



مجموعہ مثنوی

اثر طبع حضرت

مقدسلیشاہ فانی

ناشر

کتابخانہ تکیہ سلسلہ خاکسار جلالی - کرمانشاہ

مجموعهٔ مثنوی

اثر طبع حضرت مقتدر شاه طاهر



مجموعہ مثنوی

اثر طبع

سالک صمدانی و عارف ربانی حضرت

مقدسعلیشاہ فانی

بہ دستور

حضرت عمادالعارفین حاج میر طاهر علیشاہ

ناشر

کتابخانہ نکیہ سلسلہ خاکسار جلالی = گرومانشاہ

از این کتاب تعداد ۲۰۰۰ نسخه در تیرماه یکم هزار و سیصد و پنجاه و چهار خورشیدی
در چاپخانه جواهری تهران تحت شماره ۶۹۴ کتابخانه ملی بطبع رسید



سالك محمدانی و غار فانی حضرت مقدسلیشاه فانی طاب الله ثراه
مزار شریف حضرت مقدسلیشاه فانی در حال ساختمان



پیشگفتار

«قافیه اندیشم و دلدار من»

«گویدم مندیش جز دیدار من»

مولانا جلال الدین رومی

کتابی که هم اکنون در دست مطالعه شما خواننده عزیز است، مجموعه‌ایست از سه مثنوی، اثر طبع عارف والامقام حضرت مقدس‌الیه فانی مبارکه‌ای قدس سره که از بزرگان سلسله جلیله خاکسار جلالی بوده است. مثنوی نخست «نور معرفت» نام دارد و باین بیت آغاز می‌شود:

آن نام که صدر نه رواق است

آن نام که زیب هفت طاق است

در این مثنوی سراینده بزرگوار داستان عاشقانه رود و قطره را بیان می‌کند.

مثنوی دوم، عنوان «سؤال بوذرجمهر از استاد خود» را دارد و با این بیت آغاز می‌شود:

بشنو از بوذرجمهر فیلسوف تا که اندر معرفت یابی وقوف

ولی در جای دیگر این مثنوی، آشکار می‌شود که ناظم آن نام «کشف الاسرار» نیز بدان داده است:



حضرت

عمادالعارفين حاج مير طاهر علي شاه ادام الله افاضاه

گر بخواهم وصفش آرم در حساب
کشف الاسرارم شود هفصد کتاب
اینک از احکام ختم المرسلین
کشف الاسراری به نظم آرم یقین
وسرانجام این مثنوی را به نام کشف الاسرار خاتمه می دهد:

بارالها حق سلطان اجل
مصطفی بی مثل و مانند و بدل
هم به جان پادشاه لافقی
هم قسم بر کل اصحاب کسا
کشف الاسرار مقدس را قبول
کن به حق مرتضی زوج بقول

آخرین مثنوی داستان «عاشق و معشوق» یا «یوسف و زلیخا» نام دارد و اگرچه این داستان در وزن هزج مسدس محذوف آغاز می شود و در این وزن انجام می پذیرد، ولی در اوایل داستان ابیاتی نیز در وزن هزج مسدس اُخرب ضمیمه شده است، داستان یوسف و زلیخا با این بیت شروع میگردد:

شب آمد تا نمایم آه و زاری

شب آمد تا کنم اختر شماری

چیزی که در بادی امر ممکن است توجه خواننده سخن شناس را به خود جلب کند سهواً القلم ها و احياناً لغزش هائی است که در پاره از اشعار این سه مثنوی به چشم می خورد. در اینجا ناگزیر باید این نکته را یاد آور شوم که در نسخه ای که ماخذ چاپ بوده است، اشعار به همین صورت نوشته شده که مسلماً می توان عمده لغزشها را معلول اشتباه کاتب دانست و چون نسخه دیگری برای مقابله و تصحیح در دست نبود ناگزیر به همان صورت نسخه ماخذ اشعار به چاپ رسیده است و اگر چه اصلاح پاره ای اشعار ممکن می نمود لیکن به منظور حفظ اصالت، از این کار صرف نظر شد، گذشته از آن باید یاد آور گردید که سراینده



آقای یدالله مقدس مبارک‌آی
فرزند ارجمند حضرت مقدس‌الشیاه فانی

بلند پایه این اشعار، به لب مطلب توجه فرموده و خود را در قید قافیه و حتی کلمه محدود نرموده است، گوئی در این باره با حضرت عارف رومی مولانا جلال الدین همدستان بوده و بلکه از وی هم در عدم تقید به کلمه و قافیه پیشی و پیشی بسته است و باز چه خوش فرموده است مولانا که

« مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا »

بهر حال کار ارزنده ای است که کتابخانه تکیه سلسله خاکسار جلالی کرمانشاه به راهنمائیهای بزرگوارانه حضرت عماد العارفین حاج میر طاهر علیشاه ادام الله افاضاته، نشر آثار پیشروان طریقت را وجهه همت خود ساخته است.

درباره شرح احوال سالک صمدانی و عارف ربانی حضرت مقدسعلیشاه فانی قدس سره، یار طریقت جناب منور علیشاه مدنی شرح کافی و مبسوط مرقوم فرموده اند که چون امکان چاپ آن در مقدمه این مجموعه میسر نگردید، در سر آغاز دیوان قصاید و منتخب غزلیات حضرت مقدسعلیشاه فانی طاب الله ثراه که بزودی تجدید طبع خواهد یافت از نظر خوانندگان ارجمند خواهد گذشت.

ایرج کیهانی - تهران

تیر ماه یک هزار و سیصد و پنجاه و چهار خورشیدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هذا مثنوی نور معرفت چهارمین اثر
مرحوم مقدسعلی شاه فانی مبارک

آن نام که زیب هفت طاق است
هم آتش و باد و آب و هم خاک
نا بود ز بود او بیان شد
هر سود و زیان زفر او شد
بعدش نیران و هم حجیم است
قهرش ز قوم و اسفلین است
و از قهر بیا نموده نیران
صد گونه مصور و مظاهر
داد است او امر و نواهی
آورده برون هزار دستی
در کام زبان ز گفته او است
انوار ز نور او است ساری

آن نام که صدر نه رواق است
آن نام که ریخت طرح افلاک
موجود ز جود او عیان شد
بود دو جهان ز امر او شد
قربش جنات و هم نعیم است
مهرش فردوس و حور و عین است
از مهر بنانموده رضوان
از قدرت خویش کرد ظاهر
چیده است بساط پادشاهی
از کتم عدم به ملک هستی
هر گل بچمن شکفته او است
انهار ز نهر او است جاری

يكـذره زمهر او است بيمضا
 تصوير كش عذار گلگون
 صورتگر قوم نازنينان
 نقاش مصوران عالم
 قيوم و بلا يفوت و دانا
 حى و صمد و رحيم و رحمن
 دانای تمام كار دانان
 بخشنده عاشقان دلدار
 روزى ده كافر و مسلمان
 علام بود بهر غيوبى
 آن پاك رثوف مهربانى
 غفار بود بهر ذنوبى
 بى عيب و منز و مبرا
 سازنده پستى و بلندی
 افزون شده وصفش از چه و چون
 كس ره نبرد به كنه دانش
 كى خس برسد به قعر دريا
 خفاش كجا و تاب خورشيد
 اشجار اگر شوند خامه
 دريا همه گر شوند مداد
 گویند هزار الف افزون
 تا حشر اگر كه راه پويند
 اين نکته ثبوت عارفان است

يك قطره ز بحر او است دريا
 ترتيب ده مسدار گردون
 صنعتگر خيل مه جبينان
 طراح بسيط خاك و آدم
 بينا و توانگر و توانا
 دادار قدیم و فرد سبحان
 حاكم بجمع حکم رانان
 سوزنده فاسقان فجار
 دارنده دين و حفظ ايمان
 ستار بود بهر عيوبى
 كورا نبود نظير و ثانى
 مقلوب بود بهر قلوبى
 از شبه و شريك وضد معرا
 بيرون ز حساب و چون و چندی
 ذاتش ز حساب هست بيرون
 حيران شده عقل از صفاتش
 يا پشه رسد به قرب عنقا
 كى عقل رسد به كنه توحيد
 اوراق اگر شوند نامه
 اشيا همه تا بروز ميعاد
 در وصف كريم حى بيجون
 يك شمه ز وصف او نگویند
 درياى محيط بيكران است

در حمد و ثنای حی ذوالمن
مردند بسی در این بیابان

شد ناطقه زین کلام الکسن
زین راه کسی نجست پایان

در بیان ارشاد نفسه و انسیحت حقه

و ملامت جهله و خیال بهیمه

سرگرم شدی بآب و دانه
تا چند شوی بخویش مغرور
تا چند کنی فراز دستی
تو طایر سدره آشیانی
در دام زمانه دستگیری
کاینگونه فتاده ای بسذلت
نبود ز برای تو نشاطی
چون جغد فتاده ای بویران
پرواز کنی باوج افلاک
خود را بمقام خود رسانی
ملحق بشوی ز این بآنت
سرگرم ز باده محبت
می ازخم ذوالجلال خورده
مدهوش فتاده در خرابات
پوشیده به تن لباس وحدت
پروانه روی شمع گشته

تا چند دلا در این زمانه
تا کی شده ای ز خویشتن دور
تا کی بجهان هوا پرستی
افتاده بدام خاکدانی
چون مرغ شکسته بر اسیری
هستی تو همای اوج زفعت
پر بسته قید این رباطی
آواره شدی ز کوی جانان
کن جهد کزین مکان غمناک
شاید که ازین سرای فانی
وارد بشوی بدوستان
بینی همه را بکوی وحدت
ره جانب لایزال برده
بیرون ز لباس زرق و طامات
عریان شده از لباس کثرت
از فرق روان بجمع گشته

پوشیده نظر ز ما سوی الله
 با یار نشسته دوش بر دوش
 گردیده باصل خوایش واصل
 هر يك بمقام خود رسیده
 غیر از تو که دور از انجمالی
 در بند قیود ممکناتی
 دل داده به حیل و زمانه
 ترسم که ازین فسون و نیرنگ
 خواهی به خیال دانه خوردن
 این دانه تو را کمند و دام است
 تأکید بر این حرام تاکی
 این دام ز پای خویش بگسل
 بشکن ز هم این طلسم لا را
 زین کهنه رباط بی در و بام
 از اصل به فرع رهنمون شو
 بر درگاه خواجه بندگی کن
 دست و دل و دیده از جهان پوش
 بگذر ز جهان و عزت او
 یکباره در آ ز جلد هستی
 بالمره ز خویش باش فانی
 تا آنکه فلك شود مطیعت

ره برده به قرب لی مع الله
 با شاهد خویشان هم آغوش
 بنموده بکوی یار منزل
 در منزل خویش آرمیده
 محروم ز باده وصالی
 نی فکر حیات و نی مماتی
 مانده به خیال آب و دانه
 بر شیشه خویشان زنی سنگ
 آخر بهوای دانه مردن
 گر نيك نظر کنی حرام است
 بیهوده اسیر دام تا کی
 خود را به عبث مکن معطل
 تا باز به بینی آشنا را
 بر شهر و دیار خویش بخرام
 وز جامه عاریت برون شو
 با عجز و نیاز زندگی کن
 وانگه بطریق بندگی کوش
 تا دور شوی ز ذلت
 کن پیشه طریق حق پرستی
 رو کن به بقای جاودانی
 بیرون روی از چه طبیعت

درمناجات حضرت باری تعالی و اثبات وجود
انسانی بل ماهیت و طلب عفو و بخشش از
برای آمرزش

یارب بجلال ذوالجلالات
خود با خبری ز حالت من
دانم که سمیع و هم بصیری
از نیست نموده ای مرا هست
ایجاد من از عدم نمودی
در دست تو بوده هست و بودم
آوردیم از عدم به موجود
از کتم عدم بملك هستی
کردی تو عیان بملك امکان
چندی بجماد منزلم بود
پس بردیم از نبات بیرون
دمساز نمودیم به حیوان
تا مدت چندی ای توانا
از پشت پدر به بطن مادر
پس غرق نمودیم چو ماهی
آنگاه نمودیم هیولا
وانگه بچهار خلط مغلوب
پس خون دلم حواله دادی
پس دادیم ای خدای بیچون

یا رب بصفات لایزال
وز معصیت و خجالت من
وز سر ضمیر من خبیری
دادی تو ز آب و گل مرادست
موجود من از قدم نمودی
از نیست تو داده ای وجودم
نابود بدم نمودیم بود
آوردیم ای خدا ز پستی
ای بار خدای حسی سبحان
لختی به نبات محفلم بود
اندر حیوان ز راه قانون
همراز نمودیم بآنسان
در صلب پدر بدادیم جا
افکندیم ای کریم داور
در قلم خون به چند ماهی
از پست به بردیم به بالا
ممزوج نمودیم چو مجذوب
وز خون دلم نواله دادی
چندی تو مرا نواله از خون

گشتی ز سبب مرا مسبب
 چون در به صدف بدم نهانی
 وانگه در مرحمت گشودی
 افکنندیم از رحم به دنیا
 پس ما در شوق داد شیرم
 از چشمه عشق جام مستان
 پس پرورشم بدادی آخر
 پروردیم آنچنان که دانی
 اینگونه طریقم بدادی
 دادی بمن عقل و دانش و هوش
 از لطف بدادیم تو تمیز
 کردی چو برونم از یهولا
 بالفعل نمودیم پس آنگاه
 با هفت پدر چهار مادر
 با چار صد و چهل غلامم
 مستوفی و شاه و میر و لشکر
 شش قلعه و هشت شهرونه طاق
 سی شمع دوازده مشاعل
 در دهر هر آنچه گشت بر پا
 ابر و مه و باد و چرخ دوار
 با هر چه بود بدهر ظاهر
 تا بنده شود ز خود خبردار
 وانگه دو علم به ملک امکان

با چار عناصرم مرتب
 بشکست صدف پس از زمانی
 پس از صدفم بسرون نمودی
 ای حی توانگر توانا
 وز شربت عشق کرد شیرم
 شیرم دادند نی ز پستان
 با دست پدر بدوش مادر
 تا حد شباب و نو جوانی
 وانگه در معرفت گشادی
 گفتم بطریق بندگی کوش
 یعنی که ز نیک و بد به پرهیز
 بردی ز ملک مرا به بالا
 تا آنکه ز خویش کردم آگاه
 با سیصد و شصت و شش برادر
 بر چار برای احتشامم
 کردی ز برای من میسر
 اشجار و ثمار و برگ اوراق
 روشن بنمودیم به منزل
 کردی ز برای من مهیا
 یک نقطه حرف هفت پرگار
 بنموده ای از کرم تو حاضر
 واقف بشود ز رمز اسرار
 افراشته شد ز کفر و ایمان

گردید بیکدگر موافق
 شد ظلمت و نور هردویکسان
 در ظلمت اگر شود گرفتار
 پس عهدگرفته‌ای زمن دوش
 از مرحمت بهوشم آور
 بیرون کنم از هوا پرستی
 این مشت ضعیف ناتوان را
 این طایر بینوای خسته
 این ذره که دور از آفتاب است
 از مرحمت بکن خلاصش
 از لطف نما تو دستگیری
 یا رب مددی بکارم آور
 خود گر نکنی مدد بکارم
 گر کار مرا بمن گذاری
 ای خالق کردگار غفار
 من یکتا و یکجهان معاصی
 باری که مرا فتاده بر دوش
 این بار ز دوش بنده بردار

روز و شب و کفرودین مطابق
 تا فهم کند بر این دو انسان
 محروم بماند اوز انوار
 آن عهد نموده‌ام فراموش
 وز کبر و ریا خموشم آور
 در کار نیاورم شکستی
 وین دور فتاده ز آشیان را
 این مرغ حزین پرشکسته
 این قطره که از عطش کبابست
 ره ده بحریم بزم خاصش
 ای آنکه سمیعی و بصیری
 رحمی بدل فکارم آور
 ای بد بمن و بهروزگارم
 آوخ ز گناه و شرمساری
 يك لحظه مرا بخویش مگذار
 در نزدکه آورم قصاصی
 یا رب تو مکن مرا فراموش
 ای صانع عیب پوش غفار

تا آنکه فرستمش بزودی

بر احمد و آل او درودی

در تعریف سرور اوصیا خاتم انبیا حضرت پیغمبر

صلی الله علیه وآله وسلم

آن یکه سوار قاب و قوسین
آن بدر دجی و عقل اول
اول ثمر نهال ایمان
دریای سخا و جود و بینش
هادی سبل شفیع محشر
زینده تاج انمائی
دارای کتاب لایزال
دارنده مهر خاتمیت
آن نوگل بوستان عالم
ترویج دهنده شریعت
آئینه دین بقای علت
شاهی که ز پنجه مبارک
بر روی قمر بزد چو او مشت
بد بر همه انبیا مقدم
شد ختم بامر حی سرمد
شخصی زمن این کلام پرسید
خواهم سه دلیل فاش و اظهر
شاهد سه کلام اندرین باب
در کار محمد (ص) و رسولش
گفتم بجواب او ز قرآن

شاهنشاه و شهریار کونین
سرخیل عرب نبی مرسل
اول صدف محیط یزدان
یکتا در بحر آفرینش
فرمانده کل رسول اطهر
آئینه مظهر خدائی
مأمور خطاب ذوالجلالی
آرنده حکم واحدیت
آن زبده دودمان آدم
تبلیغ کننده طریقت
سلطان مبین سراج ملت
زد بدر منیر را تبارک
شق ساخت قمر ز ضرب انگشت
لیکن به تمام گشت خاتم
سر خط نبوت محمد (ص)
کی سالک راه فقر و تجرید
در باب نبوت پیغمبر
از امر خدای فرد وهاب
تا شرع ورا کنم قبولش
آن هر سه سؤال را به برهان

خود شاهد مصطفی است قرآن
سوم ز شهود او نکاح است
گر زن نشود بعقد شوهر
این است طریقه محمد (ص)
جز ختم رسل بهیچ عهدی
فانی بطریق او سفر کن

من بعد نماز و روزه رادان
این رسم بر امتان مباح است
کی مرد شود بر او برابر
صادر شده از خدای سرمد
شک نیست که لانی و بعدی
در ملک محمدی (ص) سفر کن

تا در صف خشر در نمائی
یابی توحیات جاودانی

در تعریف و توصیف معراج حضرت ختمی مرتبت
صلی الله علیه و آله وسلم روحی فداه

شب شد که جهان شود معنبر
شامی چو شمیم مشک تاتار
شامی بصفای چو صبح صادق
شامی بنظر چه عید نوروز
شامی به بها چو عمر جاوید
شامی چه عذار ماهرویان
شامی چومه دو هفته روشن
شاهنشاه و مقتدای ایجاد
پیغمبر کل رسول بر حق
از راه وفا و مهربانی

چون نافه چین شود معطر
با عطر و عبیر کرده ایثار
برده است سبق ز روز عاشق
روشن رخ خرم و دل افروز
شامی بضیاء چو روی خورشید
شامی چو جمال نازنینان
سر برزده همچو خور ز روزن
آن هادی و رهنمای ایجاد
هادی سبل نبی مطلق
خواهید به قصر ام هانی

ثلثی چوزشب گذشت ناگه
 زد حلقه بدر چو عبد درگاه
 بشنید رسول چون صدا را
 رو کرد به جبرئیل و فرمود
 جبریل بگفت با پیمبر
 فرمود خدای فرد یکتا
 بنشین به براق آسمانی
 بر پشت براق شاه لولاک
 چون برق جهنده شد روانه
 از بیت مقدس وز اقصی
 برسد ره رسید شاه ابرار
 ماندند بجای خویش واحمد
 اینجا ز چه روکنی تومسکن
 گفتا برسول پیک داور
 سوزد پر وبال من ز آتش
 این لحظه نشین به پشت رفر
 پس رفر عشق گشت رهوار
 بر شد ز حجاب و هم مقامات
 طی کرد حجابهای گردون
 گردید رسول ما سوی الله
 معشوقه و عاشق سرافراز
 حق باب فتوح برگشودش

جبریل امین رسید از ره
 تا آنکه رسول گردد آگاه
 شناخت ز شوق دست و پارا
 برگو تو بمن پیام معبود
 هستی توز سرکار مخبر
 بخرام دمی بسوی بالا
 روکن نو بعزم میهمانی
 بنشست و فکند خیمه از خاک
 در خدمت خالق یگانه
 بنمود گذر رسول بطحی
 جبریل و براق هر دو از کار
 فرمود که ای امین سرمد
 برگو تو جواب خویش بامن
 زینجای فراتر ارزنم پر
 ای منبع فضل و کان بخشش
 در خلوت خاص شومشرف
 بنشست بر او رسول ابرار
 افکند لباس زرق و طامات
 شد وارد بزم خاص بیچون
 وارد بحریم لی مع الله
 گشتند بیکدگر هم آواز
 اسرار دو کون را نمودش

از هر هنری نمودش استاد
 آن گاه شهنشه زمانه
 گویم که نبی چه دید آن شب
 گر مهر نه بد لب و لسانم
 گویند که مصطفی در آن شب
 هر گونه سخن که گفت و بشنید
 از قول علی شنید احمد (ص)
 زین بیش نمیتوان دمی زد
 القصه چه آن گزین بیچون
 شد وارد عرش شاه لولاک
 ناگاه بدید نره شیری
 پرسید ز شیر شاه ابرار
 گفتا که ایا امین معراج
 شاه دو سرا سپهر انجم
 افکند بقصد این بیان
 دلشاد از آن محل گذر کرد

پس داد اجازه اش بارشاد
 از جمع بفرق شد روانه
 مهر است مرا لسان و هم لب
 میگفتمت آنچه دید و دانم
 جز نام علی نبرد بر لب
 هر سر نهان که دید و فهمید
 اسرار خدای فرد سرمد
 از سر علی و رمزا حمد (ص)
 آمد ز حجاب غیب بیرون
 تا سیر کند رسول افلاک
 بر راه ستاده همچو میری
 کن مطلب خویش نزد اظهاری
 خواهم زجناب تو کنون باج
 افتاد چو غنچه در تبسم
 انگشتر خویش در دهانش
 از عرش بفرش پس سفر کرد

نگذشته ز شب که شد به آنی

وارد به سرای ام هانی

در بیان تجلیات حضرت واجب الوجود از عالم

غیب الغیب در عالم صفات و ابتدای داستان

عشق و آغاز آن

در خلوت خاص ذوالجلالی
آنجا که نشان نبد ز هستی
آن بزم که بزم لامکان بود
از عالم جان نبد نشانی
از رمز کسی نبود آگاه
جز شاهد غیب و ذات اقدس
در پرده غیب بود پنهان
از ماو و منی توئی مبرا
نی آینه دیده بود رویش
نی باد صبا بر او وزیده
سنبل به گلش نبود همدم
چشمش نه غبار سرمه دیده
بر روی لبش نبود خالی
یک جلوه نمود آشکارا
چون طلعت ذات منجلی شد
در آینه عکس روی دلدار
چون شعله عشق را برافراخت
آنجا که نشان خو بروئی است

در محفل قرب لایزالسی
کس را نرسیده بود دستی
نی منزل و جاه و نی مکان بود
بد هستی و نیستی نهانی
نی بود کسی به غیر الله
جز مظهر طلعت مقدس
انوار تجلیات یزدان
وز کثرت و از دوئی معرا
نی شانه کشیده کس به مویش
نی دست بطره اش رسیده
آئینه بر او نگشته محرم
زلفش نه شمیم مشک دیده
خالسی دل او ز هر خیالی
آئینه نمود ما سوی را
مرآت جمال او علی شد
افتاده و عشق شد پدیدار
با خویش قمار عشق می باخت
قانون طریقه نکوئی است

در پرده جمال او نشاید
 بنگر تو به ماه آسمانی
 من بعد سه شب شود هویدا
 این است خواص حسن دلبر
 پس شاهد غیب دلربائی
 زد خیمه ز عالم تقدس
 آئینه ذات جلوه گر شد
 پس جلوه نمود شاهد غیب
 افکند ز روی خدیش برقع
 گردید ز جلوه های بیچون
 از چهره نقاب خویش برداشت
 برداشت چو آن عروس مهوش
 چون کرد جمان خویش ظاهر
 زان جلوه شرر بعالم افتاد
 آتش چو بجان آدم افتاد
 یکذره ز عکس روی دلبر
 از جلوه نور حی بیچون
 يك لمعه ازان فروغ جانان
 امکان همه پرز شور و شر شد
 صد خیمه چو عشق اودر آفاق
 عشاق ز صد و حصر بیرون

باید که ز پرده رخ نماید
 کز دیده سه شب بود نهانی
 چون ابروی گلرخان زیبا
 کز برزن و بام میزند سر
 آراست بساط خود نمائی
 در عالم جسم و جان و انفس
 ظاهر به مظاهر بشر شد
 سرکرد برون ز دامن جیب
 بنمود دو کون را ملمع
 از حجله عروس عشق بیرون
 صد گونه لوای عشق افراشت
 از چهره خود نقاب دلکش
 پس جلوه نمود در مظاهر
 آتش به درون آدم افتاد
 صد خرمن عقل رفت بر باد
 تاید بر آفتاب خاور
 سرگشته شد او به چرخ گردون
 تا یید بکار گاه امکان
 چون طلعت یار جلوه گر شد
 پیدا شده صد هزار عشاق
 يك لیلی و صد هزار مجنون

در شمع چه گشت نور او جمع
 چون کرد در آن عذار میلی
 در چاه فتاد عکس جانان
 عشقش بجهان چسوزد شراره
 هر سو که شرر فروخت عشقش
 زان عشق هر آنکه برد بهره
 ز دخیمه چه عشق در رنگ و پوست
 چون عشق به عقل شد مقابل
 زد در دل جان چو عشق پرتو
 خوش آنکه بحرف عشق دم زد
 هر دل که در او شرار عشق است
 از باده عشق هر که نوشید
 هر دل که اسیر عشق او شد
 آن دل که بعشق رهسپر نیست
 چون نیست نشان عشق جاننش
 منزلگه عشق بس طویل است
 این بحر نباشدش کرانه
 دم درکش ازین فسانه گوئی
 این قصه که منتهی ندارد
 آن به که ز عشق سر نه پیچم

پروانه بسوخت در دل شمع
 مجنون شده بیقرار لبلی
 افتاد بچاه ماه کنعان
 بنمود اثر بسنگ خار
 کاشانه جان بسوخت عشقش
 شد غرق به بحر همچو قطره
 بیگانه ز خویشتن شود دوست
 گردید ز خویش عقل زائل
 صد خرمن عاشقی بیک جو
 اندر ره عاشقی قدم زد
 شك نیست که لاله زار عشق است
 چشم از همه ما سوی بپوشید
 عشق عاشق عشق آن نکو شد
 دل نیست و ز سر دل خبر نیست
 ویرانه بخوان و دل خوانش
 آنجا نه مقام جبرئیل است
 زین بیش دلا بخوان فسانه
 کن در ره عشق جستجوئی
 زینورطه صبا رهی ندارد
 نبود بجز عشق یار هیچم

ای نطق به غیر عشق دلدار حرف دگری مگو در اشعار

ای خامه سوای عشق دلبر

نویس ورقم مکن بدقتر

در تعریف و تحلیل عشق بی‌منتهای و توصیف

در خواص عشق بر مذاق حال عاشق گوید

می‌سوز به درد و ماتم عشق	رو آر دلا در عالم عشق
بی‌عشق دلی بهم نگردد	از دل غم عشق کم نگردد
سرگشته فلک برای عشق است	آفاق پر از صدای عشق است
عالم شده دلفکار از عشق	گردون شده بقرار از عشق
عشقش شود عاقبت خریدار	آندل که بعشق گشته گلنار
از قید زمانه گشت آزاد	هر کس که بسدام عشق افتاد
فارغ ز حساب نیست و هست است	آن سر که ز جام عشق مست است
مشهور شود به کل آفاق	از نشئه جام عشق عشاق
نامش بجهان نبود اکنون	زان باده اگر نخورد مجنون
مشهور نمیشدی در ایام	فرهاد نخورد اگر ازین جام
رفتند و نماندشان نشانه	صد الف فزون ازین میانه
از نام و نشان نشان دگر نیست	مردند و ز مرگشان خبر نیست

بس مرغ نباله و ستیزند
جز اهل دل آنکجا که هستند
صدگونه اگر سخن برانند
غیر از ره عاشقی نپویند
در دهر بغیر عشق دلدار
دینم همه عشق و عشقبازی است
از علم اگر الف نخوانی
گویند مریدی اندرین دیر
گفتا که ز جان تو را مریدم
گفتا بجواب پیر سالک
رو در ره عشق و عاشقی کوش
چندی ره و کوی عشق پیمای
بی صورت و ظاهر عیانی
اما به صور نباش غافل
چون صورت نقش بر تو شد فاش
خواهی که گذر نمایی از پل
صد شکر که تا شدم در این دیر
دایه چو ز مشک نافه ام دید
پستان به لبم نهاد چون مام
هر چند که عشق کرده پیرم
از عمر من آنچه بیشتر شد

مردم ز نوایشان گریزند
بر خود در گفتگو به بستند
جز قصه عاشقی نخوانند
از راه دگر سخن نگویند
کفر است سخن نمودن اظهار
سرپیچ نیم اگر مجازی است
از باز چه رو سخن برانی
شد خدمت پیر باطن السیر
از لطف نمای رو سفیدم
خود را به عبث مساز هالك
دست و دل و دیده از جهان پوش
عاشق چه شدی به نزد من آی
کس راه نجسته بر معانی
کن قطع طریق و طی منزل
بخیرام بسوی صنع نقاش
چابک بگذر مکن تأمل
اندر ره عشق داشتم سیر
از خنجر عشق ناف من چید
خونابه عشق ریخت در کام
نبود بجز عشق در ضمیرم
خوش آتش عشق تیز تر شد

پس عشق به پیری و جوانی	نبود اگر عاشق بدانی
فانی چه بعاشقی شدی پیر	کن جهد و براه عاشقی میر
گر عشق بتان نمود سیرت	جز عشق مباد در ضمیرت
در عشق پچین بساطی از نو	افکن تو ز نور عشق پرتو
نقشی تو بزن به کلك و دفتر	در عشق بتان ماه پیکر
در عشق بساز داستانی	بگذار در این جهان نشانی

کین رمز بروزگار باشد
از بعد تو یادگار باشد

داستان عشق جانسوز قطره ورود اینک آغاز عشق قطره و تزارش حال او

آغاز سخن بیان عشق است	نطقم همه ترجمان عشق است
طبعم به نوای عشق گویاست	روحم بهوای عشق پویاست
مرغ سخن آمده به پرواز	با نغمه عشق گشته دمساز
دارد بزبان حکایت عشق	آرد به بیان روایت عشق
بس خامه عنبرین شمامه	اینگونه رقم زند به خامه
گوید به عراق بد جوانی	نیکو پسری به نکته دانی
بد ساکن خطمه صفاهان	رخشنده رخس چه ماه تابان
در رندی و عاشقی مجرد	بودی ز نژاد شه محمد صم
در جود و سخا نبند نظیرش	مستوفی عقل بد دبیرش
از قد رسا و روی انور	زد طعنه بماه و سرو کشر

بیرون ز حساب بدکمالش
 خوبان همه گشته مات رویش
 هنگام سخن ز لعل انور
 از کبر و ریا وجود او پاک
 در بندگی خدا موافق
 روی همه گلرخان بسویش
 خوبان همه بر رخس گرفتار
 پا بست رخس شدند خیلی
 بت ها همه گشته پای بستش
 دانا و مدبر و سخندان
 در رندی و فهم و نکته دانی
 از بحرکمال برده بهره
 بد گرچه فزون ز حدکمالش
 روزی ز قضای کردگاری
 ناگه دو صنم ز ره رسیدند
 دیدند چه روی قطره از دور
 گشتند به حیل و فسانه
 نزدیک شدند چون بقطره
 یک زان دو نفس اسیر او شد
 دل دادزدست و دین و دل باخت
 چون قطره بدید حال او را
 گردید خبر ز حال زارش

افزون ز کمال بد جمالش
 حیران شده بر رخ نکویش
 می ریخت هزار تنگ شکر
 گردیده تهی ز خار و خاشاک
 مطلق ز علایق خلائق
 او میل نبود بهیچ رویش
 او از همه گشته بود بیزار
 او را بکسی نبود میلی
 بودند تمام بت پرستش
 ره برده بسوی کوی عرفان
 در دوره خود نداشت ثانی
 نامش شده در زمانه قطره
 ازمن بشنو تو شرح حالش
 می کرد گذر ز رهگذاری
 از دور جمال قطره دیدند
 افتاد بجان هر دو تن شور
 آن هر دو به نزد او روانه
 شاید که از او برند بهره
 در قلم عشق او فرو شد
 خود را بقدم قطره انداخت
 دانست بدل خیال او را
 شد دور ز شرم از کنسارش

بنمود ازان صنم کناره	بالمیره نکردیش نظاره
لیکن دل آن صنم به بندش	افتاد چه صید در کمندش
چندی بگذشت ازین حکایت	زین قصه نشد دگر روایت
آن ماه ز عشق قطره مردم	سیلاب ز دیده ریخت چون نم
نالید ز هجر روی دلدار	تاگشت ز سوز عشق بیمار

بیمار شد از فراق جانان

گردید مثال جسم بیجان

از بهر دوی درد هجران	اندر شب و روز بود گریان
نالید بدر گه خنداوند	از عشق رخ و لبان چون قند
تا بر دل قطره گشت کاری	آن تیر دعا و عجز و زاری

بنگر که چنگونه چرخ گردون

از قطره نمود دل دگرگون

در بیان سرایت نمودن عشق رود در دل قطره

و آغاز جنون او فی البر

مستوفی کوی آشنائی	کرد است رقم ز بیوفائی
در دفتر عنبرین شمامه	بنموده رقم چنین به خامه
گوید که چه قطره جگر خون	گردید ز عشق رود مجنون
چون ماهی خشک لب ز دریا	از رود فتاد او بسه پهنای
ناکام روانه شد ز عمان	لب تشنه فتاد در بیابان

می سوخت ز اشتیاق دلدار
 در ششدر مهر آن پری رو
 میسوخت ز اشتیاق و میساخت
 می برد ز سوز دل فراقش
 می کرد ز شوق پیرهن چاک
 بارید سرشک از دو بادام
 میریخت ز دیده اشک نمناک
 پژمرد بسان عارض گل
 پیوسته ز دیده اشک می سفت
 دیوانه بکوه و وادی و دشت
 کی آه چه رنجها کشیدم
 دردا که نشد ز جور اختر
 درد همه کس چه من نباشد
 چون من نبود کسی بعالم
 من سوخته دیار عشقم
 افتاده از نظر منم من
 آن مرغ اسیر دام صیاد
 جز من بجهان کس دگر نیست
 چون چنگ و دف و نی و چغانه
 زاوازه حسن و عشق رودم
 پیوسته سخن ز رود گویم
 از رود اگر رسد سرودی

می ریخت سرشک غم بر خسار
 می باخت قمار عشق هر سو
 نرد غم او بسینه می باخت
 می مسرد ز درد اشتیاقش
 می سود مدام دیده برخاک
 می زد بسر از غم دلارام
 می بیخت ز داغ او بسر خاک
 افسرد بسان جسان بلبل
 با خویش بگریه راز میگفت
 میخواند ز اشتیاق و میگشت
 کامی ز نگار خود ندیدم
 کام دل من ازو میسر
 دور از خود و از وطن نباشد
 مستغرق بحر غصه و غم
 آواره و خوار زار عشقم
 بیچاره و در بدر منم من
 آن صید بزیر تیغ جلاد
 چون من مرغی شکسته پر نیست
 از پرده دل کشم ترانه
 سرگرم فغان و رود رودم
 خون گریم و رود رود گویم
 هم ناله شوم برود رودی

از بانگ دف و نی و ربایم
 چون خم شراب درخروشم
 با صوت رباب و نغمه رود
 نالم به بیات اصفهانی
 از کابل دهند و شور و شهناز
 گاهی چه همای پر شکسته
 با ترك و مخالف و حصاری
 می سوزم و مخفی است رازم
 گاهی ز عرب روم به طهران
 از زابل و چار طبع مغلوب
 با بانگ حری روم به بغداد
 آزاد گر از عراق گردهم
 پس رو بدیار نجد آرم
 شاید که بدستش آورم باز
 چندی بهمین خیال و افسون
 میگفت بخویش راز و میرفت
 میرفت و جز این نبود حالش
 شد قطع ز هر طرف امیدش
 آمد بعراق با دل ریش
 روزی ز قضا به بیت الاحزان
 ناگاه ز در در آمدش یار
 با عارض چون مه دو هفته

یکباره خراب در خرابم
 از صوت رباب رفته هوشم
 کی ساز شود نوای داود
 گسیم به نوای حاجیانی
 یکباره عنان کشم بشیراز
 دل سوی حجاز بار بسته
 با شوشتری و بختیاری
 چون مس ز فراغ میگدازم
 گاهی روم از عجم به کلیان
 وز راست زغم بشهر آشوب
 شاید ز عراق گردم آزاد
 دور از غم اشتیاق گردهم
 جان و دل خود بوجد آرم
 با او غم خویشتم کنم ساز
 میگشت بکوه و دشت و هامون
 که مکه و گه حجاز میرفت
 روز و شب و هفته ماه و سالش
 تا سوی عراق دل کشیدش
 می جست نشان ز دلبر خویش
 بنشسته ولی چه بید لرزان
 مانند تذرو نیک رفتار
 هر هفت نموده رفته رفته

آمد ز در آن نگار طناز
 بنشست چه ماه چهاردهم
 چون قطره بدید روی دلبر
 چون جان بکشیدش اندر آغوش
 از هوش برفت و هوش آمد
 چون رود فتاد در تلاطم
 بس دیده قطره ریخت باران
 وانگاه ز اشک چشم غماز
 کی یار ستمگر جفا جو
 تا کی کنیم ز خویشتن دور
 تا چند بگردم از قفایت
 تا چند نهی بسینه داغم
 تا کی بکشم بدوش بارت
 تا چند دوانیم به هامون
 از عشق تو بی قرار تا کی
 تا چند بوعده و نویدم
 برگو که خلاف عهد تا کی
 هر لحظه که آن جمال بینم
 در دهر نباشد آرزویم

چون غارت لعبتان شیراز
 در دیده قطره همچه مردم
 برجست ز جای خود چه تندر
 در دیدن او برفت از هوش
 دریای وصال جوش آمد
 بارید ز چشم قطره قلزم
 شد کشتی رود غرق توفان
 با رود سخن نمود آغماز
 تا چند دوانیم ز هر سو
 تا چند شوم ز هجر مهجور
 تا چند بنالم از جفایت
 تا چند بسوزی از فراغم
 تا کی نفدت بمن گذارت
 تا کی کنیم اسیر و مفتون
 آواره روزگار تا کی
 سازی تو ز وصل نا امیدم
 در عشق توجده و جهد تا کی
 خواهم که گل از وصال چینم
 جز آنکه گل وصال بویم

این گفت و دوباره رفت از هوش
 زد مهر به لعل و گشت خاموش

پاسخ دادن رود قطره را و او را تسکین

دادن در عشق خویش

زد طوطی منطق شکر خوار
افشانید ز خامه معنیر
گوید که چه قطره رفت از هوش
چون قطره فتاد دستش از کار
وانگاه طریق ظلم بگذاشت
بنهاد سرش بروی دامن
سیلاب ز دیده کرد جازی
پس داد ازان لبان نیکو
از داروی لب بهوشش آورد
پس آن گل گلستان خلخ
کی تشنه لب وصال جانان
ای زهر غم وصال خورده
ای داده بآرزوی من دل
ای کشته تیغ غمزه من
تیر مژه ام تو راست پیکان
جز آنکه کشیده ای ملامت
دانم که جفا کشیده ای تو
دانم دل پر ز داغ داری

اینگونه رقم ز شهد منقار
از لعل خوشاب تنگ شکر
زد رود چه بحر از غمش جوش
در جوش فتاد بحر زخمار
از مهر سرش زخاک برداشت
وز شوق نمود آه و شیون
از راه و طریق غمگساری
بر قطره خسته نوشدارو
و از آه و فغان خموشش آورد
بگشود لب از برای پاسخ
دل داده بخط و خال جانان
از جام الم زلال خورده
کام تو ز من نگشت حاصل
گشته الف تو همزه من
گویی زربوده ای ز میدان
يك لحظه نبوده ای سلامت
از یار وفا ندیده ای تو
وز خون جگر ایام داری

دانم که چه وحشیان صحرا
دانم که ز عشق می‌گذاری
دانم که شهید تیره عشقی
دانم که بدم غم اسیری
دانم شب و روز بیقراری
اما چکنم که نیست چاره
خواهم که دل از تو برونگیرم
خواهم بتو نرد عشقبازم
خواهم که بر آدم آرزویت
اما ز رقیب در هراسم
خواهم که بکام دل رسانم
خوفا ز رقیب بدگمان است
ترسم که شود ز حال مخبر
امید که خیر او نبیند
گر بخت مدد کند بکارم
این خار ز پیش دور گردد
آنگاه بلطف حی عادل

در دشت جنون تو راست مأوا
گاهی بعراق گه حجازی
دانم که تو دستگیر عشقی
دانم که براه عشق پیری
آواره دشت و کوهساری
چون حال تو را کنم نظاره
لیکن چکنم که ناگزیرم
اما چکنم چه چاره سازم
تا جان بدم بخاک کویت
ترسم که نماید او قصاصم
لیکن چکنم نمی‌توانم
کو دشمن زار ناتوان است
وز قهر ببرد از تنم سر
از باغ وصال گل نچیند
کز لطف شود معین و یارم
یا زنده تنش بگور گردد
گردد مراد هر دو حاصل

این گفت وفتاد در تلاطم
زد موج ز چشم قطره شد گم

به هوش آمدن قطره ورود را ندیدن و بنیاد

بمقراری کردن از عشق دیدار او فی الحال

آوخ که نگار مهربانم
از مهر شدم چه رو برویش
سودم سرخویشتن براهش
از دور نمودمش نظاره
دیدم که سر وفا ندارد
مهری که نباشدش بسینه
بر دست بدش مدار تزویر
گردان بکفش مدار نیرنگ
يك لحظه نبدمن نگاهش
من بر سر پا چه سرو آزاد
شاید نظر افکند به بالا
دیدم به منش نظر نباشد
در کار نمودمش فسانه
گفتم که ایا نگار جانی
تا چند کنی بنا کناره
پرسی بنماز روزگارش
بنگر که چه گل فسرده باشد
تسا کی صنما کنی تکبر

دوشینه بزد شرر بجانم
آشفته شدم چه تار مویش
دیوانه شدم بروی ماهش
زد عشق بجان و دل شراره
با من بجز از جفا ندارد
جز ظلم و جفا وجور و کینه
افکنده دو چشم خویشتن زیر
بر شیشه صبر میزدی سنگ
تا بنگرم آن جمال ماهش
استاده به نزد آن پریزاد
تا بنگرم آن رخ دلا را
وز حال منش خبر نباشد
نزدیک شدم بصد بهانه
کو رسم وفا مهربانی
بر کشته خود دمی نظاره
رحمی بنما بحال زارش
زنده است ویا که مرده باشد
يك لحظه به حالتی تصور

این حسن بجای خود نماند	حق داد من از تو می ستاند
آخر من مستمند دلریش	مجنون تو هستم ای ستمگیش
يك لحظه دلم بدست آور	برشیشه جان شکست ناور
ای دلبر شوخ شنگ طنناز	از چهره نقاب گل بر انداز

تا با تو زبان حال گویم

شرح دل پر ملال گویم

جواب دادن رود قطره را و زبان

باستهزا و طعنه گشودن

بشنید کلام قطره را رود	در پاسخ او دو لعل بگشود
برداشت سر آن بت دلارام	بارید ز پسته نقل بادام
کی دور افتاده از وصالم	گو قصه خود که در چه حالم
گفتم صنما غم تو دارم	در دل غم ماتم تو دارم
گفت این سخنان همه خلافت	اینها همه مکرو کذب و لاف است
دانم که تو میل کس نداری	در سر بجز از هوس نداری
گر عشق مرا بجان خریدی	پای هنر از چه پس کشیدی
صد بار بوصل کردم ت شاد	بالمهره تمام رفت از یاد
کردی ز من حزین کناره	الحال طمع کنی دوباره
بر قول تو نیست اعتمادی	یکجو بتو نبود اعتقادی
فرمود چه این کلام دلبر	شد قطره از آن سخن مکر

با گریه بگفت ای جفا جو
 تا چند کنی بعشوه و ناز
 اینقدر مکن بکارسختی
 خود با خبری که عاشق زار
 در عشق تو من ز جان گذشتم
 هر روز بساط تازه چیدم
 شاید که ز راه غمگساری
 گفتم که غم ز دل زدائی
 خواهم که کنی تو کا میا بم
 من جز تو مهی دگر ندارم
 جز روی تو دل بکس نبندم
 عشق تو نموده سینه ام چاک
 مهر تو ر بوده صبر و تابم
 ای غارت جان و خانمانم
 ای آفت لعبتان چینی
 قدر تو فزون بود ز تعریف
 من قدر تو را فزون شناسم
 خود قدر جمال خود ندانی
 معجون داند بهای لیلی
 محمود غم ایاز داند
 سلمی داند جلال اسما

تا چند جفا تو را بود خو
 از غمزه دری بروی من باز
 با همچه منی سیاه بختی
 در پای تو جان نموده ایثار
 از منزل و خانمان گذشتم
 تا مهر تو را بجان خریدم
 بر کشته خویش رحمت آری
 نی آنکه بر او غمی فزائی
 نی آنکه کنی ز غم کبابم
 غیر از تو شهی دگر ندارم
 و زانکه کننده نبندم
 چندانکه ز خویش نیستم باک
 آتش زده بر دل خرابم
 آشوب دل و بلای جانم
 ای مهر سپهر ناز نینی
 حسن تو برون بود ز توصیف
 حسن تو ز حد برون شناسم
 قدر خط و خال خود ندانی
 آن غمزه و عشوه های لیلی
 احوال نیاز و ناز داند
 از سعد پیرس حال اسما

کس نیست خبر بغیر بهرام
یوسف داند غم زلیخا
شیرین بکجا و عشق و فریاد
فرهاد ز عشق روی شیرین
از کوه تو حال کوهکن پرس
تا وصف کمال تو بگویم
یکموی تو ای نگار دیرین
اما تو ز خویش غافل استی
صد حیف که قدر خود ندانی
حیف از تو گلی که خوار باشی
من رشک برم که سرو آزاد
دنگیرم از آن که شاخه گل
سوزد دل من که در غلطان
نالم که چرا طلای احمر
این داغ مرا کشد که دلبر
گویا ندهد برای او سود
هر لحظه ز ظلم و جور بیداد
ای بیخبر از خیال عاشق
تا چند دهی چه آتش و دود
تا چند ضیاء خود کنی گم
شرم آیدت ای بت ستمکار

از طلعت و صورت گلندام
وامق خبرش بود ز عذرا
داند ز کجا قرار فرهاد
بنمود نثار جان شیرین
از من تو جلال خویشتن پرس
توصیف جمال تو بگویم
آزرد هزار جان شیرین
با غیر منی تو مایل استی
یکذره تو نیک و بد ندانی
آواره ز دست یار باشی
از تیشه ناکسان در افتاد
بنموده به خار ره تحمل
با مهره خر شد است یکسان
در وزن به مس بود برابر
خر مهره به در کند برابر
آواز خر و نوای داود
ترجیح دهد مرا بشداد
غافل شده ای ز حال عاشق
نسبت تو خلیل را به نمرود
ترجیح دهی مرا بمردم
نسبت تو مده مرا باغیار

گر ملک دوکون را گزینی چون من دگر عاشقی نبینی
صد عاشق اگر شود پدیدار
نبود چه منت کسی خریدار

شعله ور شدن آتش عشق در وجود او و بیماری
از سوز فراق و آتش اشتیاق

سازنده داستان عشاق	اینگونه رقم زند در اوراق
گویند چه قطره پریشان	از درد فراق گشت نالان
از وصلت یار گشت نومید	یکباره بساط خویش برچید
دست از خود و جان خویش تن شست	شد ریشه عمرش از الم سست
عقل از سر او نمود پرواز	گردید به وحشیان هم آواز
از هجر فراق روی دلدار	سیلاب شدش روان ز رخسار
بارید ز دیده همه چهره نیشان	چون رعد نمود آه و افغان
وردش همه ناله و فغان بود	قوتش همه اشک دیدگان بود
جز زهر نبد بشیشه او	جز گریه نبود پیشه او
شغلش همه روز بود زاری	ذکرش همه شام بیقراری
بس ناله نمود از غم یار	گر دید ز عشق یار بیمار
بیمار شد از فراق دلبر	شد رنگ عذار او چه اصفر
گردید تهی وجودش از خود	زانسان که خبر نبودش از خود
رنگ از رخ انورش بدر شد	چندان که ز خویش بیخبر شد

آن عارض خوب ارغوانی
از درد بچهره چین کشیده
جسمش شده همچو مور لاغر
تا مدت چند حالش این بود
نی روز فراق آمدش سر
ده سال بدین طریق بگذشت
تا دست و دلش فتاد از کار
بر دل نه قرار و تاب بودش
از خواب و خور زمانه رسته
از الفت خالق گشته فارق
نی حسرت روزگار بودش
از خوان جهان بریده دستش
هستی همه از کفش برون شد
هر جا که طیب بود آمد
از بهر علاج کردن درد
کردند مداومت ز حالش
دادند باو ز هر دوائی
آری غم عشق را دوا نیست
عاشق که ز عشق میکند تب
دیدند چه حال او اطبا
گفتند بدوستان قطره

گردید ز هجر زعفرانی
وز بار الم قدش خمیده
گردیده چه نخ فسرده خاطر
روز و شب و ماه و سالش این بود
نی دید وصال روی دلبر
در وادی کوهسار می گشت
گردید ز عمر خویش بیزار
نی راحت و خورد و خواب بودش
دل بر خط و خیال یار بسته
بیرون شده بود از علائق
جز درد غم نگار بودش
نی یاد زمان و بود و هشتش
رنجوری او ز حد فزون شد
بر رفع علاج او بر آمد
هر گونه دوا فراهم آورد
تا دفع شود غم و خیالش
از هیچکسش نشد شفائی
بیماری عشق را شفا نیست
دفعش بکند دو بوسه از لب
عاجز گشتند از مداوا
حال دل ناتوان قطره

کاین درد یقین دوا ندارد
ایندل شده بیقرار عشق است
دردش نشود دوا بجز وصل
باید که بوصل یار کوشد
جز این مرضش شفا ندارد
یاران چه حدیث او شنیدند
مانند بکار خویش حیران
گفتند ز حال زار قطره
بادلبر او نظر ندارد
مازا بسویش گذر نباشد
باید که سؤال ازو نمائیم
کردند سؤال ازان پریشان
در دام که اوفتاده ای تو
در بندگی که دست دادی
خوردی ز کدام غمزه پیکان
تیغ که زد از دوقوس ابرو
آزرده روی کیستی تو
کی دل زکفت ربوده برگو
کی روزتورا نموده چون شب
عشق که فتاده بر سر تو
مهر که نموده دستگیرت

جز وصل دگر شفا ندارد
مجنون دیار یار عشق است
کامش نشود روا بجز وصل
یا چشم ودل از حیات پوشد
دردی است که او دوا ندارد
از زندگیش طمع بریدند
گشتند به حال قطره گریان
ما بیخبریم و یار قطره
وز حالت او خبر ندارد
وز دلبر او خبر نباشد
وانگه بعلاج او برآئیم
برگو تو بیاوران و خویشان
برکوی که سر نهاده ای تو
در عشق کدام بت فتادی
تیرت که زد از کمان مژگان
سحرت که نمود از دو جادو
آشفته موی کیستی تو
کی بر تو جفا نموده برگو
کی جان تورا رسانده بر لب
افکنده شرر به پیکر تو
هجر که نموده است پیرت

از روی که زرد گشته رویت
 از یاد کدام سرو آزاد
 از جام که نوش کرده ای می
 از لعل که قند کرده ای نوش
 برگو الف که کرده دالت
 تا آنکه برای دفع این غم
 کردند سؤال خود زهرسو
 از شرم نکرد سر به بالا
 این حال چه یاوران بدیدند
 کردند ز نزد او کناره

موی که سفید کرده مویت
 شمشاد قدت زپا درافتاد
 با یاد که عمر میکنی طی
 از شهد که گشته ای تو مدهوش
 خال که سیاه کرده خالت
 بندیم کمر بکار محکم
 يك نکته جواب نامداز او
 نی حرف نعم بگفت نی لا
 کز قطره جواب نا شنیدند
 این حال چه شد ازو نظاره

محروم شدن دوستان و یاران قطره
 از نشنیدن جواب و عجز و نیاز قطره بدرگاه
 بی نیاز و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

گوینده این چنین حکایت
 گوید که چه دوستان مخدوم
 رفتند تمام از کنارش
 چون قطره بدید حال ایشان
 از درد بخوشتن به پیچید
 کی بار خدای فرد اکبر

اینگونه سخن کند روایت
 گشتند ز حال قطره محروم
 هشتند بخاک رهگذارش
 شد قطع امید اوز خویشان
 رو جانب حق نمود و نالید
 هستی تو ز سرکار مخبر

من درخود و کار خویش ماتم
 دارم بگناه خویش اقرار
 تقصیر من ایخداى بیچون
 عصیان من از حد برون است
 رحمى بنما به قلب ریشم
 دلدار مرا رسان بزودی
 دیگر بدلم قرار و آرام
 ای داده پس از فراق خیلی
 یعقوب نبی پس از چهل سال
 دادی تو نجاتش از تأسف
 ای آنکه ز راه جود و احسان
 درد دلم از کرم دوا کن
 بس ناله نمود و رفت از هوش
 چون تیر دعای او گذر کرد
 از چرخ چه تیر او بدر شد
 بنمود چه تیر در دلش جا
 شد جانب قطره او شتابان
 تا آنکه رسید پیش قطره
 بنمود بسی فغان و شیون
 آورد بدل قرار و تابش
 پس ریخت ز دیده گوهر ناب
 از دیده چه ریخت اشک غماز

مستغرق بحر سیاتم
 ای غافر هر ذنوب و ستار
 از حد و حساب باشد افزون
 رحم تو و عفو تو فزون است
 از مهر رسان بکام خویشم
 ای آنکه رحیمی و ودودی
 نبود دگرم بر آورم کام
 کام دل قیس راز لیلی
 کز بار فراق گشت چون دال
 شادش کردی بوصل یوسف
 دادی تو مراد پیر کنعان
 با دلبر خویشم آشنا کن
 دریای کرم فتاد در جوش
 از جوشن چرخ سر بدر کرد
 اندر دل رود کارگر شد
 مانند سپند جست از جا
 میریخت سرشک غم بدامان
 شد مرهم قلب ریش قطره
 بگرفت سرش بروی دامن
 وز بوسه نمود کسمیابش
 اشک غمش آنزمان برخسار
 شد دیده قطره بر رخس باز

چون دید جم سال نازنین را
 مدهوش شد و بیامدی هوش
 با یار بناله گشت دمساز
 کی آفت جان و غارت دل
 ای دشمن دین و خصم ایمان
 ای عمر مرا نموده تاراج
 ای کرده سیاه روزگارم
 ای از تو تباه گشته حالم
 کردی ز فراق تیره روزم
 بردی تو ز دل قرار و تابم
 از غمزه فتنه های سرمست
 از نرگس مست ناولك انداز
 شهیاز دلم اسیر کردی
 از تیر غمت ز پا فتادم
 از پای افتاده ام بخواری
 رحمی بنمسا به حال زارم
 نبود به دلم دگر صبوری
 حالم ز غمت دوباره گردید

بنهاد به خساك ره جبین را
 چون جان بکشیدش اندر آغوش
 وانگاه سخن نمود آغاز
 ویران ز تو این عمارت دل
 کاشانه ام از تو گشته ویران
 دل گشته به تیر عشقت آماج
 ای بر زده بر درین شرارم
 بار غم تو نموده دالم
 از ناز غمت بساز و سوزم
 از هجر نموده ای کبابم
 عقل و دل و دین ربودی از دست
 وز فتنه دیده های غماز
 اورا چو نشان تیر کردی
 افتادم و دل ز دست دادم
 با محنت و رنج و بیقراری
 کز سوز فراق خوار و زارم
 تلخ است بتا فراق و دوری
 پیراهن صبر پاره گردید

یا کام ده از لبان شیرین

یا آنکه بگیری جان شیرین

نسکین و نوید وصل دادن رود قطره را از
 راه مکر و حيله بطريق عشوه
 و فسون و آسماء بودن قطره از حيله بازى

رود

بنمود چنين سخن طرازى
 صد گونه غزل نمايد آهنگ
 آشوب کند بپا و غوغا
 باب دگرى نمايد او باز
 راهى زند از طريق تيرنگ
 چون طاير خود بپام آرد
 ريزد برهش ز غمزه دانه
 همراه بود خدای بيچون
 بشنو سخنى بديع و تازه
 کز حيله و مکر کرده آغاز
 چون دل که رود به پيش دلدار
 بنمود ز يار دلنوازش
 ميداد ز راه حيله پندش
 من غير تو ياورى ندارم
 دل در گرو غم تو دادم
 جز تير غمت ببدل خريدن
 در عشق رخ تو بى نظيرم

خنياگر چرخ حيله بازى
 از زخمه تار و ناخن چنگ
 از پرده دل برآرد آوا
 با حيله و ريب و عشوه و ناز
 بى اسلحه و ستيزه و جنگ
 تما ساده دلى بدام آرد
 با عشوه و نغمه و ترانه
 غافل که بعاشقان دلخون
 مانند رخ بتان ز غازه
 از عشوه گرى رود طناز
 شد در بر قطره دل افکار
 بنشانند بدامن و نوازش
 زد بوسه به لعل به ز قندش
 کى دلبر نازنين نگارم
 روزى که بدام تو فسادم
 آن سان که نميتوان بریدن
 در دام کسمند تو اسيرم

اندوخته بود هرچه نیرنگ
 زد جمله بکار رود طناز
 تأثیر نکرد هرچه زد لاف
 چون قطره بد آگه از ضمیرش
 لب بست و جواب او نمیداد
 نرگس بگشود و غنچه بر بست
 شد آنکه برای راه چاره
 تیر دگری کشد ز ترکش
 چون قطره بدید حالت رود
 شرح غم خویشتن براری
 ای خالق کردگار منان
 آنان که بعاشقان ستیزند
 زیرا همه عاشقان شیدا
 جز راه وفا و مهربانی
 آن نام که نقش جمله دلهاست
 در اول داستان بدفتر
 گفتم از عشق شمه ای چند
 اینک گذرم من از مکرر

یک عمر بحیله آن قوی چنگ
 نامد خبر و ز قطره آواز
 بیهوده نمود وقت اتلاف
 در چله ز مکر چیست تیرش
 شد گفته رود در خور باد
 زین رو دل رود از الم خست
 آید سر داستان دو بساره
 فی الحال کند زغمزه ترکش
 رو کرد بسوی ذات معبود
 میگفت چنین بذات باری
 داد دل عاشقان تو بستان
 از خویشتن آبرو بریزند
 گردیده طریقی عشق پویا
 نا رفته بروزگار فانی
 آن نام ز عاشقان شیدا است
 گردید رقم چه سکه بر زر
 شیرین چه نبات و شکر وقند
 باشد سخن ام اگر چه شکر

بشنو تو ز قطره دل افکار

از نیش قلم شوم گهر بار

مخاطب ساختن قطره باد صبا را

در پیام بردن

ای باد صبا ز مهربانی
بنما گذری بکوی دلدار
با عجز و تضرع تمامی
منبعد هر آنچه عرضه دارم
من هرچه بگویمت باو گو
چون خدمت آن صنم رسیدی
کن عرض بخاک مقدم او
برگو تو ثنا و هم دعایش
پوشیده برو به نزد آن ماه
سر من و آن صنم بدانند
مخفی ز دو دیده های اغیار
از راه ادب برو بسویش
دیدى چه نگار شوخ طناز
اول تو ببوس خاک پایش
فارغ چه شدی ز خاکبوسی
بنشین ز وفا توروبرویش
دیدى چه جمال آن مه فرد
وانگاه بدیده گهر بار

رو کن تو به نزد یار جانی
زن بوسه بخاک آن وفادار
از من برسان براو سلامی
کن عرض بخدمت نگارم
لیکن نشود خلاف يك مو
هر حرف که از دلب شنیدی
از مهر شدی چه همدم او
زن بوسه بگرد کفش پایش
ترسم که رقیب گردد آگاه
آسیب بدی باو رساند
خود را برسان بکوی دلدار
هر نوع که می شود بجویش
خود را بقدم او برانداز
کن جان من حزن فدایش
وانگه بزبان چا پلوسی
می بوس دو ساعد نکویش
پروانه صفت بدور او گرد
گوهر بفشان بپای دلدار

سیلاب ز دیده ساز جاری
 تا او بکلام گرم گردد
 شاید برخ تو آورد شرم
 پس میل کند نگار طناز
 تا آن گل گلاستان خلخ
 ریزد چه ز لعل خویش شکر
 او را چه گرفتی اندر آغوش
 این نکته گر آن نگار بشنید
 این بیت چه آن صنم پسندد
 بارد چه شکر ز لعل قندش
 چون من نبوم بآه و افسوس
 کردی چه طواف کوی دلدار
 برگو که شهید روی ماهت
 داد است عریضه و سلامی
 من بعد سلام بی نهایت
 صد گونه شکایت از تو دارم
 اول سختم بخاک کویت
 یاد آیدت ای نگار جانی
 آن روز که دل ز دست دادی
 هر سو در عشوه باز کردی
 گفتمی که بدام تو اسیرم

شاید که دلش بدست آری
 باز آن دل سنگ نرم گردد
 وز گریه تو دلش شود نرم
 تا با تو سخن نماید آغاز
 لب باز کند برای پاسخ
 چون جان منش بگیر در بر
 گو یاد مرا و تو فراموش
 بر شهد کلام من نخندید
 بر شعر ملیح من بخندد
 قربان لبان نوشخندش
 از جانب من لبانش میبوس
 کن عرض مرا به نزدش اظهار
 آن کشته طره سیاهت
 معروض نموده او پیامی
 گفت ای سر و جان من فدایت
 بسیار حکایت از تو دارم
 این است فدای تار مویت
 ایام شباب و نوجوانی
 بر من در عاشقی گشادی
 شرح غم خویش ساز کردی
 چندانکه ز عمر خویش سیرم

گفتم بجوابت ای پریش
بسرگو ز کجا سخن سرائی
گفتی بغغان و آه و شیون
با خنده بگفتی ای ستمگر
آن تیر نشسته بر درونم
اینگونه ایا نگار طناز
من از تو کناره می نمودم
با خویش بگفتم ای دلارام
من خود بکجا و این وفادار
هر چند نمودمت نصیحت
بالمه نصیحتم هدر شد
تا آنکه ز چشمهای مفتون
در چله چه تیر عشق پر زد
در دل چه شرار او اثر کرد
تیر غمت ای نگار جانی
تیرت چه بسینه کارگر شد
آن لحظه که صید راه گشتم
شد عارض من چوماه انور
بد ساده ز خار لاله زارم
گل از خمس و خار بود خالی
نه آینه ام غبار دیده
رخساره چه ماه آسمان بود

آخر تو کجا و این بلاکش
با من ز چه رو تو آشنائی
سر رشته کار خویش بسا من
تیرم زده ای بسراه معبر
سرگشته وادی جنونم
کردی ره عشوه و ستم باز
در خویش نظاره می نمودم
آیا بکجا فتاده در دام
گردید بدام من گرفتار
گردید فسزون ترا فضیحت
بندم چه نهال بسی ثمر شد
تیرم زدی ایصنم بکانون
یکباره شرار بر جگر زد
دودش ز دو دیده سر بدر کرد
بنشست بقلب ناتوانی
نخجیر تو صید بسته پر شد
دیوانه روی ماه گشتم
با آینه رخت برابر
خطی ندیده بر عذارم
چون آینه بد رخم زلالی
گلزار رخم نه خار دیده
در مهر جمال تو نهان بود

آئینه و عکس هم قرین بود
 رخ بارخ انورت مقابل
 شد بدر منیر و مه مقارن
 آن چهره که رشک گلستان بود
 نی زحمت باغبان کشیده
 نی راه کسی بسوی او داشت
 نی باد خزان بر او وزیده
 دادی تو ز لعل خویش آتش
 چون لعل تو دم زنی شکرزد
 از چاه زرخ چه دادیش آب
 دمساز نمودیش به مینو
 هم صحبت هندویش نمودی
 لعلت چه نمود آبیاری
 پروردیش از دوپسته خام
 دادی تو بهر صباح و هر شب
 با عنبر و عود و مشک تاتار
 با شاهد مصر و آهوی چین
 کردی همه را بیکدگر یار
 آن سرو که طعنه زد بکشمیر
 اینگونه بساط عیش چیدی
 دیدی چه مرا اسیر و مفتون
 وانگاه زدی به غمزه تیرم

با ناز و نیاز همنشین بود
 موئی بمیان نبود حایل
 زاغی بچمن نگشته ساکن
 خالی ز جفای ناکسان بود
 نی دست طمع بر او رسیده
 نی زهره گفتگوی او داشت
 نی سبزه بهارضش دمیده
 بردی تو عنان و صبر و تابش
 عنبر بهزار ماه سرزد
 مه هاله به بست ز عنبر ناب
 همراز نمودیش به جادو
 هم خوابه جادویش نمودی
 روئید ز مهر سبزه زاری
 سال و مه و روز و هفته و شام
 تربیت او ز سیب غیغ
 پیوند نمودیش بیکبار
 با ترك ختا و شوخ ماچین
 گشتند به بند هم گرفتار
 کردیش مقابل صنوبر
 وانگاه چه وحشیان رمیدی
 دیوانه نمودیم چه مجنون
 چون صید بدام غم اسیرم

آن قد که بدی چه سرو موزون
 چون حال مرا نظاره کردی
 از روم و حبش سپه کشیدی
 از هند و ختا و چین وارژنگ
 آن طره زلف تاب دارت
 رومی بچگان چشم جادوت
 قربان تو و دوجادوی تو
 هندو خط و خال و زلف شبگون
 من سینه سپر کنم در این راه
 اما نه طریق عشق این است
 کفر است که چون تو نازینی
 این رسم وفا نبود دلبر
 بر قصد دل شکسته من
 ! بسروی کمان و تیر دلدوز
 من سینه هدف نمایم ایجان
 از کوی تو گر بیاردم تیر
 بر صفحه رویت ای سمنبر
 سلطان رخت نشسته بر زین
 در عرصه حسنت ایستاده
 افکنده مرا به محنت ورنج
 این رسم کدام پادشاه است
 در دهر کسی نکرده باور

خم گشت بسان بید مجنون
 بر کشتن من اشاره کردی
 تا نعش مرا بخون کشیدی
 کردی تو بقصد جانم آهنگ
 بد لشگر هند و زنگبارت
 افکنند مرا بچاه ماروت
 وان حسن و جمال و نیروی تو
 بر جان و دل آورد شبیخون
 تا جان بکنم نثارت ای ماه
 این رسم نه درختا و چین است
 اینگونه بساط رزم چینی
 کز چار طرف کشی تو لشکر
 بر جان ز هجر خسته من
 زد بردل و جان شرار جانسوز
 جانم بفدای همه چه پیکان
 من سر بنهم بزیر شمشیر
 گرد آمده است هفت لشکر
 با پلستان و اسب و فرزین
 صد شاهسوار و من پیاده
 حیران شده ام چه شاه شطرنج
 شه را نه چنین جلال و جاه است
 يك فارس و صد هزار لشکر

این نیست طریق و رسم یاری
 جانا چه خطا زمن تو دیدی
 گویا سخن بدی شنیدی
 گرفته ز دست من خطائی
 معذورم از آنکه بیقرارم
 اما تو گناه من به بخشا
 من غیر وفا نبود کارم
 خاکم ز وفا سرشته گردید
 از کوی وفا رسیده ام من
 گردید بامر حی داور
 پیوند من از ازل وفا شد
 هرگونه وفا نمودم ای یار
 گشتت چه یقین که عاشقم من
 بر من در قهر و کین گشودی
 دیدی که اسیر روی ماهم
 دانی که اسیر و مستمندم
 دیدی که بدامت اوفتادم
 آیا شود آنکه گاه گاهی
 بینی که چگونه ای ستمگر
 رحمی بشهید خود نمائی
 از خرمن حسنت ای پری رو
 گر دانه دهی به خوشه چینی

با من سرکینه از چه داری
 چون صید ختا ز من رمیدی
 دست از من بینوا کشیدی
 یا بر تو نموده ام جفائی
 از کف شده صبر و اختیارم
 رحمی به شهید خویش بنما
 پیوسته وفا بود شعارم
 نامم به وفا نوشته گردید
 صهیای وفا کشیده ام من
 آب و گلسم از وفا مخمر
 تا اینکه وفای من جفا شد
 کردی به عوض جفای بسیار
 عذرای منی و وامقم من
 هر لحظه غم به غم فزودی
 از مهر نمیکنی نگاهم
 عشق تو کشیده در کمندم
 زینگونه نمیکنی تو یادم
 بر کشته خود کنی نگاهی
 گردیده به بحر خون شناور
 بروی دری از وفا گشائی
 کم می نشود بقدر یک مو
 بالله ثواب حج گزینی

هرگز نشود کم آب دریا
 يك شمع بود بخانه سوزان
 بین شعله او همیشه بر جاست
 خورشید که سرکشد ز خاور
 صد جلوه اگر کند به عالم
 گر کم نشود ز لعل دلکش
 کی کم شود از لبان شیرین
 زان بوسه رمق دهی بجسانم
 ای نسور دو چشم درد مندم
 این درد یقین دوا ندارد
 آخر صنما ده و دو سال است
 صد مرتبه گر دهی ببادم
 دل از غم دوریت زند جوش
 گر دست فتد و یا رود سر
 گر تیغ زنی به پیکر من
 چون خاک غم و الم سرشتند
 غمهای زمانه چون شمردند
 ورنه من و این محیط غم چیست
 کردی صنما چه دستگیرم
 با من تو مگر نه عهد بستی
 خود عهد بمن نموده ای دوش
 آن وعده که دادی ای ستمکار

یکقطره اگر فتد به پهنای
 صد شمع شود ازو فروزان
 از نور رخس کج اتوان کاست
 عالم شود از رخس منور
 هیچ از رخ خود نمیشود کم
 يك بوسه مراست از تو خواهش
 يك بوسه اگر دهی به مسکین
 بخشی تو حیات جاودانم
 رحمی بنما که مستمندم
 هجران تو منتها ندارد
 کاین دلشده تشنه وصال است
 بالله نیروی زیادم
 مهرت نشود ز دل فراموش
 يك لحظه نیروی ز خاطر
 مهرت نرود ز خاطر من
 در لوح چنین منی نوشتند
 طومار ورا به من سپردند
 این محنت و غصه و الم چیست
 از غمزه زنی چرا تو تیرم
 آخر ز چه عهد خود شکستی
 کردی ز چه عهد خود فراموش
 جز من نشوی بدیگری یار

دیدی که بهجز جفا نکردی
گل را تو بدست خار دادی
آن گل که ندید زحمت خار
مهریکه نسدیده بود ماهش
دادی تو بدست دشمنانش
حفظل شده همعنان شکر
آن زهره که مشتریش ماه است
آن لعل لطیف گوهر افشان
صد عقده دل ازو گشاده
آن لب که عقیق صد یمن شد
آن طره که بودیش گرفتار
آن قد که بدی چه سرو آزاد
کردی تو چرا به خار پیوند
آن به که تو خوانیش ز نخدان
آن چه که در اوست ماه نخشب
گردیده نصیب زشت خوئی
آن سیل صراحی بلورین
افتاده بدست نا تما می
آن ساعد سیم هر دو بازو
آن سرو که بود بر لب جو
دادی تو چرا بدست دشمن
گویا ز خدا حذر نداری

بر وعده خود وفا نکردی
گنجینه بدست مار دادی
پژمرده نمودیش بگلزار
ماهیکه فلک نبود جامش
گردید رقیب پاسبانش
خارا شد هم زبان خاور
بینم که قرین خاک راه است
کش بود صفای صد بدخشان
دادی تو بدست دیو زاده
دیدی که نصیب اهرمن شد
افتاده چرا بدست اغیار
همدوش بدی بشاخ شمشاد
اینگونه جفا وجور مپسند
آن چشم که دانیش نمکدان
آن سیب که گوئیش توغبغ
کاو را نبود زعشق بوئی
کش بود مرا چه جان شیرین
کز عشق ندیده غیر نامی
با خصم شده است هم ترازو
آن نخل که بار داشت لیمو
برگو صنمما جواب بامن
وز سوز درون خبر نداری

یا غافلای ای بت ستمگر
 یا بیخبری ز عمر فانی
 کاین گونه ستم بود شعارت
 منظور تو هست مردن من
 افکنده اجل به پیش من دام
 بگذشت حیات و عمر جاوید
 امروز که روز الرحیل است
 گر بامنت ایصنم نزاع است
 یاد آیدت ای نگار دیرین
 میخواستی ای نگار طناز
 خواهش بنمودی ای دلارام
 در دفتر خود رقم نمایم
 آن سر نهفته ای که دانی
 رازیکه نهان بود ز دشمن
 فی الفور بتا ز نیش خامه
 شرح غم نا صبوری تو
 هر آن و دقیقه ساعت و روز
 هر صبح که شام تار می شد
 از خواب و خور و نیاز و نازت
 هر گونه نهایت و بدایا
 تا آنکه نگار من تو باشی
 گفتم مگر ای نگار سیمین

از پای صراط و روز محشر
 هستی بجهان تو جاودانی
 یکدم نه فتد بمن گذارت
 داغ تو بگور بردن من
 کام تو روا شد ای دلارام
 طومار مرا بهم به پیچید
 عاشق بتو ایصنم دخیل است
 بشتاب که وقت الوداع است
 آن مهر و محبت نخستین
 از نامه تو را کنم سرافراز
 حال خود و سرگذشت ایام
 اوصاف تو دمبدم نمایم
 هر نکته که بود در نهانی
 کس نیست خبر بجز تو و من
 گردید رقم برود نامه
 وز درد فراق و دوری تو
 هر هفته و ماه و صبح و فیروز
 هر شام که روزگار می شد
 و ز اشک فراق و سوز و سازت
 مرقوم شد از الف الایما
 شمع شب تار من تو باشی
 تسکین دهیم به قلب مسکین

گفتم شود ای نگار طناز
 جز من ندهی بدیگری دل
 از لطف نظر کنی برویم
 گفتم مگر ای نگار جانی
 نی آنکه شوی بلای جانم
 نی از تو مرادگشت حاصل
 نی شهد تو را بجام دیدم
 جز هجر ندیدم از تو کامی
 وصل تو بدیگران حرام است

با من دری از وفا کنی باز
 از وصل تو مشکلم شود حل
 وز مهر بر آری آرزویم
 همراز شوی به من زمانی
 آتش بزنی براستخوانم
 نی دست بگردنت حمایل
 نی از دو لب تو کام دیدم
 اینگونه فتاده ام بدامی
 این قصه هنوز ناتمام است

اکنون که تو را چنین صلاح است

خون منت ایصنم مباح است

مخاطب ساختن قطره مر رود را در نوبت

دوم و شکایت بی نهایت نبودن از

او کما هو حکایت حکایت خود را

از بدو الی الختم

ای یسار الف قد دلا رام
 ای ترك خطا و شوخ شیراز
 ای راستی قدرت چه کشمر
 ای طره تو طراز زابل

ای آفت چین و فتنه شام
 آشوب عراق و شور شهناز
 غوغای ختن بلای شوشتر
 جادوی تو سحرهای بابل

دل تا الف قد تو دیده
 از (ب) بلب آمد است جانم
 (ت) برده توان و تا بم از تن
 (ث) غیر ثنای تو نگویم
 (ج) است نشان جان سپردن
 (خ) خرمن عمر سرنگون شد
 (د) از دل و جان تو را دخیلم
 (ر) روح و روان من تو بودی
 (س) سرمه بدیدگان کشیدی
 (ش) شربت هجر را چشیدم
 (ص) است نشان صبر عاشق
 (ط) طالب دیدن حضورم
 (ع) آمده عین دانش من
 (ف) فارغم از فراق گردان
 (ق) از قدمت بده قیامم
 (ل) از لب خود بده حیاتم
 (ن) نرد محبت تو بازم
 (و) از وطن و ولایت خویش
 (ه) هجر تو میکند هلاکم
 (ل) حول ولا چه لام الف لا
 عشق رخ تو نموده پیرم

مانند (الف) شده جریده
 چندانکه ز خویش در گمانم
 تیرت به جگر نموده مسکن
 ثانی تو هیچکس نجویم
 (ح) حسرت تو بگور بردن
 خونشد و دل و از بصر برونشد
 (ذ) از غم روی تو ذایلیم
 (ز) زهر بساغر منمودی
 چون صید تنم بخون کشیدی
 وز شهد لب طمع بریدم
 (ض) است ضیاء قلب عاشق
 (ظ) ظاهر ازان جمال دورم
 (غ) غیر تو نیست خواهش من
 بیرونم از اشتیاق گردان
 (ك) از کرمیت ببخش کامم
 (م) از مه روی ده زکاتم
 وز هجر بسوزم و بسازم
 آواره شدم بخاک تشویش
 وز مردن خویش نیست باکم
 فانی شده ام ز خویش چون لا
 در دام فراق دستگیرم

نی میکنیم بوصول دلشاد
 نی قطع کنی کفم ز دامن
 در آتش عشقت ای سمنبر
 از خوب و بد زمانه رستم
 تا شمع چراغ من تو باشی
 تا غنچه عارضت کنم بو
 بخشی بمن ای نگار چندی
 نی آنکه بجای شهد و شکر
 من بدر تو را هلال بودم
 تا شعله نور بر فروزی
 یا آنکه کنی ز من کناره
 مطلق ز علایقم نمائی
 بر باد دهی تو خانمانم
 من خاک درت بدیده رفتم
 افکندیم از نظر نگارا
 دیوانه نمودیم دوباره
 ویرانه شده مکانم از تو
 آخر نه منم شهید کویت
 شاید تو ایسا سپهر انجم
 يك لحظه دلم بدست آری
 نی آنکه ز نی به قلب ریشم
 ای قاتل جسم و آفت جان

نی میکشی و نسازی آزاد
 نی دانه به بخشیم ز خرمن
 سوزم شب و روز چون سمندر
 دل بر مه عارض تو بستم
 گلدسته باغ من تو باشی
 چون دل بنشامت به پهلوی
 از لعل لطیف خویش قندی
 زهر المم کنی به ساغر
 پروانه آن جمال بودم
 نی آنکه در آتشم بسوزی
 یا بر زنیم تو سنگ خاره
 بد نام خلایقم نمائی
 آواره نمائی از مکانم
 راز دل خویشتن نگفتم
 شد راز نهفته آشکارا
 شد سر نهانم آشکاره
 بر باد شد آشیانم از تو
 دل داده بدست آرزویت
 برکشته خود کنی ترحم
 بر لشکر غم شکست آری
 روزی دو هزار زخم نیشم
 ای غارت دین بلای ایمان

ای دوست گداز خصم پرور
 ای راحت خصم و دشمن خویش
 زانرو که تورا به من نظر نیست
 چون اشک فکندیم ز دیده
 بر شیشه طاقتم زنی سنگ
 هر روز اثاث تازه چینی
 دید یکه ز عشق بیقرارم
 آنگاه نمودیم تو آزاد
 کردی تو بحیله و فسونم
 آن لحظه ز عشوه های نونو
 من تشنه زخم بچشم خونریز
 افسوس بتا وفا نداری
 بوئی ز وفا ندیده ای تو
 گر بوی وفا شنیده بودی
 بر کوی وفا چه منزلت نیست
 گر بود بدل غم نگارت
 اینگونه طریقه وفا نیست
 کن دور ز خویشتن جفا را
 از چیست بتا وفا نداری
 من غیر تو آشنا ندارم
 جز نام تو نیست بر زبانم

ای یار جفاگر ستمگر
 دارم گله از تو بیش از پیش
 از حال دلم تورا خبر نیست
 بودم چه غلام زر خریده
 چینی تو بساط رنگ در رنگ
 برگشتن خویش در کمینی
 بر وصل رخت امیدوارم
 بر کندن کوه همچو فرهاد
 آواره کوه بیستونم
 کام دل خود دهی به خسرو
 ریزی تو شکر بکام شبدر
 آوخ که بجز جنا نداری
 حرفی ز وفا شنیده ای تو
 بر حال دلم رسیده بودی
 يك جو غم یار در دلت نیست
 با غیر نمی فتاد کارت
 اینگونه الم بکس روانیست
 پیش آر طریقه وفا را
 یکدم سر آشنا نداری
 با غیر تو مدعا ندارم
 جز یاد تو نیست بر روانم

جز مهر تو نیست بر درونم
 فکرم همه روز زاری تو است
 کارم همه قصه تو باشد
 شغلم همه آه و دود باشد
 بارم همه بار محنت تو است
 ورزیدن عشق تو است کارم
 قرب تو دهد همی نویدم
 عشقت زده بر جگر شرارم
 صد حیف که از وصال دورم
 تا چند فراق و درد و دوری
 تا چند ز اشتیاق سوزم
 تا چند ز ماه عارضت دور
 تا چند شوی مصمم جنگ
 آیا شود از طریق یاری
 یا آنکه ز فرط مهربانی
 بر کشته خویش رحمت آری
 ای نور دو دیده عزیزم
 تا کی ز غم تو اشک ریزان
 تا چند ز زخمهای مفتون
 تا چند ز عشوه نهانی
 دانی که فتاده دستم از کار

جز هجر تو نیست بر برونم
 ذکرم همه بیقراری تو است
 وردم همه غصه تو باشد
 کسبم همه رود رود باشد
 نارم همه نار ذلت تو است
 هجران تو گشته سازگارم
 بعدت بنموده نا امیدم
 گه مستم و گاه هوشیارم
 آوخ که ز هجر ناصبورم
 تا چند مشقت و صبوری
 تا کی ز غم فراق سوزم
 تا چند ز درد و غصه رنجور
 تا چند به شیشه ام زنی سنگ
 بر کشته خود کنی گذاری
 خود را بشهید خود رسانی
 يك لحظه بخویش زحمت آری
 تا کی ز غم تو اشک ریزم
 تا چند ز دست من گریزان
 بر جان و دل آوری شبیخون
 تیرم زنی ای نگار جانی
 دل گشته به طرہات گرفتار

زلف سیهت مراست زنار
 زنار به بسته ام ز مویت
 باکم نبود ز طعن اغیار
 آن طاق دوا بروی مقوس
 تیر مژه گانت ای ستمکار
 آن فتنه نرگمان شهلا
 آن نرگس مست جاودانه
 آن چشم سیاه و لعل میگون
 سیب زرخ و انار غبغب
 بازو و صراحی بلورین
 آن سینه که هست رشک مینو
 زان قد که بود چه شاخ شمشاد
 آن ساعد و ساق سیم اندام
 چون شرح دهم بتا که چونم
 مجنونم و باکسم نه میلی است
 مجنون توام بتا تو لیلی
 من و امقم تو خود چه عذرا
 بنگر که چگونه است حالش
 من سعد توام تو خود چه اسما
 پس از چه مرا چو ماه کنعان
 گاهی فکنی بقعر چاهم
 گاهی بنمائیم جگر خون

برگردنم او فناده چسبون مار
 صنعان شده ام در آرزیت
 در عشق به بندم ارکه زنار
 تیغم زده ای نگار امسلس
 بر سینه نشسته تا بسوفار
 جان داده و دین نموده یغما
 افکنده مرا بدام و دانه
 بنموده مرا اسیر و مفتون
 روزم بنموده است چون شب
 داده است بباد جان شیرین
 دیدم بمیان او دو لیمو
 شمشاد قدم ز پا در افتاد
 بر بود ز دل قرار و آرام
 سرگشته وادی جنونم
 جز آرزویم وصال لیلی است
 گو با منت از چه نیست میلی
 بر و امق خود نظاره بنما
 چون مرغ شکسته است بالش
 من یوسفم و تو خود زلیخا
 دادی صنما بدست گرگان
 لیکن نکنی بمصر شاهم
 گاهی فکنی مرا به هامون

گه امر کنی یباغبانی
 گه خانه خود کنی منقش
 گه آوریم میان میدان
 گه مهر صفت ز روی زیبا
 شیرین من ای بت ستمگر
 شهد تو بکام خسرو افتاد
 گشتم صنما چه صید نخجیر
 تیرم زده ابروی هلال
 چون شیر که خورده ای ز مادر
 من میکنمت حلال از جان
 چون گشت قیامت آشکارا
 روزیکه بپا کنند میزان
 تا آنکه حساب خلق سنجند
 در صور چه دم زند سرافیل
 آرند برون ر قبراها سر
 از خاک تمام سر بر آرند
 منم سری از لحد بر آرم
 بیچاره ز زیر خاک خیزم
 رو بر در کردگار آیم
 اول به دو دیده های گریان
 صد پاره کنم بتن کفن را
 وانگاه صدای وانگارا

گاهی بفرستیم شبانی
 گاهی فکنی بهانم آتش
 گاهی بفرستیم بزدان
 حیران بنمائیم چه حربا
 تا چند زنی بسینه خنجر
 من تیشه زنان بسان فرهاد
 مقتول نمودیم بشمشیر
 خون من خسته دل حلال
 اینگونه حلال ای ستمگر
 اما چه دهی جواب بزدان
 گویی چه جواب کبریا را
 از امر خدای فرد سبحان
 مردم همه در خروش ورنجند
 اموات همه بوحی تنزیل
 از امر کریم حی داور
 رو سوی دیار محشر آرند
 از امر کریم کردگارم
 با سینه چاک چاک خیزم
 با دیده اشکبار آیم
 از سینه بر آرم آه و افغان
 وز ناله بسوزم انجمن را
 بر خلق نمایم آشکارا

آنقدر ز جورَت ای ستمگر
چندان بکنم فغان و غوغا
نالَم ز جفای بدسکالا
با سوز بسازم و بسوزم
از سوز درون چنان کشم آه
چون رعد ز سوز دل خروشم
پیوسته کنم فغان و زاری
هی لطمه زنم بروی گلگون
هی ناله کنم که یا حکیم
داد دل من ز یار بستان
تا حق ز تو داد من ستاند
گیرد ز تو انتقام خونم
پس ناخن غم زنم برخسار
وانگاه زنم بسینه پنجه
صد چاک کنم دلی که از غم
بیرون کنم آنچنان که از خون
برهم بزَنم خزانہ غم
آن دل که بدست تو زبونشد
آن دل که بجز ستم ندیده
آن دل که تو بردیش بتاراج
آن دل که تو سوختی ز داغش
از سینه برون نمایم اورا

گیریم که بگرید اهل محشر
تا حشر دگر کنم هویدا
تا جرخ زناله ام بنالا
تا آتش فتنه بر فروزم
سوزم دل مهر و خرمن ماه
کز عرش گذر کند سروشم
سیلاب کنم ز دیده جاری
هی از مژگان فرو کنم خون
هی گریه کنم که یا رحیم
ای راهنمای حق پرستان
کامم بمراد دل رساند
از محنت و غم کند برونم
وز خون کنمش دوباره گلنار
کز هجرتو بوده استرنجه
بوده است محیط غصه و غم
گردد به مثال رود جیحون
بیرون کشمش ز بحر ماتم
آن دل که ز اشتیاق خونشد
جز درد غم و الم ندیده
کز تیر غم تو گشت آماج
کردیش سیه چو بال زاغش
از قلب بر آرم آرزورا

گیرم سر دست خویش آندل
 پس حجت دیگر آورم پیش
 مشکگی که ز هجر گشته کافور
 موئی که بدی چه شام عاشق
 آن خط که بدی چه مشک و عنبر
 عطری که سیاه بود چون قیر
 آن هاله که گسرد ماه گردید
 آن صفحه که بد چه شام امید
 امروز برای دادخواهی
 گیرم بکف آن شکنج عارض
 زین حجت و این سند که دارم
 با آن دل ریش پاره پاره
 شوری فکنم بر اهل محشر
 گشتند چه با خبر ز حال
 سوزد دلشان به حال زارم
 بینند مرا به چشم گریان
 از گریه من تمام محشر
 از ناله من شوند خاموش
 آن گاه بدیده های گریان
 بر گریه من مدد نمایند
 رو سوی خدا ببعجز آرند
 کی بار خدای حی بیچون

تا مشکل خویش را کنسم حل
 دستی بزنم به عارض خویش
 عودی که شد از فراق رنجور
 از داغ تو گشت صبح صادق
 کز عشق تو گشت همه چه شکر
 از درد فراق گشت چون شیر
 کردیش ز داغ خویش اسپید
 گردید چه صبح روی خورشید
 در حق من آورد گواهی
 وانگاه شوم بشاه عارض
 درد دل خویشتم شمارم
 افغان کشم از جگر دوباره
 کز حال دلم شوند مخبر
 بینند چنین شکسته بال
 دیدند چه حالت نزارم
 از گریه من شوند گریان
 ریزند ز دیده جزع گوهر
 بر خاک ره او فتند مدهوش
 یکباره کنند آه و افغان
 رو نزد خدای خود نمایند
 درد دل من بر او شمارند
 این بنده بینوای محزون

بس درد غم و فراق دیده
 از یار بر او ستم رسیده
 عشق رخ یار کرده پیرش
 از یار ندیده است او کام
 گشت است شهید عشق کویش
 این کشته راه عشق یار است
 مجنون جمال یار بوده
 این کشته تیغ آن جمال است
 نومید ز وصل یار گشته
 امروز که شد بیا قیامت
 از قید الم نما برونش
 آنگاه رسد خطاب دادار
 بر خیز و یار قاتلت را
 آن دم من مبتلای مضطر
 گیرم سر طره سیاهت
 چون مار بگردنت به پیچم
 جسم تو بخاک ره کشانم
 حاضر کنمت بپای میزان
 از سوز جگر فغان بر آرم
 از سینه چه رعد بر کشم آه
 گشتند چه آگه از ضمیرم
 آندم بدو دیده های پر خون

رنج غم اشتیاق دیده
 صد گونه غم و الم کشیده
 جز عشق نبوده در ضمیرش
 ناکام شده ز جور ایام
 غلطید بخون آرزویش
 دل داده طره نگار است
 محنت کش روزگار بوده
 این تشنه باده وصال است
 بد نام بر روزگار گشته
 از یار بگیرد او غرامت
 از یار بگیر دادخونش
 بر من که ایا شهید دلدار
 تا حل بکنم مشکلت را
 آیم بسراغت ای ستمگر
 وز قهر کشم بخاک راحت
 وز امر اله سر نه پیچم
 تا نزد خدای خود رسانم
 اما زد و چشم اشک ریزان
 چون سیل ز دیده خون ببارم
 تا خلق دو کون گردد آگاه
 پس پایه عرش را بگیرم
 نالم بخدای فرد بیچون

کسی خالق کردگار داور
 کز غمزه بریخت از تنم خون
 خون از بدنم نمود جاری
 این است بلای خانمانم
 این است همان بت جفا جو
 این است که کرده از مکانم
 این است که بود قاتل من
 این زهر جفا بساغر م کرد
 این کرد مرا برون ز راهم
 بنمود ز غمزه عشقبازم
 بنمود ز فیض خویش دورم
 غارت گر دین و جانم این بود
 این بود حیات و هم مماتم
 این غارت دین و ملت م شد
 این منکر زهد و طاعت م بود
 چون دل به خیال او به بستم
 خود ساغر عیب و بی نظیری
 پاداش خطای من الهی
 آنگاه رسد ندا ز داور
 او را به بر ایشید مشتاق
 آن کشته بینوای محزون
 کن عرض بکدخدای عشاق

این است همان بت ستمگر
 بنمود مرا اسیر و مفتون
 بنمود ز خونم آبیاری
 این است که زد شرر بجانم
 این است همان نگار بدخو
 بیگانه ز ملک کن فکسانم
 زد آتش کینه بر دل من
 از طره خویش کافرم کرد
 در نزد تو کرد روسیاهم
 از فیض نمود بی نیازم
 وز هجر نمود ناصبورم
 بر هم زن خانمانم این بود
 باطل کن روزه و صلواتم
 این باعث فقر و ذلت م شد
 این مانع بر عبادتم بود
 صادر شده صد خطا ز دستم
 باید که گناه من نگیری
 باید ز نگار من بخواهی
 بر من که ایا شهید دلبر
 در خدمت پادشاه عشاق
 سلطان دیار عشق مجنون
 برگو تو به مقتدای عشاق

کن حکم میان این دو محبوب
آنگاه تو را به قلب سوزان
تا آنکه بامر حی بیچون
پرسد ز تو پادشاه عاشق
این کشته مفلس حزین را
رسوا کن قوم مهوشانرا
کام دلش از چه رو ندادی
دل سوخته دیار عشق است
او صدمه بیشمار دیده
هر روز که دیده اشتیاق
هر سال و مهی که هجر دیده
باید دو برابر فراقش
آن لحظه کند مرا اشارت
هر گونه خطا که کرده ای تو
پاداش خطای بیشمارت
هر گونه که میتوان و خواهی
آن گاه بقصد انتقامت
کاری بکنم که اهل محشر
هر روز که سوختی ز داغ
روزی دهمت فراق یکسال
مانند زنان داغ دیده
شب تا به سحر بآه و زاری

ای بر همه عاشقان تو مطلوب
آرم بر شاه عشقبازان
مجنون کشد انتقام مجنون
کی یار ستمگر منافق
این بی سرو پای دلقمین را
برهم زن خیل سرخوشان را
صد داغ بسینه اش نهادی
سر داده شهریار عشق است
رنج و غم درد یار دیده
هر شام که بوده در فراق
هر هفته که زهر غم چشیده
سوزی صنما به اشتیاقش
کی کشته ترا دهم بشارت
هر گونه جفا که برده ای تو
بر دست تو میدهم یارت
با او بنما تو داد خواهی
بر پای کنم ز نو قیامت
گردند ز گریه ام مکدر
هر شب که خمش بدی چراغ
تا آنکه شوی ز هجر چون دال
سیلاب روان کنی ز دیده
از دیده کنی سرشک جاری

آتش فتدت بجان چه فانوس
 ثابت شودت که حق تعالی
 گیرد ز تو داد عاشقان را
 دیگر نشوی به حسن مغرور
 ترك ستم و جفا نمائی
 تا پی به بری بعدل یزدان
 تا عاشق زار مو پریشان
 سر باخته برآه جانان
 هرگز نکنی ز خویش محروم
 دیگر نروی ره خطا را
 تا آنکه نگیرد از تو کیفر
 بشنو ز مقدس سخن سنج
 آن شاعر عمر داده از کف
 وارسته ز دام و قید هستی

بر کرده خود خوری تو افسوس
 آن قادر فرد وحی دانا
 دل باختگان و بیکسان را
 سازی تو ز خویش عاشقان دور
 دیگر نکنی تو بی وفائی
 از کرده خود شوی پشیمان
 آواره کوه و هم بیابان
 دل داده عشق ماه رویان
 آن عاشق ساده لوح مظلوم
 بیشه نکنی دمی جفا را
 اینگونه برروز حشر داور
 آن حامل درد و غصه و رنج
 و آن غرق شرار آتش تدف
 آن مظهر عشق و حق پرستی

عمری که در او وفا نباشد

بی عشق دمی صفا نباشد

برارباب دانش و یژه آگاهان و دانشمندان پوشیده نماند که شرح
 حال رود و قطره که در این دفتر رقم گردیده از آثار دوران جوانی
 مرحوم مقدسعلیشاه فانی است و از روی آثار و قرائن بیشتر و مفصل تر
 بوده اما نگارنده این قسمت را که فعلا از نظر خوانندگان میگذرد در

اوراق پراکنده که بخط خود آن مرحوم بود جمع آوری کرد و امیدوارم مورد پسند خوانندگان و ارضاء خاطر آن شادروان واقع گردد اینك شروع باندرزهای بوذرجمهر وچهل حدیث نبوی که ازطبع گهر بار شاعر سوخته دل و سالک راه حق و حقیقت برشته نظم درآمده می شود

سئوال بوذرجمهر از استاد خود

بشنو از بوذرجمهر فیلسوف
گفت از استاد خود کردم سئوال
من چه بنمایم طلب ای نیک خو
من چه خواهم از خدا اندر جهان
گفت از حق تندرستی کن طلب
زانکه گرانسان نباشد تندرست
گفتم ایمن از که باشم ای کیا
دوستی کوهست خالی از حسد
گفتمش هر وقت ز ایام جهان
گفت در وقت جوانی ای فتی
تا بکار آید برای روز تنگ
هم به پیری بایدت کردار نیک

تا که اندر معرفت یابی وقوف
که بفرما از خدای ذوالجلال
که تمام نیکها باشد در او
تا که جمله نیکها یا بسم از آن
بعد از آن ایمان کامل با ادب
میشود ایمان او از ضعف سست
گفت از اشخاص خالی از ریا
ایمن از او باش دایم ای ولد
چه سزاوار است ما را گو عیان
علم و دانش عفت و شرم و حیا
علم و عفت با کمال و فروهنگ
فعل خوب و خلق نیکو کار نیک

باقی ایام را ای هوشیار
 چیست دانی کاروبارای محتشم
 تا توانی در عبادت کار کن
 گفتم اورا چیست آیا آن سخن
 گفت نبود زین سخن مذموم تر
 دعوی فضل و هنر کردن خطاست
 ادعای فضل کردن از خریست
 زین صفت بدتر نباشد ای حسن
 ما و من دعوی شیطانی بود
 گفتم از پیران چه لایق تر بود
 گفت دانش لایق است از بهر پیر
 نو جوان باید دلیر و شیرزن
 باز گفتم چون تو بر من رهبری
 گفت آن کس کو بداند نیک و بد
 کاردان و کارفرما بی خلاف
 هم زمام کار خود را صبح و شام
 هم نماید مشورت با مقبلان
 باز پرسیدم عبادت چند قسم
 گفت باشد بر سه قسم ای معتدل
 دومین باشد نصیبی از زبان
 زین سه هر يك بهره دارند و خواص

خویش را مشغول کن در کار و بار
 پشت خود را در عبادت ساز خم
 هر چه را غیر از خدا انکار کن
 که بود مذموم در هر انجمن
 که کند تعریف خود کس از هنر
 پیش دانا نا پسند و نارساست
 پیش دانانی که از دانشور است
 که کند کس ادعای ما و من
 دور از اوصاف انسانی بود
 نو جوانان را چه نیکوتر بود
 مر جوان را شرم خوبست ای خبیر
 پیر میباید ملایم در سخن
 کی بود شایسته اندر مهتری
 هم بدانایان سپارد کار خود
 واقف و کامل عیار و موشکاف
 در کف کامل گذارد و السلام
 هم جلو گیری کند از جاهلان
 هست گو ای کنز معنی را طلسم
 اولینش هست خط لروح دل
 قسم سوم سایر اعضاست دان
 که بخود آن بهره دارد اختصاص

بهره دل فکر حق است و حضور
 دل بود آئینه وحدت نما
 هم زبان را بهره میباشد دعا
 بهره اعضا اطاعت کردن است
 در عبادت امر فرمودت خدا
 تا توانی از عبادت سر مپیچ
 گفتمش ای عارف روشن ضمیر
 عاقبت را چیست بهتر اعتبار
 این سؤال آخرین است ای حکیم
 گفت بهتر از همه چیز ای حسن
 بهترین چیزها در ماضی
 بهتر از هر چیز ای صاحب قدم
 در دو عالم نیست زین مطلوب تر
 گردد آدم در دو عالم روسفید
 هشت جنت میشود زبنده اش
 گر خدا از بنده ای خشنود شد
 این نصایح را که گفتم المراد
 جمله را مانند در گوش کن
 این نصایح را بگوش دل شنو
 این نصایح را نمودم ای عیار

تا شود دل منبع الله و نور
 دل بود مرآت وجه کبریا
 تا برآید آرزو را مدعا
 خویش را دور از ضلالت گردنست
 پشت خود را در عبادت کن دو تا
 زانکه نبود جز عبادت هیچ هیچ
 چیست از هر چیز بهتر ای خبیر
 که مرا در آخرت آید بکار
 ده جوابم را برآی مستقیم
 هست خشنودی خلاق زمن
 اینکه حق از بنده اش باشد رضا
 هست خشنودی خلاق ز من
 که ز تو راضی شود رب البشر
 چون شود خشنود از وحی مجید
 حق چه راضی میشود از بنده اش
 هر دو عالم بهر او موجود شد
 نیست جز خشنودی رب العباد
 آتش جهل و غضب خاموش کن
 یکرمان از ذکر حق غافل مشو
 ختم بر خشنودی پروردگار

گر خدا از بنده ای خشنود نیست

جز زیان او را به عالم سود نیست

ای خداوند کسریم پادشاه
 گشته‌ام از کرده‌های خود خجل
 خاک بر فرقم نکردم بندگی
 نیست غیر از روسیاهی کار من
 گرچه نامم را مقدس خواند پیر
 کی تورا تقدیس گفتم ای شفیق
 طایر قدسم ولی تقدیس من
 بر زبانم نامی از تقدیس نیست
 روز و شب بگرفته‌ام درد دست‌دام
 در کفم چیزی بغیر از دام نیست
 افکنم هر روز صیدی را بفخ
 میکنم تبلیغ و دعوی رشاد
 گرچه میخوانند خلقی رهبرم
 گر شقی مطلقم یا متقی
 از ره انصاف اگر گویم سخن
 شکوه از شیطان ندارم ای حکیم
 بلکه صد شیطان بوقت گیرودار
 یک‌کرت گر راند شیطان دنی
 نفس من هر دم بروزی چند بار
 ای خدا از این عدوی خانگی
 شکوه‌ها دارم زدستش سال و ماه
 من ندانم تا ز جورش چون کنم

بردت آمد مقدس عذر خواه
 روسیاه و شرمسار و منفعل
 حاصلم نبود بجز شرمندگی
 جز معاصی نیست در افکار من
 هست اسم بی مسمی ای خبیر
 تا بخوانند مقدس در طریق
 چیره شد در حیل و تدلیس من
 فعل زشتم کمتر از ابلیس نیست
 تا فرییم مردمان راصبح و شام
 عالمی از دست من آرام نیست
 بگسلم من تار و پودش را چه نخ
 لیکن از گمراهی خود داد داد
 خود ز گمراهان همه گمراه ترم
 ننگ دارد از من ابلیس شقی
 بدتر از ابلیس باشد نفس من
 نفس من خود هست شیطان رجیم
 میکند از شر نفس من فرار
 بر زبان رب بما اغویتنی
 می‌شود مغرور ای پروردگار
 که نداند هیچ جز بیگانگی
 کو مرا گمراه کرد است ای اله
 روسوی کهسار یا هامون کنم

یا بیارم خون ز چشمان همچو جو
 یارب از این غم مرا آزاد کن
 ده نجاتم زین عدوی نابکار
 یاریم کن ای خداوند کریم
 ده مرا توفیق ای حی و دود
 هم مرا تأیید فرما ای صمد
 گر سازی یاریم ای ذوالجلال
 گر نه عون تو بود همراه من
 زانکه باشد دشمنم سخت و درشت
 بیولا و عونت ای سلطان دل
 هست او چون از دهای هفت سر
 جز مگر قهر تو ای خلاق کن
 یارب از آفات نفسم دور دار
 هر گناهی سرزد از من ای بصیر
 هر خطائی رفت از من در نخست
 هر خلافی گشت صادر ای امین
 هر بلا و ظلم کامد بر سرم
 ای خداوند کریم کردگار
 بر درت با جرم بسیار آمده

یا کشم خود را ز جور این عدو
 در طریق بندگی ارشاد کن
 تا از او عزالت نمایم اختیار
 تا رهایی یابم از نفس لئیم
 تا شوم فارغ ز شر این عدو (۱)
 تا ظفر یابم بر این ملعون رد
 می شوم گمراه و مردود و ضلال
 میروم از ره برون ناگاه من
 من نه تا نم گشت با او دست و مشت
 کی توانم کرد او را مضمحل
 سخت باشد کشتنش ای دادگر
 ریشه اش را بر کند از بیخ و بن
 یا به او پروا مرا معذور دار
 جمله بود از فتنه نفس شریر
 بود از بد فعلی این نادرست
 بود از اغوای آن نفس لعین
 بود از اغوای نفس کافرم
 هست فانی مقدس شرمسار
 عذرخواه و چشم خونبار آمده

هست امیدش ز الطاف عمیم

عفو فرمائی گناهش ای حکیم

باز شد اینجا حواسم منقلب
 در ناسفته که باید سفتنم
 اصل مطلب شد فراموش از نظر
 مدعا را اگر حواس از کف بهشت
 مطلب آنجا بود کان شاگرد را
 که بفروما ای که قولت صادقست
 در جوابش گفت آن استاد کار
 آنکه زشت و خوب و بدر امتیاز
 هم رعایت خواه مردم باشد او
 هم نواز د اهل علم و فضل را
 زنده دارد مردمان زنده را
 نی به عکس مردمان این زمان
 یا گذارد استخوان در پیش خر
 یا بنادانان بیاموزد علوم
 بد گهر را علم و فن آموختن
 تیغ دادن بر کف زنگی مست
 پس هر آنکو کار دان است و خبیر

ماند اندر پرده مطلب محتجب
 ماند و سرگرم پیریشان گفتنم
 مستمع بر در ستاده منتظر
 سوی مطلب بایدم نک باز گشت
 کرد اینگونه سؤال از استاد
 مهتری را در جهان کی لایقست
 هست مهتر آدم کامل عیار
 بدهد و باشد بعالم سرفراز
 هم بدل تخم محبت باشد او
 هم تمیز عقل و علم و جهل را
 فرق داند خواجه را و بنده را
 زنده را تب مرده را بدهند جان
 یا دهد بوزینه را نقل و شکر
 راست آید گفته ملای روم
 دادن تیغ است دست رازن
 به که افتد علم نادان را بدست
 مهتری را روتو از او یادگیر

ورنه هر ظاهر صلاح بد سیر

نیست مهتر اندر او نیکو نگر

ایضاً سؤال دیگر از استاد

تا مگر آسوده باشم از خطر	باز گفتم از که باشم در حذر
اولین از مردمان چابلوس	گفت باید از دو کس گیری عبوس
قلبشان از سنگت خاراسخت تر	که ز بانسان چرب و شیرینست و تر
کز خساست کرده خود را کاسه لیس	دوم از آن اغنیای بس خسیس
باز چشمش بر کف مردم بود	گرچه انبارش پر از گندم بود
نفس خود را سیر سازد از طعام	تا مگر دعوت نمایندش مدام
کاسه لیزی میکند در خانه ها	سال و ده با حیل و افسانه ها

از چنین آدم حذر کن ای پسر

ورنه خویش در تو بنماید اثر

سؤال دیگر

از چه می آید بزرگی را تباه	گفتمش بامن بگوای مرد راه
باید از این چار باشی در گریز	گفت میگردد تباه از چارچیز
که خداشان داده مال بشمار	اول از آن اغنیای بخل دار
خود نمیدانند آخر از کجاست	میخورند آن مال را بی کم و کاست
این شکوه و عزت و اجلال را	از کجا آورده اند این مال را
پس چرا حقش نمیسازی ادا	گر بگوئی حق تو را کرده عطا
کی خدا این در بروی من مبند	مینماید او خدا را ریشخند

با خدای خود نماید داوری
 چون بخالت کرد و کفران آن عنود
 دومین باشد ز کبر عالمان
 عالمی کو کبر دارد یا غرور
 گر به علم علامه دوران بود
 چونکه او را کبر باشد در عمل
 سوم از بیشرمی زنهای دون
 هرزنی بیشرم باشد در جهان
 عزتش شک نیست خواری آورد
 چارم آن مردیکه میگوید دروغ
 شخص کاذب را بجائی نیست راه
 جان من از کذب گفتن لب به بند

جای شکر آن می نماید کافری
 دولتش حق از کفش بیرون نمود
 که خراب از کبر میگردد جهان
 لا بشك از قرب یزدان است دور
 یا بحسن او یوسف کنعان بود
 هست او همدست ابلیس دغل
 میشود عزت بخواری رهنمون
 گسر بود او زاده پیغمبران
 آخر آن زن شرمساری آورد
 نیست شمع آبرویش را فروغ
 کار او گردد تباه اندر تباه
 تا بکی خود را نمائی ریشخند

سؤال دیگر

باز پرسیدم بگو بدبخت کیست
 نیست درویش هر که او مستکبر است
 گفت درویشی که اندر کبر زیست
 در طریقت مرتداست و ابراست
 زانکه درویش از تکبر عاریست
 رسته از خود محو ذات باری است

محو خویش است و خبر از خویش نیست
 هر که مستکبر بود درویش نیست

سؤال دیگر

باز پرسیدم از آن کامل ادب
 با چه چیز او را بیابم بازگو
 هر چه نعمت حق تو را کرده عطا
 شکر هم اقسام دارد بشمار
 شکر با اخلاص باید بنده را
 نی چنین شکری که نعمتهای او
 بعد خوردن میکنی شکر خدا
 قسمتی باید به بخشی ای لثیم
 گر چنین کردی تو شاگرد بودهای
 زانکه حق فرموده ما را در بیان
 بر سه کس اطعام سازندای خمیر
 گر که فرمان خدا را موقنی
 این طریق شکر نعمت گرد نیست
 شکر کن کفران مکن ای حق پرست
 گر نمائی بیشتر خود شاکری

نعمت دارین را دارم طلب
 گفت میجو از تشکر ایعمو
 شکرشان را يك بیک آور بجا
 نیست هر شکری قبول کردگار
 شکر گوید نعمت پاینده را
 جمله را خود از گلو سازی فرو
 مانده محروم از تو درویش و گدا
 بر فقیر و بر اسیر و بر یتیم
 ورنه در معنی تو کافر بوده ای
 دوست میدارم که یکسر بندگان
 او فقیراً او یتیماً او اسیر
 رو بکن اطعام ای مرد غنی
 مال حق را با مسا کین خورد نیست
 تا نعیم جاودان آری بدست
 نعمت کونین را دست آوزی

سؤال دیگر

گفتم او را چون کنم من ای حبیب
 کز مرض کارم نیفتد با طبیب

گفت کم خور کم بگو کم خواب کن
 که ز کم خوردن نگردد کس علیل
 کم خوری هرگز نمی آرد کسل
 مایه شهوت ز پر خوردن بود
 پر خوری خود مایه هر علت است
 میشود فربه ز خوردن گاو تن
 گاو تن چون سیر گردد از علف
 آدمی چون سیر گردد از غذا
 چون غذا دردیگ معده کرد جوش
 پس نماید کیف او در سر اثر
 سست میگردد همه اعضای او
 پس بسوی خواب راغب میشود
 خواب غفلت چون شود غالب در او
 شهوت آن دم چیره اش سازد یقین
 پس مراقب میشود او در جماع
 کم خور و کم خواب کن کم گوسخن
 از نخوردن خواب هم کم میشود
 هر که راه همچون بهائم خوردنست

خویش را در بندگی بی تاب کن
 نی شود بیمار نی گردد ذلیل
 و ر شوی پر خور فتد بر جان خلل
 محنت و غفلت ز پر خوردن بود
 سیر خوردن هر مرض را آلت است
 روح قدسی سست گردد در بدن
 ضیغم جان را کنند از کین تلف
 می شود غافل ز ذکر کبریا
 میرود از کف عنان صبر و هوش
 آدمی را سازد از خود بیخبر
 خسته گردد جمله حس های او
 جهل او بر عقل غالب می شود
 غافل از حق میشود بسی گفته گو
 هم شود مغرور اندر راه دین
 کارش افتد در نفاق و در نزاع
 تا خلل ناید تو را اندر بدن
 انـدک انـدک آدم آدم میشود
 عاقبت همچون بهائم مردن است

هم ز پر خوردن ز مقصد گشت دور

کم بخور والله اعلم بالامور

سؤال دیگر

باز پرسیدم خردمند جهان
گفت هر کس بیشتر دانا بود
دانشش افزون بود لیک از سخن
گفتم او را علت خواری چیست
باز گفتم چیست راحت را سبب
هر که از خلق جهان عزت گزید
هر که میخواهد خدا جوید خدا
انزوا باید گزیدن زین و آن
گفتم انسان از چه گردد منفعل
هر که در امری نماید او شتاب
خاصه اندر کار دنیای دنی
گفت آیا از چه ریزد آبرو
گفتم اعمالی که سنجیده بود
گفت میباشد تواضع ای جوان
هم سخاوت بی مکافات ای امین
چون سخاوت بهتر است از هر عمل
گفتمش اصل بزرگی از کجاست
تازه رو بودن به نزد مردمان
گفتمش ناخوشت از مردم چه چیز

کیست تا بشناسمش من بیگمان
چشم او از نور حق بینا بود
باشد او خاموش در هر انجمن
گفت خواری علتش از کاهلی است
گفت از تنهائی و حسن ادب
راحتش هر لحظه میگردد مزید
باید از مخلوق او گردد جدا
تا بر او ظاهر شود راز نهان
گفت از تعجیل میگردد خجل
زود میگردد پشیمان این بیاب
گر شتاب آرد بود از کودنی
گفت ریزد از طمع بی گفتگو
گو کدامین یک پسندیده بود
بی مذلت با همه خلق جهان
هست از اعمال پسندیده یقین
رو سخاوت پیشه کن قل و دل
گفت از وضعی که خالی از ریاست
هست خود اصل بزرگی ای فلان
گفت علت درسه چیز است ای عزیز

تندی اول از شہان روزگار
 سومین بخل توانا در جہان
 باز پرسیدم کہ خوشبخت آمدست
 ہر کہ را دادہ خدا طبع سخی
 طبع ہر کس با سخاوت یار شد
 ہر کہ خود را با سخا آراستی
 هست او خوشبختتر از دیگران
 باز گفتم چون کنم من ای حبیب
 گفت در ہر موضعی کہ تہمت است
 اتقو اللہ من مواضع تہمتا
 یعنی ای امت بہ پرهیزید زود
 گر سفرخواہی نمودن گاہ گاہ
 ہر کجا وارد شوی خانہ بود
 ہر غریبی بر تو وارد شد ز راہ
 ہم ضیافت کن تو اورا صبح و شام
 چون غریبان را نوازی ای حسن

حرس دانا در دوم ای ہوشیار
 هست ناخوشتتر ز مرگ ناگہان
 گفت ہر کس با سخاوت آمد است
 در دو عالم نیست اورا برزخی
 طالع مسعود او بیدار شد
 در زبانش نیست غیر از راستی
 چونکہ فیضش عام شد بر مردمان
 تا نباشم ہر کجا باشم غریب
 زان بہ پرهیز و مرو کو آفت است
 گفت پیغمبر برای امتا
 از محل تہمت و بزم سرود
 ہر کجا رو آوری با دستگاہ
 در کف لب ریز پیمانہ بود
 محترم میدار و دہ او را پناہ
 تا بہرجا میروی باشی گرام
 پس بہرجا میروی باشد وطن

سؤال دیگر

پس سؤال دیگری کردم ازو
 باز میفرمانشان دوست چیست

کہ مرا آگاہ کن ای نیکخو
 دوستی کو واقعاً نیکست کیست

گفت هر کس واقف از اسرار تست
 از تو بیند فعل های نیک و بد
 گر به بیند از تو روزی صد خطا
 هم تو را یاری نماید صبح و شام
 هم تو را رهبر بود اندر طریق
 از تو می بیند خطا اندر خطا
 دوست آن باشد تونیک اورا شناس
 آنکه می پوشد خطایت صبح و شام

مخبر از اسرار و کار و بار تست
 کار خود يك لحظه نگذارد به خود
 پرده عیبت به پوشد از خطا
 هم تو را ارشاد سازد در کلام
 تا نجاتت بدهد از بحر عمیق
 پرده می پوشد بروی عیب ها
 روتو اورا از دل و جان کن سپاس
 دوست میدارد تو را در هر مقام

او بود پروردگار عیب پوش
 روز جان در بندگی او بکوش

گوش کن از گفته بوزر جمهر
 نیستی واقف گر از سر نهان
 یاد گیر آن پنج خصلت را تمام
 نی بدل دارند غصه آب و نان
 غصه و اندوه نمی گیرد بدل
 نی چه ما از حرص نزد این و آن
 رزق ما گر دور گردد ساعتی
 دویم ار بیمار گردند از الم
 نی شکایت می نمایند از خدا
 نی چه ما گر خارمان بر پا رود

تا بگویم نکته ای زیبا و بکر
 پنج خصلت یاد گیر از کودکان
 پس بهر يك مینما از جان قیام
 نی خورند افسوس بهر این و آن
 تا بماند همچو تو در آب و گل
 آبرو را می برند از بهر نان
 خویش را رسوا نمائیم ای فتی
 می نماند از تب و تیمار و غم
 کی خدا زین درد ما را کن رها
 عالمی از ناله مان رسوا شود

یا که درد سر بما آید پدید
 شکوه پیش عبد از مولا کنیم
 که چرا داده خدایم درد سر
 پس یقین از کودکی ما کمترین
 خصلت سوم غذائی یا طعام
 جمله با هم میخورند از فرط شوق
 لیک اگر عالم شود ما را غذا
 گر جهانی سر بسر گردد طعام
 لقمه ای از ما نه بیند مستحق
 پس شرف دارند بر ما کسودکان
 در چهارم گر نزاعی رو بسداد
 بیدق اصلاح را افراشتی
 نی چه تو از کینه پر سازند دل
 لیک ما را گر نزاعی رخ دهد
 کینه در دل فتنه اندر زیر سر
 رو محبت را ز طفلان یاد گیر
 خصلت پنجم ز چیز اندکی
 قلبشان از بس رقیق است و سلیم
 نی چه ما هستند آنها سخت دل
 ای برادر این نصیحت یاد گیر
 گر کنی تقلید طفلان از صواب
 گر شوی زین پنج خصلت باخبر

ناله ها خواهیم از دل سر کشید
 تا خدا و خلق را رسوا کنیم
 نیست از من هیچکس بدبخت تر
 چون بناحق عرض خالق می بریم
 شد میسر از برای هر کدام
 چون برادر با برادر گرم ذوق
 می خوریم و باز باشد اشتها
 خود به تنها می کشیم آنرا بکام
 اندرین جا کرده ترک ما خلق
 چون بدل داریم حرص آب و نان
 میرود فی الفور ایشان را زیاد
 زود با هم می نمایند آشتی
 نی شود شان نار غضبان مشتعل
 مشتعل گردد بدل نار حسد
 تا مگر ریزیم خون از یکدگر
 تا ریزی خون خلقی ای شریر
 خوف دارند و در این نبود شکی
 دائماً دارند خوف و ترس و بیم
 با شقاوت با قساوت متصل
 رو بکن تقلید اطفال صغیر
 خویش را آسوده سازی از عذاب
 می شوی از نور معنی بهره ور

این نصایح را چه در در گوش کن
 آتش حرص و هوس خاموش کن
 ورنه بینی خویش را مردکار
 بایدت چون خر کشیدن زیر بار

نصیحت افلاطون با اسکندر

یاد دارم من ز افلاطون راد	آنکه بد بر فیلسوفان اوستاد
يك حکایت دارم از او همه چه در	خالی از تصویر و از معنی است پر
گفت با اسکندر ارباب رشاد	حرف چندی بهر نصیح آن اوستاد
یافت چون اسکندر رومی لقب	فتح و استقلال برخاک عرب
گشت بر اسب جهانگردی سوار	عزم او شد جزم بهر گیرو دار
نزد افلاطون شد آن شاه رئوف	گفت با او کای ادیب فیلسوف
خواهشی از حضرتت باشد مرا	باید اینک حاجتم سازی روا
حاجتم این است ای کنز عقول	که وزارت راز من سازی قبول
چون بدستورات توای نیک رای	میل دارم تا شوم کشور گشای
قصدمن این است چون هستی بصیر	مر مرا در سلطنت گردی وزیر
کرد افلاطون ازین مطلب نکول	خواهش شه می نگشت اورا قبول
هر چه کرد الحاج و عجز و انکسار	گفتش افلاطون مرا معذور دار
چونکه شد محروم اسکندر ازو	کرد از این ره با افلاطون گفته گو
که مرا در نصیح و پند ارشاد کن	خاطر من را از نصیحت شاد کن
گردهمی پندم ز رأی مستقیم	سر نیچم از کلامت ای حکیم

کن مرا تعلیم پندی یادگار
 پس بفرمود آن حکیم بی بدل
 یاد دار آن گه نگهدار و برو
 هم به بر بردار و بستان و بده
 هم بپوش و هم بخور ای شهریار
 باز بنما گوش و هوش خویش باز
 سر هر حرفی که گفتم ای جوان
 اینکه گفتم یاد دار ای پادشاه
 لحظه ای غافل مشو از یاد حق
 گر فراموش نشد هرگز خدا
 آنچه را گفتم نگهداری کیا
 گر نگهداری وفا را دائمی
 آدمی را گر وفا نبود درست
 آنچه گفتم با تو اورا سخت دار
 دین خود را دار محکم ای پناه
 آنکه گفتم گرد کن اندر جهان
 علم خواه و علم آموزای پسر
 هر که بی علم است و سرمست و غرور
 آدم از علم علم الاسما شده
 گر نبودی علم آدم را محک
 علم از هر چیز اشرف تر بود
 بوالبشر از علم تا دانا نشد

تا بهر جا مر مرا آید بکار
 بشنو از من پنج حرف و کن عمل
 سخت دار و گرد کن غافل مشو
 ای که هستی کاروان سالار ده
 این نصیحت را تو از من گوشدار
 تا نمایم بر تو این دم کشف راز
 بر تو سازم آشکارا و عیان
 یاد حق کن باش دایم با اله
 تا تورا وارون نگرداند ورق
 هفت کشور را تو گردی کسند خدا
 آن وفا باشد وفا باشد وفا
 از وفا قائم مقام عالمی
 هست اورا بسایه اعمال هست
 دین بود محکم نگهداری عیار
 تا نگردی پیش یزدان رو سیاه
 علم باشد علم ای آرام جان
 کادم بی علم باشد جانور
 از بهایم کمتر است او در امور
 بر ملائک جملگی مولا شده
 از کجا گردید مسجود ملک
 شخص عالم از ملک برتر بود
 قابل دیهیم کرمنه نشد

آدم بی‌علم اگر قیصر بود	رتبه اش کمتر ز گاو و خر بود
آنچه را گفتم بخور ای منتخب	معنی او قهر و خشم است و غضب
از غضب چون باد افتد در گلو	غیظ و خشم و قهر خود را کن فرو
چونکه خشم گشت غالب ای فتی	رو بخوان الکاظمین و غیظ را
غیظ و خشم را فرو بنما بدل	ور نخواهی شد پشیمان و خجل
معنی پوشیدن این است ای همام	که به پوشی عیب مردم را تمام
زهر نوش و سر خلقی را بپوش	تا نگویندت سخن باری خموش
رمز بپردن بدان ای مرد راد	دوستی با همنشین بد مباد
همنشین بد تو را بد میکند	در عمل مردود و مرتد میکند
چونکه بد خلق است و بدخوای پسر	خلق و خویش در تو بنماید اثر
سر بردار و بده ای پاک دل	جور را بردار و بستان داد خلق
هم بده حق خدا و ناس را	دور کن از جان خود و سواس را
داد مظلومان بگیر از ظالمان	در عوض بستان بهشت جاودان
این نصایح گفت با او آن حکیم	پس روان کردش براه مستقیم
ای برادر گر تو هم هستی خبیر	این نصیحت را یکایک یاد گیر

یاد گیر و جمله را بنما عمل

خویش را آسود کن نعم البدل

در سبب نظم کتاب گوید

گوش کن ای عارف کامل نصاب تا بگویم شرح نظم این کتاب

این فقیر بینوای خاکسار
مدتی کوشیده در راه طلب
با تمام فرقه ها دمساز گشت
هر کجا گل بود چید و بوش کرد
خویشان رسوای شیخ و شاب کرد
شاید از آن در صدائی بشنود
همچنین میکوفت هر جا بد دری
باز سازد از کرم بند دلش
هر گروهی را که اهل ذوق دید
از ره الفت به آنها شد قرین
کرد در خدمتگزاریشان قیام
تا مگر بر فیضشان نائل شود
بعد تحقیقات افزون از شمار
دید شغل هریکی طراری است
مدتی هم کوفت ابواب علوم
دید آنجا هم بغیر از دام نیست
هر که غافل اوفتاد آنجا مدام
هم از آن در چشم پوشید و گریخت
عقده او حل نشد از هیچ در
باز حرصش بود افزون در طلب
خواست گردد در طریق اهل دین
بود چندی خوشه چینی کسار او

کز معاصی هست دایم شرمسار
در میان ترك و تاجیک و عرب
با همه همراز و هم آواز گشت
نیش هر جائی که دیدی نوش کرد
هر دری را دید دق الباب کسرد
یا ندای آشنائی بشنود
شاید از آن در برون آید سری
یا گشاید عقده های مشکلس
حبشان را بر دل و بر جان خرید
با ارادت شد به آنان همنشین
سال و ماه و گاه و بیگه صبح و شام
مشکلس در نزد ایشان حل شود
پرده چون برچیده شد از روی کار
راه حق این نیست دکان داری است
تا مگر زین ره بدست آرد رسوم
هیچکس از دامشان آرام نیست
همچه خسر در گل بماند تا قیام
دام را از دست و پای خود گسیخت
جز که او را گشت افزون در دسر
اندران کوشید از جان روز و شب
خرمن فقر و فنا را خوشه چین
هیچکس واقف نشد زاسرار او

عاقبت در وادی فقر و فنا
 آن جناب اور زرحمت شد شفیق
 شربت فقر از کف او نوش کرد
 از دم آن پیر با صدق و صفا
 در طریقت بود چندی رهسپار
 هر چه بر وی کشف شد سر نهان
 حال چل سال است در سیر و سلوک
 تا کنون از عمر ناقص لا محال
 هیچکاری سر نزد از دست من
 طی شد ایام شباب و زندگی
 خواب بودم نوجوانی در گذشت
 در جوانی عمر شد صرف امل
 حالیا کایام پیری در رسید
 گشت در پیری دگرگون حال من
 يك نفر از دوستان محترم
 روزی آن یار وفا اندیش من
 پرسشی بنمود از حال فقیر
 چون ره تسلیم باشد سیر ما
 لیکن از این وجه هستم دلغمین
 در جهالت صرف شد عمرای عزیز
 عمر شد در جهل و نادانی تلف
 در جوابم گفتم آن یار سعید

گشت مجذوب علی بینوا
 کرد اورا دستگیری در طریق
 امر اورا همچو در درگوش کرد
 شد مقدس واقف از سر خفا
 پس مکاشف شد بر او انوار یار
 بیشتر شد حیرتش اندر جهان
 میزنم هی نعمره این الملوك
 در جهالت طی شده پنجاه سال
 شد رها ماهی جان از شست من
 حاصلی نبود بجز شرمندگی
 چون شدم بیدار آب از سر گذشت
 نیست جز عصیان مرا دیگر عمل
 نوجوانی رفت و عمر آخر رسید
 قاصد مرگ آمد از دنبال من
 در مقام دوستی ثابت قدم
 آمد از راه وفا در پیش من
 گفتم اورا خیر پیش است ای خبیر
 هر چه راحق خواست باشد خیر ما
 که به غفلت رفت عمر نازنین
 توشه ای بر کف نباشد هیچ چیز
 و ز عمل چیزی مرا نبود بکف
 که مباحث از رحمت حق نا امید

ناامیدی کفر باشد ای کیسا
 حق تو را کرده عطا نطق و بیان
 از چهل بگذشته عمرت لا اقل
 نطق گویا مر تو را داده خدا
 مرزبان دادت کریم ذوالجلال
 در پس آئینه چون طوطی مدام
 داده حق تأیید نطقت در سخن
 گرچه خاموشی بود عالی مقام
 پس سخن گفتن بموقع ای ولد
 خاصه حرف نغز پر مغز و نکو
 باید او را زود تر اظهار کرد
 خیز و در گفتار لب را باز کن
 ساز کن آواز موسیقار را
 نطق را تفسیر ده اندر کلام
 طبع را تأیید ده اندر بیان
 کام جان را بار شکر بار ساز
 تا که از شهد کلام آبدار
 از برای زاد راه سالکان
 پاسخش را دادم از راه صواب
 ماندم از این نکته در خوف ورجا
 مثنوی گفتن نه کار هر خساست
 پشه با سیمرخ کی پرواز کرد

خاصه محرومی ز باب کبریا
 تا گذاری نام نیکی در جهان
 خویش را بنموده ای خوار و کسل
 تا تو شکر نعمتش سازی ادا
 تو گرفتی خویشتن را گنگ و لال
 ساکت و صامت نشسته صبح و شام
 خود زدی مهر خموشی بر دهن
 آن بجای خویش نی عمری تمام
 بهتر از صد سال خاموشی بود
 که خلاق بهره ور گردند ازو
 خفتگان خواب را بیدار کرد
 عالمی را بانسوا دمساز کن
 عود و چنگ و بربط و مزمار را
 تا بوجد آری روان خاص و عام
 آنچه پنهان کرده ای بنما عیان
 نیشکر در انجمن ایثار ساز
 نام نیکی ماند از تو یادگار
 کن بطرز مثنوی شرحی بیان
 کاین سخن آید مرا شیئاً عجاب
 من کجا و مثنوی گفتن کجا
 منزل عنقا نه حد کرکس است
 زاغ چون بلبل چسان آواز کرد

مثنوی گفتن بآداب و رسوم
 مولوی بحرست پر از معرفت
 حرفهایش هر یکی چون معجز است
 مثنوی چون باغ علین بود
 مثنوی همچون ید و بیضا بود
 مثنوی رشحی زحوض کوثر است
 مثنوی مجموعه پر نعمت است
 مثنوی آئینه گیتی نما است
 گنج اسرار است و بینوع علوم
 شمع راه شرع باشد مثنوی
 مثنوی باشد طریقت را سراج
 مثنوی دکان عرفانسی بود
 مثنوی دریای فیض رحمت است
 گر بخوایم وصفش آرم در حساب
 من چه حد دارم کنم توصیف او
 نان و حلوا را بخوان ای معنوی
 این چنین فرمود آن کنز علوم
 من نمیگویم که آن عالی جناب
 پس کتاب حکمت و عرفان و ذوق
 مثنوی گفتن پس از او ای وفی
 خاصه چون من عاجز و بیچاره ای
 میزنم بیخود در اینجا دست و پا

ختم گردیده است بر ملای روم
 کنز معنی بوده او از هر جهت
 عقلها از وصف و درکش عاجز است
 مثنوی خود روضه یاسین بود
 نخل طور و سینه سینا بود
 مثنوی دریای پر از گوهر است
 منبع اسرار و بحر حکمت است
 در طریقت سالکان را رهنما است
 مثنوی حضرت ملای روم
 شرح اصل و فرع باشد مثنوی
 مثنوی شمع حقیقت را زجاج
 مثنوی تفسیر قرانی بود
 هر کلامش گوهری پر قیمت است
 کشف الاسرار شود هفصد کتاب
 نیست گوید چون منی تعریف او
 تا شوی عارف به حق مثنوی
 در مدیح حضرت مولای روم
 نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
 ختم شدن بر مثنوی ای اهل شوق
 نیست حد هیچکس گر منصفی
 ناقص و از کوی عقل آواره ای
 چون سخن گویم بطرز اولیا

جای آن دارد اگر گوییم سخن
 پاسخ را داد آن یار امین
 وصف مولانا که فخر عالم است
 مثنوی پر کرده از گفتار عشق
 نا تمامی نیست در ایقان او
 مولوی در معانی سفته است
 حکمت و عرفان و هم علم حساب
 نیست حرف بکردر بطن جهان
 رطب و یابس آنچه هست و بوده است
 مولوی هم نیست حرفی در حساب
 باز چون گردون زند دور ای امین
 مثنوی در دوره خود بود و رفت
 کشت تخم معرفت را مولوی
 سبز گشت و رفت حاصل زیر بار
 گرچه در خاک زمین شد مسکنش
 دائماً هستند در عالم یقین
 ایک چون رمزیست گفتارش تمام
 از تو ما را خواهش اینست ای فقیر
 نیک بنمائی ز گفتار دقیق
 لیک باید ساده گوئی در کلام
 هر چه زین بابت تمنا کردمش
 که مرا معذور دار و کن معاف

خاک ریز ندم یقین اندر دهن
 هر چه گوئی راست میگوئی یقین
 صد چنین در شأنش ار گوئی کمست
 عالمی را سر بسر ز اسرار عشق
 عجز دارند عقلها زیشان او
 گفتنی ها را تمامی گفته است
 از الف تا یا بیان کرد آنجناب
 که نگردیده است جاری از زبان
 حق به قرآن جمله را فرموده است
 که نفرمود است ذکرش در کتاب
 تازه گردد حرفهای اولین
 باب عرفان بر جهان بگشود و رفت
 هم بداد آتش ز جوی معنوی
 چید و خرمن کرد و هشت او یادگار
 تا قیامت مانده بر جا خرمنش
 عارفان از خرمن او خوشه چین
 بهره ور از او نگردد خاص و عام
 که بنظم آری کلامی دلپذیر
 سالکان را راهنمائی در طریق
 تا شود زو بهره ور هر خاص و عام
 تا توانستم بسی عذر آوردمش
 زانکه خود را ننگرم اهل مصاف

هرچه کردم من ازین معنی نکول	او کلامم را نکرد آخر قبول
گفت می باید بتوفیق خدا	مثنوی را زود سازی ابتدا
آنچه باقی مانده از عمر عزیز	صرف نظم مثنوی بنما تو نیز
کن مهیا توشه ای بهر سفر	زانکه ره دور است و وادی پرخطر
هم برای سالکان و رهروان	توشه ای بنما فراهم در جهان
شاید از توفیق و فضل کردگار	از تو ماند نام نیکی یادگار
الغرض از امر آن نیکو سیر	بهر نظم مثنوی بستم کمر
گرچه عمرم در بطلت گشت طی	نوبهار عمر را شد فصل دی
در جوانی طبع اگر خاموش بود	ساکت وصامت سراپا گوش بود
نک به پیری بازگوهر بار شد	از دم پیر مغان سرشار شد
همتی خواهم کنون از شاه جان	تا نمایم کشف الاسراری بیان
گر مسدد باشد ز پیر کالم	سهل گردد کارهای مشکلم

اینک از احکام ختم المرسلین

کشف الاسراری بنظم آرم یقین

قال رسول الله صلى الله عليه وآله: الرفیق

ثم الطريق

مصطفی فرمود پیدا کن رفیق	بعد از آن بگذار پا اندر طریق
چونکه پیدا شد رفیق ای نیکخواه	با رفیق نیک پس رو کن براه
ابتدا فکر رفیق راه کن	پس تو با او خویش را همراه کن

بی رفیق آن کس که بنماید سفر
 پس به تنهایی سفر کردن فقط
 هر که بنماید سفر را بی رفیق
 ای بسا راهی که باشد سهمناک
 کوهها و دره های بیشمار
 دزدها و گرگها اندر کمین
 آن یکی بنموده قصد جان تو
 دیگری در ره فکنده دام خود
 هر طرف غولی بود اندر کمین
 پس بیاید کرد تحصیل رفیق
 گرچه پیش آید تورا بیماری ای
 و بر به مانی مددکارت شود
 زانکه می آید رفیق هر جا بکار
 گر تو را باشد رفیق اندر سفر
 ورنه نباشد آن رفیق رهسپار
 رفته یکسر مال و احوالت ز کف
 پس تو را باید رفیق با وفا
 هر کجا باشی بود همراه تو
 میروی هر جا بیاید همراهت
 کیست دانی آن رفیق بی بدل
 يك دليلی آرمت از مثنوی
 مولوی فرمود از قول رسول

شك درین نبود بود عمرش هدر
 سالك ره می رود ره را غلط
 میکند از بهر خود چاهی عمیق
 هر که تنها رفت می گردد هلاک
 هست در ره ای برادر هوشدار
 يك بقصد جان و يك در قصد دین
 و آن بفکر دین و هم ایمان تو
 تا که سالك را نماید رام خود
 بهر تاراج متاع عقل و دین
 بعد از آن رو آوردن در طریق
 مینماید او تورا غمخواری ای
 در شدايد هر کجا یارت شود
 خاصه در جائی که خرافتد ز بار
 زود بارت را نهد بر پشت خر
 بار تو ماند میان رهگذار
 هم در آن وادی شود عمرت تلف
 تا به همراه تو باشد هر کجا
 باشد آگه از دل آگاه تو
 با خبر باشد ز حال آگهت
 آن عمل باشد عمل باشد عمل
 تا بری پی بر رفیق معنوی
 در کتاب از بهر ارباب عقول

گفت پیغمبر برای این فریق
 از عمل نبود رفیقی خوب تر
 نیست آنی بیخبر از حال تو
 تا که جان باشد تو را اندر جسد
 چون که جان گردید بیرون از بدن
 همچنین تا بر زخ و یوم نشور
 گر گناهی کرده باشی یا ثواب
 باز اندر موقف رد سؤال
 عاقبت یا در جهنم یا بهشت
 با وفاتر نیست باری از عمل
 لیك اگر از کثرت لوث و گناه
 این نصایح را ز جان ادراک کن
 از رفیق بد حذر کن ای پسر
 آنکه اندر قعر دنیا شد غریق
 او رفیق سردم است و خانقاه
 چون رفیق کوچه بازار تست
 اوست اندر ره رفیق نیمه راه
 با تو در راه طلب همراه نیست
 نیست اندر معرفت کامل هنر
 نیست از توحید نوری در دلش
 کی توان با او قدم در راه زد
 آنکه جانش در حجاب کثر تست

با وفاتر از عمل نبود رفیق
 مهربان و همدم و مطلوب تر
 رو کنی هر جا بود دنبال تو
 با تو همراه است در هر نیک و بد
 هم عمل همراه جان خواهد شدن
 هم رقت باشد عمل در هر امور
 جمله در طومار او باشد حساب
 با تو همراه است او در هر مقال
 هست او همراه در هر خوب و زشت
 زانکه او یار است تا روز اجل
 نسامه خود را نگردانی سیاه
 از رذایل قلب خود را پاک کن
 تا نیفتد جان شیرین در خطر
 کی توان با او قدم زد در طریق
 از کجا دارد خبر از راه و چاه
 در حقیقت در پی آزار تو است
 کی تواند ره برد در پیشگاه
 در مقام عشق او را راه نیست
 هم ز استغناست جانش بیخبر
 فلک حسرت کی رسد بر ساحلش
 یا دم از حرف فنا فی الله زد
 کی دلش روشن ز نور وحدتست

این چنین کس محدود نیای دنیست
 اهل دنیا کی تواند يك قدم
 پس رفاقت با چنین کس مشکلاست
 رمز دیگر با تو گویم ای شفیق
 آن رفیق اندر طریقت رهنماست
 چنگ زن بر عروۃ الوثقای او
 تا برونست سازد از بحر عمیق
 با تو راه و رسم اقلیم فنا
 رهبرت گردد براه مستقیم
 هم شود اندر شریعت شاملت
 از حقیقت نیز آگاہت کند
 ای برادر تا توانی روز و شب
 تا بدست آری رفیق راه را
 زانکه بی رهبر نگردد راه طی
 قطع این منزل شاید بی دلیل
 سالها در جنب نیل افتاده بود
 همچنین تا قرنهای بشمار
 در جواب وحی حی ذوالجلال
 بود در آن ورطه جاننش مبتلا
 چونکه حیدر گشت اورا دستگیر
 گر علی اورا نمیکشتی دلیل
 چون علی گردید او را رهنما

غافل از لطاف آن شاه غنیست
 طی نماید راه اقلیم عدم
 چونکه او از پای تا سر در گلست
 از رفیقی کو بود یار طریق
 گمراهان راهادی است و پیشواست
 خویش را کن مست از صہبای او
 هم نماید بر تو آداب طریق
 طی نماید ز ابتدا تا انتها
 هم برونست آورد از خوف و بیم
 هم کند اندر طریقت کاملت
 تا بملك معرفت شاہت کند
 جهد کن میکوش در راه طلب
 هم بیابی هادی آگاه را
 گر بود جمشید یا کاوس کی
 سوخت در این ورطه بال جبرئیل
 ز امر و تقدیر و قضا تن داده بود
 میگذاشت اورا بدینسان روزگار
 مات ماند و ریخت از او پروبال
 تا شد آخر مرتضایش رهنما
 شد ز نور سر حق جانش بصیر
 تا قیامت بود اندر جنب نیل
 شد امین و محرم راز خدا

پس بر او شد کشف اسرار نهان
پس نشاید بی دلیل این راه رفت
پیر وقت خویش را باید شناخت
پیر را بشناس با او شو رفیق

کرد حقش پیشوای قدسیان
گر کسی رفت عاقبت گمراه رفت
هم بر اهش جان ز فرط شوق باخت
پس قدم با او بنه اندر طریق

تا بهمراهی پیر کساملت

طی شود در فقر راه و منزلت

قال رسول الله عجلو بالصلوة قبل الفوت

هست وارد این حدیث از عقل کل
بالصلوة عجلو من قبل فوت
گفت پیغمبر بهنگام نماز
پیش از آنکه فوت گردد وقت آن
سجده گه از اشک خونین تر کند
همچنین فرمود آن شاه اجل
باز فرمود این سخن را بر ملا
این سه مطلب گر تو را باشد قبول
هر سه را در وقت خود میکن ادا
وقت هر يك تا نگردید است طی
چون نماز آمد مکن هرگز درنگ
پیش از آنکه بگذرد وقت نماز

کاین چنین فرمود آن شاه رسل
عجلو بالتوبة من قبل موت
زود بشتابید با سوز و گداز
رو بمحراب آورید ای امتان
نی که حمد و سوره ای از بر کنید
توبه را تعجیل کن پیش از اجل
عجلو بالصدقة من قبل البلاء
پس اطاعت کن ز جان امر رسول
وقت هر يك را مکن از کفرها
جمله را آور بجا ای نیک پی
کار را بر خود عبث منمای تنگ
کن ادا او را بصد سوز و گداز

هم به نخل زندگی تاهست برگ
 در بلا تما هم نگشته مبتلا
 صدقه را پیش از بلا باید نمود
 چیست میدانی نمازای بیحضور
 ماسوی را پشت سر انداختن
 ملك هستی را نهادن زیر پا
 تا که دردل نورحق مأوا کند
 توبه چبود آنکه انسان بیخلاف
 پس نماید پیش حی لایموت
 توبه چبود آنکه در قوس و صعود
 از تعین خویش را کردن رها
 نی که از يك فعل زشت ای منتخب
 توبه آن باشد که نفس شوم را
 این لباسی را که داری در بدن
 از تعینها به پوشی چشم دل
 چون کنی از ماسوی قطع نظر
 ليك باید توبه را هم واسطه
 واسطه کس بود علی مرتضی
 بی تولای ولی کردگار
 شرط تو به حب شاه لافتی است
 آنکه باب الله و باب الحق بود
 خانه را باید ز در پیدا نمود

توبه میباید نمود از قبل مرگ
 صدقه ده تا رفع گردانی بلا
 چون بلا نازل شود صدقه چه سود
 قلب را کردن تجلی ظهور
 خانه را از غیر خالی ساختن
 خویش را در راه حق کردن فنا
 سینه را چون سینه سینا کند
 برگناه خود نماید اعتراف
 خویش را مصداق مو ت و قبل موت
 چشم پوشد سالک از بود و نبود
 پس شدن در حق فتای فی الفنا
 توبه آری باز گردی مرتکب
 در حقیقت هستی موهوم را
 جمله را دور افکنی ای ممتحن
 و از خطای خویش گردی منفعل
 توبه میگردد قبول دادگر
 که بود بر سوی حقش رابطه
 زو شود سوء القضا حسن القضا
 توبه نزد حق ندارد اعتبار
 بیولایش توبه آوردن خطاست
 ذات حق را مظهر مطلق بود
 هر درگم کرد خود رسوا نمود

آنکه باماشرح و صف باب گفت
هر که از در وارد منزل شود
ورز غیر در شود او را ایاب
چون علی وجه الحق باب الله است
چونکه باب الله علی مرتضی است
تابی گرجست باب الله را
شبی لله کرد چون در باب حق
چون زد در وارد بحق شد غدر خواه
پس یقین شد توبه به مهر حیدر است
توبه پیوند ولایت خوردن است
لب توبه توباتو گویم ای فتی
گر نه حب مرتضایت بردل است
بی ولای او دو صد سال نماز
یک لطیفه از ولایت گرتور است
توبه ات بیشک نمی گردد قبول
گرو لای مرتضی داری بدل
پس یقین دان توبه را از ماضی
ای اخی تا فرصتی داری هلا
بیش ازین میسند بر خود جور را
تازند پیوند اندر جان تو
پرورش بنمایدت از جان و دل
پس ادا کن صدقه را قبل از بلا

ادخلو الباب من الابواب گفت
مشکلی گرهست پیشش حل شود
هست قطاع الطريق و در باب
هرز در وارد نشد دزد دره است
خلق عالم را به سوییشتجا است
میکند راضی ز خود الله را
بر رخس مسدود شد ایواب حق
توبه اش گردید مقبول اله
جز ازین ره توبه کردن ابتر است
هم زمینان گوی سبقت بردن است
هست در دل حب شاه اولیا
روژه و حج و نمازت باطل است
نزد حق کمتر نماید از پیاز
طاعتت مقبول درگاه خداست
بی ولا و مهر داماد رسول
جرم هفصد ساله گردد مضمحل
هست موقوف ولای مرتضی
زن بجان خویش پیوند ولا
خیز پیدا کن ولی دور را
تازه سازد دین و هم ایمان نو
تا که گردی با ولایت متصل
تا نگردی زان به محنت مبتلا

از زبان و دست و گوش و چشم و پا
 صدقه گوش، آنکه غیر از حرف حق
 غیر حرف حق که دارد انتفاع
 هم ز غیبت گوش خود را کر کند
 صدقه چشم آنکه کس را جز خدا
 هر چه بیند حق ببیند در جهان
 صدقه دست این بودای حق پرست
 کن تو کوته دست از آمال و آرز
 جز بوی حق اگر گردد بلند
 پای راهم صدقه این است ای حکیم
 جز طراط مستقیم معتدل
 هم پی اصلاح کار این و آن
 این بجا باشد ولیکن در صلاح
 باز راهی را که حق فرموده است

هر یکی را صدقه باید ای کیا
 چیز دیگر نشنوی از ما خلق
 حرف باطل را نسازن استماع
 حرف حق را ز اهل حق باور کند
 می بینند ز ابتدا تا انتها
 حق بگوید حق شناسد بیگمان
 تا بگیری زیر دستان را تو دست
 غیر باب الله او را قطع ساز
 قطع باید کرد او را بند بند
 تازند گام او براه مستقیم
 می نویسد راه باطل ای دودل
 گر گذارد پای خیری در میان
 قصد او باشد برای اصطلاح
 گر بیماید یقین آسوده است

و ان طریقی کو نباشد راه راست

گر قدم زد اندر ویشك خطا است

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم قوام دینی
 باربعة الاشياء علم العلماء وسخاوت الاغنيا
 وعدل الامراء ودعاء الفقراء صدقنا

هست اندر چار چیز ای ممتحن

گفت پیغمبر قوام دین من

اولین باشد به علم عالمان
 دومین دان از سخای اغنیا
 سوم از عدل سلاطین عظام
 در چهارم از دعای هسر فقیر
 گر که باهم هر چهار آمد قرین
 علم عالم با سخای اغنیا
 این چهار ارگشت باهم مستدام
 لیک باید علم باشد با عمل
 چونکه علم بی عمل نقصان کند
 عالمان با علم اندر یقین
 عالمی کز عام و فضلش سربسر
 فیض علمش همچو نور آفتاب
 علم او مانند باران بهار
 علم عالم چون سحاب رحمت است
 زان وجودش خص عالم شد فریض
 بی تفاوت چون غمام پر مطر
 هر کس از اندازه عقل و خرد
 هر بقدر دانش و ادراک و هوش
 قابلیت هر که را شد بیشتر
 هر که استعدادش افزون تر بود
 طبع هر کس هست مانند چمن
 هر که را طینت بود بوستان

علم عالم را قوام دین بدان
 دین قوی گردد بعالم ای کیا
 هست دین را هم قوام و هم نظام
 دین بود قائم مقام و دلپذیر
 استوار آید زمام ملک و دین
 عدل سلطان و دعای اولیا
 دین از آنها یافت در عالم نظام
 تا نیارد در خنه در دین و خلل
 فتنه ها در دین وهم ایمان کند
 علمشان باشد قوام ملک و دین
 عالمی گردند بیشک بهره ور
 تابد اندر لاله زار و منجلاب
 بارد اندر گلستان و شوره زار
 عالمی را بر وجودش حاجت است
 تا شود خلقی ز فیضش مستفیض
 فیض بخشد بر تمام خشک و تر
 زان میانه فیض خود را می برد
 حمل بار علم بنماید بدوش
 بیشتر از علم گردد بهره ور
 فیض او از دیگران برتر تود
 روید از وی سرو و کاج و یا سمین
 میشود او گلستان در گلستان

طبع هر کس هست همچون شوره
 ليك بايد علم عالم همچو ميغ
 هم بيارد بر زمين شوره زار
 فيض او بر عالمی يکسان بود
 عالم آن باشد که از علمش تمام
 اين چنين عالم قوام دين بود
 ني چه آن عالم که باشد رشوه خوار
 از حلال و از حرامش باک نيست
 عالمی گر رشوه گيرد ای عمو
 آيه لا تقربو مال اليتيم
 نيست از مال يتيمش اجتناب
 علم اين عالم که اينش شد عمل
 ليك آن عالم که گفتم پيش ازين
 باز بشنو از سخای اغنيا
 دومين چيز يکه دين قائم باواست
 گفت احمد چيز ديگر در جهان
 آن سخاوت باشد ای يار عزيز
 از سخاوت ملك گردد پايدار
 آدمی شد از سخاوت محترم
 از سخاوت فعل بهتر نيست هيچ
 از سخاوت بود حاتم ای همام
 در سخاوت بود چون صاحب کرم

می نرويد از وجودش غير خار
 فيض خود را هيچ ننمايد در يخ
 هم بيا غورا غودشت و لاله زار
 پيش او هر مشکلی آسان بود
 بهره ور گردندي کسر خاص و عام
 از خدا بر جان او تحسين بود
 نفس او را روز و شب کرده مهار
 در مشامش بوئی از امساك نيست
 جمله را دردم کشد اندر گلگو
 خوانده و پيچيده سراندر گلیم
 نيست او را خوف از يوم حساب
 افکند در دين و در ايمان خلل
 هست علم او مدار دارو دين
 تا چه فرموده است شاه انبيا
 آن سخای اغنيای ليك خواست
 که از دين را قوامست ای مهان
 نيست بهتر از سخاوت هيچ چيز
 از سخاوت دين شود دائر مدار
 و ز سخاوت ميشود صاحب کرم
 ای برادر از سخاوت سر مپيچ
 نام او باقيست تا يوم القيام
 تا قيامت نام او باشد علم

با وجود آنکه از آئین او
 هیچکس آگه نشد از مشربش
 مذهب او هر چه بود و هر چه هست
 لیک چون بوده است طبع او سخی
 چونکه طبعش با سخاوت خو گرفت
 بود او را چون سخاوت در حیات
 هر که طبعش با سخاوت یار شد
 زین سبب فرمود ذات کردگار
 گر چه کافر باشد و بی خوف و بیم
 لاجرم مرد سخی مستطاب
 ز آنکه دارای سخاوت بوده است
 همچنین گرمؤمنی باشد بخیل
 در عبادت گر کند عمری قیام
 پس سخاوت پیشه کن جان پدر
 گر کنم وصف سخاوت را عیان
 گر کنم وصف سخاوت صبح و شام
 بس بود اندر سخاوت که رسول
 که یکی از چیز ها بی گفتگو
 هست نام او سخاوت لاجرم
 از سخای اغنیا نیز ای همای
 لیک اگر نبود سخاوت ای عمیم
 خاصه اندر عصر ما که اغنیا

کس نگشتی با خبر از دین او
 بود گویا بت پرستی مذهبش
 یا مجوس و گبر یا آتش پرست
 نیست او را دوزخی و برزخی
 در دو عالم رتبه نیکو گرفت
 پس سخاوت دادش از دوزخ نجات
 آتش دوزخ بر او گلزار شد
 که سخی را می نسوزانم به نار
 من نخواهم برد او را در جحیم
 ایمنست از آتش و سوز و عذاب
 از عذاب و قهر حق آسوده است
 وز بخالت خویش را سازد ذلیل
 بوی جنت را بر او سازد حرام
 کز سخاوت نیست چیزی خوبتر
 می نگنجد وصف او اندر بیان
 می نیاید شرح او اندر کلام
 این چنین فرمود آن کنز عقول
 که قوام دین من باشد در او
 که بود در اغنیا امروز کم
 دین احمد یافت در عالم قوام
 لا بشك آید خلل در ملك و دین
 هیچ آثاری ندارند از سخا

نیست یکجو از سخاوتشان اثر
 می نخورده ز ابتدا تا انتها
 کرده خود را اغنیای حاضره
 شیر و شکر را بهم آمیخته
 از ربا و دزدی و غارت گری
 میخورد هر روزه خون خلق را
 بحره ای او را نباشد از سخا
 نی سخاوت را ز غیری دیده است
 اغنیای این زمان را بر مشام
 شرح آنها را نگویم بیش ازین
 بهتر آنکه نام ایشان کم کنم
 سومین چیزیکه ملک و دین بدو
 هست از عدل سلاطین و ملوک
 در عدالت ملک دارد انتظام
 عدل هم پس از قوام دین یک است
 هر امیری را نباشد عدل و داد
 زانکه از عدل امیران جهان
 گر که سلطان را نباشد اعتدال
 عدل باید شیوه سلطان بود
 عدل باشد از صفات ذوالجلال
 عدل باشد از اصول دین ما
 عدل بر هر چیز باشد مقتدا

هیچکس زانها نگردد بهره ور
 بر مشام هیچیک بسوی سخا
 در نظر همچون گدای سامره
 خون خلقی را بناحق ریخته
 مال مردم را کند جمع آوری
 شوید از خون خلائق دلق را
 باطناً باشد غنی ظاهر گدا
 نی که چیزی از سخا فهمیده است
 نیست بوئی از سخاوت و السلام
 زانکه خاطر میشود اندوهگین
 رو بسوی مطلب سوم کنم
 قائم و دائر مدار است ای عمو
 کز عدالت سیر دارند و سلوک
 در عدالت دین شود قائم مقام
 منکر این قول مرتد بیشک است
 ملک و دین را لاجرم برباد داد
 ملک و دین برجا بماند جاودان
 ملک او بیشک نهد رو بر زوال
 گر ندارد ملک او ویران بود
 عدل باشد آفتاب بی زوال
 عدل باشد مذهب و آئین ما
 عادلان را دوست میدارد خدا

مصطفی میکرد ازین ره افتخار
گشت طالع کو کب مسعود من
فخر دارم مولد من در جهان
عدل را این بس که سلطان عرب
باز فرمود است آن فخر انام
همچنانکه بهر کسری در جحیم
بهر او آن قصر آمد چون بهشت
با وجود آنکه اسلامش خطا
چون عدالت در جهان بودش شعار
گرچه بود از پیروان زرد بهشت
عدل را خاصیت اینست وثقات
لیک از اقبال زشت شوم ما
شد چه محکم ریشه ظلم و فساد
خاصه در این دورا بناء زمان
برگمانم دوره دجال شد
گر نه بر پا فتنه دجالی است
هیچ آثاری ز نام عدل نیست
در امیران نیست دیگر عدل و داد
این امیرانیکه می بینم تمام
خائن دینند و دزد کشورند
عدل را بنموده یکسر پایمال
هیچ عدلی در امیران قجر

که به عهد خسرو عادل شعار
در زمان عدل شد مولود من
شد بعهد عدل شه نوشیروان
کرده تعریفش برار باب ادب
کرد دوزخ را بعادل حق حرام
حق بنا فرموده يك قصر عظیم
در جزای عدل و آن داد و دهشت
بود و حق از عدل بنمودش عطا
از عدالت شد ز آتش رستگار
عدل بردش از کشت اندر بهشت
کز جهنم داد گبری را نجات
عدل بیرون شد زمزم و بوم ما
ملک خالی شد کنون از عدل و داد
عدل را منسوخ کرده در جهان
کاین چنین عدل از جهان پامال شد
پس چرا ملک از عدالت خالیست
چرا فساد و ظلم و جور و جهل نیست
داد از دست امیران داد داد
فاسقند و اهل جورند و ظلام
عاری از حق بنده سیم وزرند
کرده خون خلق را بر خود حلال
می نه بینم در زمانه ای پسر

من چه غم دارم ز انکار جهول
 زانکه از سلطان خداوند عباد
 هم رعیت از امیر و پادشاه
 عدل سلطان گر نباشد پاسبان
 شرح گر بدهم مفصل می شود
 اینقدر دانم عدالت ای همام
 حیف عدل امروزه جایش خالیست
 سود ندهد راز در گوش خران
 تا بود در دست قاجار این وطن
 کشور ما را خدایا از کسرم
 ای مقدس رشته از کف شد رها
 تنگ شد جای سخن بنما بیان
 چارمین چیزیکه دین از او قویست
 هر فقیر سینه ریش بینوا
 از دعای او شود دیسن پایدار
 چون فقیران را خداوند جهان
 فقر بر آنها دهد از ابتدا
 جمله را در این جهان محتاج کرد
 هر فقیری گشت صابر در بلا
 رو نگردانید از فرمان دوست
 پس دعائی گر نماید ز ابتدا
 چونکه او را سوی حق باشد ایاب

حرف حق را میکند ناحق نکول
 مینخواهد هیچ غیر از عدل و داد
 عدل خواهد ننی جلال و دستگاه
 ملك و ملت هر دورا باشد زیان
 کشف الامر ارم مطول میشود
 ملت و اسلام و دین را شد قوام
 این ز بدبختی و کج اقبالی است
 گرم گردید است بازار خسان
 هر طرف رو آورد رنج و محن
 ده نجات از دست این قوم ظلم
 ظلم در عالم ندارد انتها
 حرف چارم را که بود اندر میان
 او دعای هر فقیر معنوی است
 کاو بود اهل ریاضت یا دعا
 ملك و ملت ماند از او برقرار
 هم نماید اندر اینجا امتحان
 پس نماید شان به محنت مبتلا
 مبتلاشان کرد با اندوه و درد
 هست بیشک اوزا صاحب ولا
 گفت آنچ از دوست می آید نکوست
 رد نمی سازد دعایش را خدا
 حق دعایش را نماید مستجاب

هر فقیری کاین صفت دارد یقین
 پس فقیر صابر کامل عیار
 از دعای آن فقیر سینه ریش
 نی فقیرانیکه بی صبر ندوشکر
 رزقشان گاهی اگر شد بیش و کم
 گفته حق در وصفشان ای ذوفنون
 هر دو عالم را فکنده پشت سر
 از تمام ماسوی وارسته اند
 ملک و مال و کشور شاهنشاهی
 هست کمتر نزدشان از پرگاه
 جانسان در بحر حق مستغرقست
 ذکر حقشان نقش لوح سینه است
 می نکرده خیمه ای اندوخته
 از جهان دست طمعشان کوتهست
 نفی اشیا کرده و اثبات حق
 خاک پاشان کحل مازاغ البصر
 از نظرشان خاک گردد کیمیا
 گشته اندر نیستی ثابت قدم
 عاری از شرکند و مطلق از ریا
 بهر شان ننگست ملک این جهان
 مرگ بهترییشان از زندگی
 نزد آن کو عاشق یزدان بود

از دعایش هست قائم پشت دین
 دعویش گردد قبول کردگار
 دین و دنیا را قوام آید به پیش
 در زبان نشان نیست غیر از حرف کفر
 دین خود سازند رهن يك درم
 هریکی شاهنشاهی افسرند (کذا)
 از خود و از خلق عالم بی خبر
 دل بحق در هر دو عالم بسته اند
 در نظرشان کمتر آید از کاهی
 شش جهت یعنی زماهی تا بماه
 قلبشان مملوز انوار حق است
 نی بدلشان کینه دبیرینه است
 دیده جز حق از دو عالم دوخته
 ذکر هر يك لاله الا الله است
 محو گردیدند اندر ذات حق
 توتیای دیده اهل نظر
 خاکشان چشم ملک را توتیا
 محو اندر ذات خلاق العدم
 خالی از کبرند پر از کبریا
 آرزو دارند مرگ ناگهان
 زانکه باشد دولت پایندگی
 مرگ به از عمر جاویدان بود

چونکه دنیا سجن مؤمن بوده است
 بر فقیران نیز اندر ابتلا
 عاقبت مأوای درویشان بود
 مصطفی فرمود خلاق مبین
 کاین فقیران شکور بی ریا
 میبرم من هریکی را در بهشت
 این مقام فقر باشد در بسیج
 گرچه باشد در نظر خوار و حقیر
 این فقیرانیکه گفتم ای عیسار
 ای خوشا فقر و خوشا آغاز فقر
 ای خوشا فقر و خوشا نعمای او
 فقرا این بسکه سلطان رسل
 مظهر ذات و صفات ایزدی
 باز زد عشق فقیری بر سرم
 بازم از کف شد زمام اختیار
 باز حرف فقر آمد در میان
 رشته طاقت ز دستم شد برون
 نام فقر آتش بزد بر هستیم
 ای حریفان باز دیوانه شدم
 وقت آن شد تا که زنجیرم کنند
 چاره نبود غیر این دیوانه را
 باز با زنجیر باید بستم

جان مؤمن کی در او آسوده است
 هست دنیا همچو زندان بلا
 قرب حق منزلگه ایشان بود
 گفته در وصف فقیران این چنین
 قرب پانصد سال پیش از اغنیا
 گرچه ظاهر در نظر آیند زشت
 تا توانی از فقیران سر مپیچ
 ای برادر رومگردان از فقیر
 از دعاشان دین بود دائر مدار
 ای خوشا آن دم که شد دمساز فقر
 مرحبا بر فقر و بر سودای او
 مصطفی آن هادی کل سبل
 دائم از الفقر فخری دم زدی
 زد شرر یکباره از پا تا سرم
 رفت از دل طاقت و صبر و قرار
 عقل شد دیوانه و دل سرگران
 نک شدم آواره در دشت جنون
 تازه شد دیوانگی و مستیم
 و از خودی یکباره بیگانه شدم
 پای بند قید تقدیرم کنند
 که دهد تن کند و زندان خانه را
 پالهنگ افکنده اندر گردنم

گر که در زندان نباشد جای من
 گر که در زندان نباشد مسکنم
 اینک از عشق بتان مهوشم
 روز و شب میسوزم از سوز فراق
 میروم همراه پیر معنوی
 بشنوا زنی چون حکایت میکند
 کز نیستان تا مرا ببریده اند
 ایدریغا بلبل بازار عشق
 کرد ترك همراهان و دوستان
 دل جدا گردید از دلدار خود
 زاتش عشقش کنون سودائیم
 گاه رخت اندر مناجات افکنم
 گاه رو آرم سوی دیار مغان
 طره زلفین آن زیبا صنم
 گردنم را بسته اند در پالهنک
 گاه میریزد بفرق خاک و خشت
 گاه بسوی مسجدم بنموده راه
 از وطن گاهی کند آواره ام
 گاه کشد در خاک و خون آواره را
 بسته در بند جنون گاهی تنم
 گاه کند رسوی خلق عالمم
 سخره جهال گاهی ساز دم

ای بسا کس میشود در سوای من
 عالمی را بی جهت برهم زنم
 پای تا سر غرق بحر آتشم
 همچو نی نالم ز درد اشتیاق
 کاین چنین فرمود اندر مثنوی
 و از جدائیهها شکایت میکند
 از نفیرم مرد و زن نالیده اند
 باز شد آواره از گلزار عشق
 شد جدا از گلستان و بوستان
 شد ز هجران مبتلای یار خود
 او بیک جا رفت و من هر جائیم
 گاه خود را در خرابات افکنم
 جان بکف بگرفته بهر ارمغان
 چون کمند افتاده اندر گردنم
 گاه به چنیم میکشد گاهی بزنگ
 گاه بدیرم می برد گاه در کنشت
 گاه آرد مر مرا در خانقاه
 سر نهنگ گاهی بسنگ خاره ام
 گاه کند مسدود راه چاره را
 روز و شب مشغول آه و شیونم
 گاه کند در عشق خود مستحکمم
 گاه اندر تیه غم انداز دم

گه مرا بازیچه طفلان کند
 گه ذبیح آسا مرا ندر منی
 گه چه اشتر آردم در زیر بار
 گه نمایم بستم را خاک راه
 گه زمامم را رها سازد ز کف
 گه مرا محبوس در زندان کند
 همین کجا رفتی مقدس بازگرد
 برگمانم از خرد بیگانه ای
 گر نئی دیوانه این گفتار چیست
 خنگ نظم تو گویا گردیده تیز
 در کجا رفتی شعورت در کجاست
 میروی اندر کجا دیوانه وار
 در حقیقت از خرد بیگانه ای
 گر نئی دیوانه برگو از چه رو
 یا که نعل واژگونه میزنی
 حرف را کردی چرا از کف رها
 راست گفתי بودم مطلب غیر از این
 عشق بیرون کرد از دستم زمام

گاه همچون گوی سرگردان کند
 آورد تا خویش را سازم فنا
 گاه بیرونم نماید از قطار
 تا شوم در وادی هجران تلف
 بستم خاک آسمانم شد کلاه
 گاه اندر مصر جان سلطان کند
 باز از انجام بر آغاز کرد
 نیستی عاقل یقین دیوانه ای
 در بیانت حرف ناهنجار چیست
 جام را در دست کجدار و مریز
 گو بماسیر عبورت تا کجاست
 عقل را از کف را کردی مهار
 نیستی عاقل یقین دیوانه ای
 میکنی بیهوده با ما گفتگو
 تا کس از آنره نبیند روزنی
 مدعا را کس نداند منتها
 می ندانم از چه پیش آمد چنین
 ماند اندر پرده مطلب ناتمام

همتی خواهم ز سلطان الست
 تا دگر سر رشته را آرم بدست

قال رسول الله صلى الله عليه و آله العلم بلا عمل

کاسحاب بالامطر

از برای عالمان بی عمل
خویش را بر خلق کرده پیشوای
جز من و ما اندرین بازار نیست
هست مانند سحاب بی مطر
گر عمل نبود در او بی گفتگو
چون چراغی باشد اندر دست کور
هم و غمش صرف دکاندار است
بهر جلب نفع خود در صبح و شام
هست کالایش غرور و کبر و آزار
میخورد مسال یتیم و بینوا
جهل از آن علم دارد امتیاز
ورنه باشد در مثل همچون حمیر
رو بخوان تو یحمل الاسفار را
پس یقین خراز همه عالم تراست
عالمش نتوان شمردن ای جناب
خرخر است و عاقبت حیوان بود
جهل و شهوت را بود نعم البدل
عالمی را باید او گردد کفیل

این چنین فرمود آن صدر اجل
که بعلم و دانش و فرهنگ و رای
علم دارند و عمل در کار نیست
گفت علم بی عمل جان پسر
ابر بی باران بود عالم ایعمو
علم نزد بی عمل ای با حضور
از عمل در علم کردن عاری است
علم را تحصیل کرده ای همام
هم با سم شرع دکان کرده باز
با غرور و عجب و تزویر و ریا
علم نبود گر عمل را کار ساز
علم را حاصل عمل شدای خبیر
که به پشتش حمل سازی بار را
گر به حمل علم انسان با فر است
چونکه خر کردید حمل کتاب
گرچه بارش جملگی قرآن بود
پس بود معلوم علم بی عمل
عالمی کو علم را باشد کفیل

گمراهان را جملگی آرد براه
 عالمی گر در عمل شایسته است
 نی طمع در مال مردم دارد او
 نی کند خود را زین خاص و عام
 نی فروشد سر که نی باشد عبوس
 نیست زین ره با کسی دعوای او
 نی نماید بر کسی تکلیف شاق
 زانکه او ملعونه است و بیحیا
 چونکه آن زن را رها کرد و یله
 مطلب ما هست علم بی عمل
 عالمی کاندر عمل شایسته است
 بنده آن عالم اندرز من
 عالمی را بنده ام بی شک و ریب
 بهر علم عالمان بی عمل
 گرچه دانم ای اخی از این کلام
 یا که خلقت از میانم تنگ شد
 صبر بنما جان من تندی مکن
 قصدم آن عالم بود کز جاهلی
 در عمل هر دم تجاهل نمکند
 علم و افعالش همه اقوالی است
 می نماید ادعای اعلمی
 پس بجا فرمود پیر رهنما

ره نماید جمله را سوی اله
 دست و دل از حب دنیا شسته است
 نی بدل تخم حسد میکارد او
 نی توقع دارد از مردم سلام
 نی تمنا دارد از کس دست بوس
 تا پیا خیزند پیش پای او
 که دهی باید زن خود را طلاق
 باید او را زود بنمائی رها
 خود به تزویج آردش بی فاصله
 نی برای عالمان بی بدل
 از دوز عالم با خدا دل بسته است
 که عمل دارد به علم خویشتن
 که بود رفتار او بی نقص و عیب
 حرف پیشین بد مرا ضرب المثل
 خاطرت افسره گشت و تلخکام
 باطنت با ما یقین در جنگ شد
 بهر جرح علم نبود این سخن
 مینماید در عمل او کاهلی
 هم در افعالش تغافل میکند
 لیکن از اعمال دستش خالی است
 در عمل خود را نماید اعجمی
 مولوی این راز را از بهر ما

بدگهرا علم و فن آموختن	دادن تیغ است دست را هنر
تیغ دادن بر کف زنگی مست	به که افتد علم جاهل را بدست
علم عالم بی عمل ای مقتدا	نیست کمتر از غنای اغنیا
بی عمل علم و غنای بی کرم	هر دو یکسانند با هم لاجرم

چونکه آمد در میان حرف غنی
شمه ای گویم ز وصف آن دنی

فال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم الغنی
بلا سخا كالشجر و بلا ثم

گفت پیغمبر رسول محترم	هر غنی مردی که باشد بی کرم
هست مانند نهال بی ثمر	که نگردد هیچکس زو مثمر
بگذرد گر از ثریا پایه اش	کس نبیند راحتی از سایه اش
هم نگردد هیچ گرد کاخ او	چون نباشد میوه ای در شاخ او
مال در پیش غنی بی وجود	همچه قران است در بیت الیهود
یا گلی رست از میان منجلاب	هیچکس از او نگردد کامیاب
نی کسی رغبت کند بر سوی او	یا شود مایل بر ننگ و بوی او
هر قدر از رنگ و بو باشد لطیف	چونکه او روئیده در جای کثیف
کس ندارد هیچ میل دیدنش	تا چه جای چیدن و بوئیدنش
اغنیای بی کرم نیز ای جناب	در مثل هستند همچون منجلاب
دل ز عقبی بهر دنیا شسته اند	یا چه گل اندر نجاست رسته اند

جمله مانند زمین شوره زار
فیضشان بر مقلسان سینه ریش
نیش ها دارند در زیر زبان
گر فقیری یا یتیمی دل دو نیم
اول از نیش زبان آن بد گهر
دوم از قهر و غضب غوغا کند
باهزاران نیش و گفتار شدید
از کرم اورا نباشد ذره ای
لاجرم از اغنیای بسی کرم
هر چه افزون گرددش مال جهان
گر خدانا کرده روزی ز اتفاق
هست انفاقش چه ابر نوبهار
بارش بیوقت را نبود ثمر
همچنین ز اکرام بعضی اغنیا
هر کجا بسارد خسارت آورد
بارش بیجا خرابی میکند
بخشش و اکرام او بیجا بود
این کرامت جمله باشد دریب او
میکند معکوس اکرام آن غنی
تشنه لعلی از عطش باشد کبود
آب را اکرام عمان میکند
اسب تازی را کند پالان به بر

می نروید هیچ از آنها غیر خار
هیچ نوشی نیست غیر از حرف نیش
بهر اطفال یتیم خسته جان
خواهش نانی کند از آن لثیم
میزند هر دم هزاران نیشتر
تا که آن بیچاره را رسوا کند
عساقبت اورا نماید نا امید
هیچکس از او نبیند بهره ای
فائداتی نیست کس را یک دم
بیشتر گردد حریص آن قلیبان
کرد انفاقی بود بیشک نفاق
هر کجا بارد نمی آید بکار
جز بمحصولات می آرد خطر
هست چون باران بیوقت ای کیا
رو بویرانی عمارت آورد
در خرابی انقلابی میکند
این کرامت زشت و نابینا بود
بامضاف همچو کسی گیرد وضو
بر غنی دیگری چون خود دنی
او بریزد آب در زاینده رود
زیره را هم حمل کرمان میکند
می نهد زین مرصع پشت خسر

مستحق جان میدهد از بهر نان
 پوستین خویش میبخشد به میش
 نزد مستمقی گذارد نان خشک
 مشک تر را مینهد پیش جعل
 هست اگر امش تمامی منعکس
 گر بظاهر نیک و قولش هست نغز
 پس بجای فرمود سید صل عم
 باشد او همچون درخت بی ثمر
 باز بگشاگوش و هوش ای ممتحن
 رمز دیگر با تو گویم آشکار
 کیست دانی آن غنی بی کرم
 آن غنی بی کرم الحق توئی
 ازدو بینی خویش را گم کرده ای
 حق تو را معمور کرد است از غنا
 بر تر از هر چیز استغنائی تو است
 هر چه را حق آفرید است از عدم
 از ازل هر نعمتی حق آفرید
 هر نعم را حق بتو تفویض کرد
 در جهان هر چیز از بود و نبود
 هر چه لازم بود حق کردت عطا
 حق تو را بنموده در عالم غنی
 هر دو عالم بهر تو گردیده خلق

او گذارد نان خود نزد سگان
 استخوان خرد را دهد سگ را حشیش
 فرق ندهد پشک را یکجوز مشک
 پس دهد خنظل به زنبور عسل
 منتفع از او نگردد هیچکس
 فعل او قشرست و او را نیست مغز
 هر غنی کو را نمیباشد کرم
 نیست او را میوه ای اندر شجر
 تا بگیرم پرده از روی سخن
 تا شناسی آن غنی مالدار
 آن توئی که خویش را کرده دژم
 که نموده خویش را گم ازدوئی
 فعل خود را جاع بمردم کرده ای
 تو نموده خویش را گم در غنا
 بیش از فهم و خرد معنای تو است
 جمله را بر تو عطا کرد از کرم
 از تو خشک و سیاه و هم سفید
 نیش و نوش و تلخ و شیرین خار و ورد
 بهر تو موجود کرد از فرط جود
 توبه غفلت میروی راه خطا
 تو ابا بنموده ای از کودنی
 توشده مشغول حق و دلق و جلق

هم مقامت برتر آمد از ملك
 کیست مستغنی تر از جنس بشر
 از فرشته رتبه اش بالاتر است
 پس محقق شد غنی تر از بشر
 علت غائی هر چیز آدم است
 نیست انسان در جهان محتاج کس
 ذات انسان عالیهست از هر چه هست
 چون عالم زیر دست آدم است
 گر کرم او را نباشد ای پناه
 زانکه استغنائی او باشد تمام
 آری استغنائی عالم در جهان
 مرد را اکرام اگر در کار نیست
 باز سر دیگری اندر غنا است
 دو غنا باشد مرادم الغرض
 آن غنائی را که خوانیمش دو قسم
 هر که دارد مال دنیای دنی
 هست او از اغنیای روزگار
 او بود ظاهر غنی گر موقنی
 کز قناعت طبع او مستغنی است
 در قناعت کوشد اندر ماه و سال
 روز و شب باشد قناعت پیشه اش
 چشم پوشی کرده در باب طلب

هم زند دوران بکامت نه فلك
 که نهاد او تاج کرمناسر
 از هرا نیچ اعلا تر و اعلا تر است
 نیست در عالم دراو نیکو نگر
 گر چه نزد خویش قدرش مبهمست
 عالمی محتاج انسانند و بس
 جمله مخلوقات او را زیر دست
 پس غنی تر آدمی از عالم است
 نعمت حق را نموده است او تباه
 فیض اکرامش ببايد بود عام
 هست موقوف کرامت ای فلان
 نخل با برگ است او را بار نیست
 در بیان آوردنش اینجا بجاست
 آن یکی جوهر بود و آن يك عرض
 يك مسمی باشد و آن يك چه اسم
 اهل دنیا می شمارندش غنی
 زانکه دارد مال دنیا بی شمار
 قصد ما باشد غنی باطنی
 پای تا سر غرق بحر معنی است
 و ز قناعت گشته او صاحب جلال
 نیست هیچ از ماسوی اندیشه اش
 دیده اش باز است بر درگاه رب

دست او خالی بود از سیم و زر
 گر ز مال دنیوی دستش تهی است
 کیسه اش از سیم و زر گر خالیست
 خالی از خلق است و از خلاق پر
 گر تهی از درهم و سیم و زر است
 در قناعت انزوا بگزیده است
 عاری از افراط و تفریط است او
 آری آن کس کو طمع را سر برید
 منبع جود است و ینبوع کرم
 فیض بخشی میکند در روز و شب
 کنز لایقنا بود در دست او
 این چنین کس هست در عالم غنی
 رو تو هم اندر قناعت کار کن
 تا توانی کار کن اندر قناعت
 کار کن ای جان که مستغنی شوی
 پس کرم کن هر چه حق کردت عطا
 هم بگیری زیر دستان را تو دست
 سائلان را می نسازی نا امید
 نی که همچون اغنیای ظاهری
 قبض سازی خویشتن را لاجرم
 یا کسه مانند فقیر نا صبور
 دمبدم از نیستی زاری کنی

لیک قلبش هست مملو از گهر
 سینه او مخزن شاهنشاهی است
 طبع او اندر قناعت عالی است
 در کلامش نیست جز الحق مر
 سیم و زر نزدش کم از خاکستر است
 خاک را هاش تو تیای دیده است
 خالی از اخلاط و تخلیط است او
 بخت او سعد است و اقبالش سعید
 میرسد فیضش بمردم دمبدم
 از دو دست و پا و گوش و چشم و لب
 خلق عالم هر یکی پابست او
 ای اخی گر حرف ما را موقنی
 ترک سر کن خویش را سردار کن
 تا بدست آید تورا گنج غنا
 هم ز صورت و واقف از معنی شوی
 بر فقیر و بر یتیم و بینوا
 مستحقین را دهی از هر چه هست
 تا تورا نعمت شود هر دم مزید
 از ثامت خویش را سازی جری
 مستحق را فیض ندهی یک درم
 سازبی صبری کنی اندر امور
 خویشتن را از غنا عاری کنی

زانکه بی صبری نمودن ای جناب
موجب کفران بود نیکو بیاب

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم الفقر بلا
صبر كالينبوع بلا ماء صدقنا

گفت پیغمبر که اندر ابتلا	مبتلا شد هر فقیری در بلا
گر ندارد صبر و آرام و شکیب	میشود از رحمت حق بی نصیب
همچه بدری کو بماند در کسوف	یا بود همچون پز شک بی وقوف
چون به فقر او را نباشد صبر و تاب	در مثل نهری بود خالی ز آب
میوه الفقر فخری صابر است	هر ندارد صبر و فعلش کافر است (۴)
هر فقیری که ندارد صبر و تاب	همچه ینبوعی بود خالی ز آب
فقر را حاصل بغیر از صبر نیست	صبر اگر در کار نبود فقر نیست
گرچه دامن صبر تلخ است ای پسر	بار او شیرین بود چون نیشکر
گر بظاهر صبر تلخ است ای امین	باطنش شیرین بود چون انگبین
تلخ باشد صبر لیکن ای عیار	هست در وی شهد های آبدار
صبر باشد چون درخت با ثمر	صابران گردند از آن بهره ور
صبر باشد همچه نخل پر زخار	در ثمر خرمای تر آرد بهار
صبر باشد اولش دشوار و سخت	آخرش باشد سعید و نیک بخت
صبر در هر کار می باشد صلاح	هست در وی رستگاری و فلاح
خاصه از بهر فقیر سینه ریش	صبر دارد لذتی ز اندازه بیش

گر به صبر او عادتش گردد بجاست
صابران را دوست میدارد خدا
هر فقیری ادعای فقر کرد
درد و عالم هست بیشک روسفید
ور به عکس صبر او کفران کند
چونکه شکر او بکفران شد بدل
دین و ایمانش بکلی شد تباه
این سیاهی خود سیاه عین نیست
کیست دانی آن فقیر نا صبور
غوطه ور گردیده در دریای لون
این چنین کس را شاید ای خبیر
کی شود او سالک راه خدا
کسوت مردان حق دزدیده است
در لباس فقر باشد جلوه گر
بهره ای او را نباشد زین فریق
صورت خود را نمود است او فقیر
آبروی خویشتن را برده است
کاهلی را بهر خود کرده شعار
همچه خرمانده است در شهوت فرو
نیستش يك جو توجه با خدا
دیده از درگاه حق پوشیده است
از خدا بیزار گشته آن دنی

هر که صابر گشت محبوب خداست
که ندارد ابتدا و انتها
در بلا و در شداید صبر کرد
حق دهد او را ثواب صد شهید
خویشتن را مورد خسران کند
آید اندر دین و ایمانش خلل
کرد خود را در دو عالم رو سیاه
چون سواد الوجه فی الدارین نیست
آنکه از مقصود خود افتاده دور
کرده خود را رو سیاه اندر دو کون
در طریقت خواند نامش را فقیر
بلکه باشد طبله خوار و هم گدا
دل ز اهل الله حق بهریده است
ليك نبود از طریقت با خبر
هست دزد راه و قطاع الطريق
تا که گردند خلق او را دستگیر
با گدائی لقمه نانی خورده است
هست او اشکم پرست و طبله خوار
داده بر باد از فقیران آبرو
در گدائی کرده خود را کد خدا
در طلب با بندگان کوشیده است
روز و شب با خویش دارد دشمنی

میکند تأکید از فعل حرام
 هر صباح از خانه چون آید برون
 هیچ امیدی ندارد از خدا
 نیست امیدش به خلاق جهان
 مانده او محروم از درگاه رب
 نز خدا او رزق خواهش میکند
 نی به عمر خویش بگذارد نماز
 در گدائی دارد او سعی بلیغ
 در کلامش نیست جز حرف دروغ
 کی توان گفتن چنین کس را فقیر
 است قطاع الطريق و دزد راه
 گر بگویم وصفشان را ای جناب
 اندرین دفتر نگنجد شرحشان
 من نخواهم هیچ کس را جرح کرد
 يك سرمو نیستم با کس غرض
 این بگفتم گر تو صاحب مدرکی
 که ز آزونخوت و عجب و غرور
 جامه صبر و سکون را کرده چاک
 يك مثل آرم برای آن فقیر

در سؤال و در گدائی صبح و شام
 چشم او باشد بدست خلق دون
 خالق را بر خویش داند مقتدا
 جز بدست این و آن از بهر نان
 رزق از مرزوق بنماید طلب
 نی خدا را او ستایش میکند
 نی که او را بهره باشد از نیاز
 میخورد پیوسته افسوس و دریغ
 هست قولش چون چراغ بی فروغ
 نیست غیر از شرك او را در ضمیر
 که فراوانند امروز ای پناه
 کاشف الاسرار گردد صد کتاب
 تا چه جای آنکه سازم جرحشان
 جز کلام حق نیارم شرح کرد
 ليك دانم حرف حق را مفترض
 از برای هر فقیر مشرکی
 خویش را از راه و مقصد کرده دور
 زاتش کفران کند خود را هلاک
 که ندارد شکرو صبر اندر ضمیر

چون جوانی ماند او کاندر شباب
 دارد او از توبه کردن اجتناب

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم الفتى

يا ليتك كالبيت بلا سقف

گفت پیغمبر جوانی کز گناه	نادم و تائب نگشت و عذر خواه
هست او چون خانه بی سقف و بام	بی ثبات و بی قوام و بی دوام
در جوانی چونکه سرزد معصیت	عاقبت را توبه گردد عافیت
معصیت گر سرزند از جاهلی	او ز مغروری بود نرکاهلی
بر جوانان چونکه شهوت غالب است	نفسشان اندر معاصی راغب است
چون بود مست جوانی و غرور	قوت شهوت بر او آورده زور
گر به مردی دعوی شیری کند	نفس را نتوان جلوگیری کند
خنک شهوت را برانگیزد رکاب	تا کند معصیتی را ارتکاب
چونکه عقلش جاهل و قاصر بود	توبه گر آرد یقین غافر بود
گر نماید توبه در عهد شباب	جرم او گردد مبدل بر ثواب
از تجاهل گر از او سزد خطا	شد چه نام حق کند بروی عطا
رحمت بیحد کند بروی نزول	توبه اش را زود بنماید قبول
چون بسوی حق نمود او بازگشت	صد در رحمت برویش بازگشت
شك در این نبود که رب العالمین	تائبان را دوست می دارد یقین
خاصه آن توبه که بنماید جوان	حق فزون تر دوست میدارد بدان
يك جوان گر توبه آرد براله	بہتر از صد پیر باشد ای پناه
چون گناه جاهلان از قاصری است	غافل از قهر و عذاب داوری است
ليك میدانند مقصر بی گراف	که گنه در شرع و دین باشد خلاف

با وجود آنکه میدانند یقین
 بساز گردد معصیت را مرتکب
 در معاصی سخت دارد ارتکاب
 قبح و ذم و خوب و زشت و نیک و بد
 وعظ بنماید بهر دم روز و شب
 پند بدهد روز و شب بر جاهلان
 در گنه کردن تغافل می کند
 از برای وعظ کردن قابل است
 گر کند در روز و شب هر دم خلاف
 هی بگوید حق رحیم است و غفور
 هم خدای من کریم است و مجید
 بگذرد از جرم و از تقصیر من
 زانکه از ریش سفید مستند
 زان شده مغرور بر ریش سفید
 ریش خود را کرده آن مرد شقی
 گوئیا نشنید آن مردود شوم
 ای بسا ریش سفید دل چه قیر
 یا مگر نشنیده باشد آن عنود
 ریش تو بهتر بود یا دم خر
 بر سر پل چون رسیدیم ای عنید
 گر بخوبی از صراطم شد گذر

که گنه باشد خلاف شرع و دین
 تا نماید خویشتن را منقلب
 تا که خود را افکند اندر عذاب
 داند اما می کند از خویش رد
 که نباید شد گنه را مرتکب
 خود بود اندر ردیف غافلان
 راه را داند تجاهل می کند
 در عمل غافلتر از هر جاهل است
 از تجاهل میکند خود را معاف
 من به عنو او است هستم با غرور
 چون مرا بیند باین ریش سفید
 رحم می آرد به سن پیر من
 حق تعالی شرم دارد ای ولد
 کاین بود قفل معاصی را کلید
 تکیه گاه معصیت از احمقی
 گفته شاه سخن ملای روم
 وی بسا ریش سیاه دل چه شیر
 که بسلطان گفت شخصی از جهود
 در جوابش گفت آن نیکو سیر
 کشف می گردد سیاه و هم سفید
 ریش من بهتر بود از دم خر

راه اگر مسدود شد در پیش من	دم خر بهتر بود از ریش من
پس نمی‌شاید بموئی بست دل	تا نماند همچو خر در آب و گل
در جوانی توبه باید کرد زود	کاو شود مقبول درگاه و دود
پیر اگر گردد مقصر در جهان	توبه او نیست چون توبه جوان
گر به ظاهر از جوان کاملتر است	باطن از هر جاهلی جاهل تر است
عمر او بگذشته از هفتاد سال	پشت خود را در ضلالت کرده دال
هیچ‌گاه نادم نگشته از گناه	وز خدای خود نگشته عذرخواه
مانده در جهل مرکب تا ابد	همچو شیطان خویش را بنموده رد
نه از معاصی کردن خود شرم کرد	نه از خدا و از رسول آرم کرد
گشت مردود از جناب کبریا	در مثل همچون زنان بی حیا

که ز بیشرمی زنهای جهان

فتنه ها گردید در عالم عیان

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم النساء

بلا حیا کالطعام بلا ملح

هست وارد این حدیث از مصطفی	صاحب او رنگ تاج اصطفی
این چنین فرمود آن فخر امم	هر زنی کو بیحیا شد لاجرم
هست مانند غذای بی نمک	این بیان خالی بود از ریب و شک
آری آری هر زنی که بیحیاست	مایه رنج و غم و درد و بلاست

کرد در هر خانه‌ای آن زن مقر
 فتنه در هر ساعتی بر پا کند
 دمبدم از کینه و جور و عناد
 دارد آن مکاره شوم لعین
 هر زمان يك حيله را آرد به کار
 آخرین مکاری که دارد زیر سر
 هست چون آن حيله مافوق الحیل
 آن حیل مانند تیر کاری است
 هر کجا گردد بر آنها کار تنگ
 از کمان دیده بیرون میکنند
 کز برای روز تنگ آید بکار
 این فسون در هر دلی کاری بود
 در حقیقت زنی بیشرم شدم
 آن زن بیشرم میدانی که کیست
 نام آن زن نفس اماره بود
 اوزن است و روح قدسی شوهرش
 چونکه از روز ازل یزدان فرد
 بهر تولید و تناسل ای فرید
 در وجود آدمی چون خارو ورد
 بهر تکمیل وجود آدمی
 هر دو را در حجله تن جای داد
 کردشان در ملک تن با هم شریک

میکند آن خانه را زیر و زبر
 تا که صاحب خانه را رسوا کند
 آبروی مرد را بدهد به باد
 صد هزاران حيله در هر آستین
 تا که از او فتنه سازد آشکار
 زو شود بر پا هزاران شور و شر
 زان حیل در کارها آرد خلل
 از زنان این آخرین مکاری است
 باشد این يك تیرشان اندر خدنگ
 دیده را چون رود جیخون میکنند
 اشك چشم و ناله‌های زار زار
 مکر آخر گریه وزاری بود
 کوه آهن از فسونش نرم شد
 یا خبر داری که اورا نام چیست
 کز فسونش عقل بیچاره بود
 روز و شب او را گرفته در برش
 خلقت هر چیز را! بازوج کرد
 حق تعالی هر چه را زوج آفرید
 عقل و نفس این هر دو را تزویج کرد
 در میانشان بست عقد محرمی
 در مقام قرب دل مأوای داد
 تا از آنها زاده گردد فعل نیک

پس زمام هر دو را بهر رشاد
 از برای این دوضد ای هوشیار
 تا بر آنها آدمی میری کند
 هر يك از آنها به حد خویش تن
 پیاسبان باشد مبادا نفس دون
 گر ز حد خود برون بگذاشت پا
 ای اخی مگذار نفس شوم دون
 گر ز حد خود تجاوز کرد او
 یخ رجو جو عن زیبایی گر خوانده ای
 یعنی هر کس شد ز حد خود بدر
 پس بگیر از نفس دون محکم زمام
 تا توانی این زن پتیاره را
 سخت پایش در غل و زنجیر کن
 چون ز شهوت آن دنی سرگرم شد
 پرده های عقل را پاره کند
 سربرون از بسام بر او در کشد
 سر کشد از رشته فرمان تو
 چون نمود او رخنه در ایمان و دین
 رفته رفته آن لعین کج نهاد
 شد چه برباد فنا ایمان تو
 از عداوت می نماید گمراه
 يك زمانی گر از او غافل شوی

حق تعالی در کف آدم نهاد
 آدمی را کرد صاحب اختیار
 در عمل ز آنها جلوگیری کند
 کار فرمائی کند در ملک تن
 پای بگذارد ز حد خود برون
 پاره گردد پسرده شرم و حیا
 پا ز حد خویش بگذارد برون
 خون او گردد هدر بی گفتگو
 پس چرا در کار خود درمانده ای
 شك در این نبود بود خونس هدر
 ورنه میسازد تورا رسوای عام
 وین عجز مرتد مکاره را
 بلکه اندر کشتنش تدبیر کن
 پرده را بدریده و بی شرم شد
 عقل را چون خویش آواره کند
 چادر بسی عصمتی از سر کشد
 تا نماید رخنه در ایمان تو
 پس برونت سازد از راه یقین
 دین و ایمان تو را بر باد داد
 میکند آن لحظه قصد جان تو
 تا که از سرافکنند اندر چمپهت
 ز اوج اعلا غرق در سافل شوی

لحظه‌ای غافل شدن اندر امور	راه مقصد را کند صد سال دور
کی توانی توازان ره باز گشت	چونکه صد فرسنگ آب از سر گذشت
پس از اول نفس را ده گوشمال	باش با او روز و شب اندر جدال
دست او را بند بسا فترک ذکر	زن بفرقش خنجر بی باک ذکر
کلسه آن زشت شوم بی حیا	با عمود ذکر میکن تو تیا
لیک بی دستور هادی ای اخاه	کی توانی نفس را کردن تباه
رو نخستین جو دلیل راه را	در حقیقت هادی آگساره را
همتی آنگه طالب از پیر کن	نفس را از همتش زنجیر کن

هم بگیر از دست هادی تیغ تیز
رن به فرق نفس و خونس را بریز

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم من اذاع
مؤمناً لانا اويدا كان كمن هدم الكعبه

گفت احمد من اذاع مؤمناً	اولساناً اويداً او کائناً
یعنی هر کس کو نماید ای پناه	شخص مؤمن را اذیت بی گناه
آدمی گر مؤمنی را خوار کرد	یا که او را بی گناه آزار کرد
آنچنان باشد که سازد منهدم	بیت معمور مدینه هم حرم
هر اذیت کرد مرد راه را	منهدم کرد راست بیت الله را
مؤمنی را بی گناه کردن عذاب	هست همچون کعبه را کردن خراب
کعبه را کردن خراب ای مقتدا	لابشک باشد اذیت با خدا

زانکه گر بشکست قلب مؤمنی
 چون دل مؤمن بود اندر خبر
 قلب مؤمن پس بود عرش اله
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مؤمن بگنجیم این عجب
 خودخبر داد است حق بر بندگان
 می نگنجد در دو عالم جای من
 پس دل مؤمن بود مأوای حق
 قلب مؤمن هست چون عرش خدا
 گر روا دارد کسی آزار او
 کیست مؤمن آنکه از شك و گمان
 کیست مؤمن آنکه غیر از ذات هو
 کیست مؤمن آنکه با حق یار شد
 کیست مؤمن آنکه غیر از حق ندید
 کیست مؤمن آنکه در ایمان و دین
 کیست مؤمن آنکه او را ای همام
 مؤمن آن باشد که غیر از مرتضی
 در کف آرد رشته حبل المتین
 مرتضی و آل او را تا قیام
 یازده فرزند او را يك يك
 حق شناسد چارده معصوم را

بشکنند قلب خداوند غنی
 عرش حق و حق در او دارد مقر
 هست قول مولوی اینجا گواه
 من نگنجم هیچ در بالا و پست
 من نگنجم این یقین دانای عزیز
 گر مرا جوئی از آن دلها طلب
 من نگنجم در همه کون و مکان
 در دل مؤمن بود مأوای من
 عرش رحمان است و باشد جای حق
 پس اذیت نیست بر مؤمن روا
 کس کرده او آزار حق بی گفتگو
 رسته و اندر یقین دارد مکان
 عالمی را مرده داند ای عمو
 از دو عالم غیر حق بیزار شد
 حق بگفت و حق بدید و حق شنید
 هست مولایش امیر المؤمنین
 جز امیر المؤمنین نبود امام
 ماسوی الله را گدازد زیر پا
 سخت گیرد عروة الوثقی دین
 جمله را از صدق دل داند امام
 قطب و شاهنشاه داند لایبشک
 بآك داند قادر قیوم را

مؤمن آن باشد که نشاسد یقین
هر که را غیر از علی مولا بود
مؤمن آن باشد که گاه امتحان
عیش و شادی رنج و راحت نیش و نوش
نی چه آنهایی که ظاهر مؤمنند
از صفیر صاد صلوات ای پسر
نام الله و محمد با علی
این عبارت هست آثار ریا
نام الله گرچه باشد بر لبش
اصل را بنموده است از کف رها
گاه اندر دست خود گیرد عصا
دست و پا و ریش را دائم خضاب
فعل واجب را گذارد زیر پا
میکند انگشتر اندر دست خویش
پس میان جمع با صد کبر و آزار
در قیام آن خود نمای خود پسند
یعنی این هم يك نشان مؤمنی است
هم گذارد داغ سجده بر جبین
می نداند آنکه باطن مؤمن است
داغ او بر دل نه بر پیشانی است
در قنوت افزون همی خواند دعا
گوید این هم شرط مؤمن بودن است

جز علی و آل را در راه دین
در دو عالم کور و نابینا بود
سر نیبچد از بسای ناگهان
پیش او یکسان بودای اهل هوش
ليك در بساطن کم از اهریمنند
خویش را مؤمن شمارد در نظر
بر زبانش هست با صوت جلی
کی پذیرد کبر او را کبریا
نیست جز شهوت پرستی مشربش
فرع سنت را همی آرد بجای
کاین نشان مؤمنان است ای کیا
می نماید بهر ادراك ثواب
امر سنت را همی آرد بجای
افکند تحت الحنك در زیر ریش
از قضاء الله بنماید نماز
میکند تکبیر و بسم الله بلند
می نداند این طریق ره زنی است
تا که خوانندش ز سلك مؤمنین
قول حق را در حقیقت موقن است
قلب او از نور حق نورانی است
باطنش را کس نداند مدعا
خاطر خود را ز غم آسودن است

می نداند این دعای با ریا
 زین دعا خود کفر خود افشا کند
 هم زیارت خواند اندر اربعین
 یعنی این آثار مؤمن بودن است
 لیک جانش زین معانی غافل است
 چون ز نور معرفت خود عاری است
 سجده را هم نیز طولانی کند
 می نداند جای اشک اندر سجود
 بلکه جای اشک باید ای فلان
 نی که لب را بی جهت بر هم زدن
 با خضوع و با خشوع بی شمار
 نی که از ظاهر صلاحی ای امین
 الغرض از گفته اهل سنن
 مؤمن آن باشد که گفتم پیش ازین
 چشم پوشیده ز کل ما خلق
 غیر حق را پشت سر انداختن
 پس اذیت بر چنین مؤمن خطاست
 دارم اینجا مؤمن دیگر سراغ
 نام آن مؤمن مرا آمد بیاد
 هست آن مؤمن یقین عقل سلیم
 عقل فاعل مومن مطلق بود
 عقل آن باشد که مارا از رشد

امر باشد بر جناب کبریا
 زانکه عیدی حکم بر مولا کند
 کاین علامت هم بود از مؤمنین
 راه شرع مصطفی پیمودن است
 که زیارت از معارف کامل است
 بر گمانش جابر انصاری است
 زین ره اظهار مسلمانی کند
 خون روان از دیده میباید نمود
 خون دل جاری نمود از دیدگان
 بی ادب با حق تعالی دم زدن
 کرد باید بندگی با کردگار
 خویش را سازد بسبک مؤمنین
 کی تواند هر کسی مؤمن شدن
 هست مطلق از ریا و کبر و کین
 روز و شب محو است اندر ذات حق
 تن رها بنموده و سر باختن
 ظلم بر او ظلم وارد با خداست
 کو گرفتار است در دام فراغ (کذا)
 گوش کن تا با تو گویم از رشاد
 مبتلا اندر کف نفس لثیم
 زانکه افعالش تمامی حق بود
 رو بسوی کوی رحمن میکشد

سوی حق ما را بود او رهنمون
 عقل می آرد تو را تا پیشگاه
 عقل چپود رشحه ای از جوی او
 لمعه ای باشد ز انوار جلال
 عقل اندر ملک تن باشد وزیر
 هم امین حضرت سلطان بود
 بلکه دستور رسالت دارد او
 تا تو را در راه دین کامل کند
 هست در اقلیم تن او کدخدای
 عقل آن باشد که مارا صبح و شام
 عقل باشد مؤمن کامل عیار
 گر عنانش را بدست نفس دون
 هیچ میدانی زمام عقل را
 زین سبب کاندر رذایل گه گهی
 پس مطیعش چون شدی از جان و دل
 در جهالت چونکه نفست خیره شد
 پس اذیت وارد آید عقل را
 عقل را کردن اذیت ای امین
 تا توانی عقل خود را پاسدار
 عقل را کن از دل و جان احترام
 نفس را از عقل بر پا زن عقل
 دست او کوتاه کن ز آمال و آز

گسرنه او را نفس دون سازد زبون
 تا به بینی دستگاه پادشاه
 ذره ای از عکس نور روی او
 پرتوی از نور وجه لایزال
 گر رهائی یابد از نفس شریر
 حکمران و صاحب فرمان بود
 حکم فرمان عدالت دارد او
 طی راه و قطع هر منزل کند
 تا نماید حق و باطل را جدا
 میکند نهی از حلال و هم حرام
 ملک تن را اوست صاحب اختیار
 نسپری تا سازدش خوار و زبون
 از چه بر باید ز کف نفس دغا
 می فریبد او تو را از گمراهی
 عقل مؤمن را نماید مضمحل
 لاجرم عقلت ضعیف و چیره شد
 چون بر او کردی تسلط جهل را
 هدم بیت الله می باشد یقین
 گر نخواهی خویشتن را شرمسار
 تا بیابی رستگاری و السلام
 گر نخواهی خویشتن را در ضلال
 باش با او روز و شب در ترک و تاز

ورنه از آزار او عقل سلیم بساز می ماند ز راه مستقیم
 گر تو گشتی غافل از اطوار عقل در حقیقت کرده ای آزار عقل
 مؤمنی را اگر کسی آزار کرد
 حق تعالی راز خود بیزار کرد

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم من بنا مسجدا لله

بنی الله تعالی له فی الجنة سبعین قصرا

سید لولاک سلطان رسل	رهنمای اهل عالم عقل کل
شاه اورنگ سریر اصطفای	این چنین فرمود با اهل صفا
از شما هر کس که در راه خدا	مسجدی اندر جهان سازد بنا
در عوض او را خداوند کریم	میدهد هفتاد قصر اندر نعیم
اجر يك مسجد که سازد در جهان	حق دهد هفتاد قصر اندر جنان
راست فرموده است سید صل عم	لیک سری هست این جا مکتبم
شک در این نبود که هر کس مسجدی	میکند اتم بهر ساجدی
حق دهد او را جزای بی حساب	که نگنجد شرح او در این کتاب
لیک اینجا هست رمزی مستتر	با تو گویم تا از ویابی خبر
بانی هر مسجدی را بسی غرض	حق دهد هفتاد قصر اندر عوض
تا بینم این کدام مسجد است	هم کدامین بنده در او ساجد است
مسجد خیف است یا اقصی کدام	بیت معمور است یا بیت الحرام
یا نه این است و نه آن ای نکته دان	کشف باید کرد اسرار نهان

می توان از این دو مسجد فرض کرد
 هست يك مسجد بنایش از بیرون
 مسجد بیرون بود از آب و گل
 مسجد بیرون بود بهر نماز
 مسجد بیرون جماعت اندراوست
 مسجد بیرون بود جای دعا
 مسجد بیرون محل کثرت است
 مسجد بیرون عبادت را سزااست
 مسجد بیرون فروغ است و اصول
 در بیرون نبود بغیر از قیل وقال
 در بیرون نبود بجز صوم و صلوات
 این بنا گردیده در روی زمین
 آن بظاهر جای انسانی بود
 هر که باشد مال دنیا مرورا
 سهل میباشد بنای آب و گل
 گر تو خود مردردی تدبیر کن
 گر کنی تعمیر او را ای کیسا
 ليك بی معماری عقل سلیم
 یا که بی همراهی عشق غیور
 عشق رهبر عقل اگر معمار شد
 هم بیاید نفس دون را خوار کرد
 نفس دون را تا نسازی مضمحل
 تیشه فکرت بکف گیرای غنی

شرح هر يك را بجایش عرض کرد
 دومین باشد بنایش در بطون
 و اندرونی را نهاده نام دل
 و اندرونی جای عجز است و نیاز
 و اندرونی را نگنجد غیر دوست
 و اندرونی هست مرآت خدا
 و اندرونی وحدت اندروحدت است
 و اندرونی وجه حق را رونماست
 و اندرونی را بود قرب وصول
 و اندرونی جملگی وجد است و حال
 و اندرونی منبع عین الحیات
 و آن بود مبنایش تا عرش برین
 وین بباطن عرش رحمانی بود
 مسجد گل میتوان کردن بنا
 ليك سخت است ای اخی تعمیر دل
 مسجد دل راز جان تعمیر کن
 میشود مرآت ذات کبر یا
 کی توان کردن بنای این حریم
 دل کجا گردد تجلی ظهور
 مسجد دل مشرق الانوار شد
 بعد ازان در مسجد دل کار کرد
 کسی شود تعمیر بیت الله دل
 پس بزن بر ریشه نفس دنی

ریشه او را چه بر کنندی زبن
 نفس دون را چون نمودی کله کوب
 وانگه از غم خاطر دل شاد کن
 چونکه شد تعمیر با عجز و نیاز
 لیک بی دستور هادی ای ولد
 جز بدستور دلیل و رهنما
 پس دلیل راه را اول بجو
 یافتی چون هادی آگاه را
 چون سلیمان نبی ای نیک نام
 پس در آدر مسجد الاقصای دل
 پس بجای آور نمازی با حضور
 با خضوع و با خشوع و با نیاز
 بی قیام و بی رکوع و بی سجود
 بر زنان سوزان نور شمع شو
 این نماز عارفان است ای پسر
 این جماعت خاصه اهل الله است
 در شریعت چون جماعت وارد است
 شرع آمد المجاز قنطره
 پس حراط شرع را ای هوشیار
 بی شریعت هر براه آمد فقط
 شرع را طی کن تواز راه صراط
 و رکنی اندر شریعت کاهلی
 کن صراط مستقیم شرع طی

بعد از آن در کعبه دل کار کن
 میشود پس کارهای زشت خوب
 مسجد دل را برو آباد کن
 پس بکن با صدق دل دروی نماز
 کی توان این کار کرد از پیش خود
 مسجد دل را توان کرد بنا
 پس قدم در راه زن بی گفتگو
 بی همی بگذار بیت الله را
 مسجد اقصای دل را کن تمام
 تا نمائی سیر عالمهای دل
 چونکه قلبت شد تجلی ظهور
 باید آنجا بود بر یزدان نماز
 ذات حق را یک جهت بایدستود
 غرق اندر بحر جمع الجمع شو
 نیست هر کس را ازین معنی خبر
 دست هر نااهل زانجا کوتاه است
 او تو را اندر حقیقت راشد است
 فی الحقیقه نشسته های باهره
 طی کن آندم در طریقت پاگذار
 میرود آن راه را بی شک غلط
 تا یقین حاصل کنی از احتیاط
 حاصلت نبود بجز بی حاصلی
 تا که ره را گم نسازی یا بنی

پس طریقت را شعار خویش کن در حقیقت جان نثار خویش کن
 ساختم از راه مقصد آگهت
 نفس کافر گر نسازد گمراهست

من قتل حیه کمن قتل کافراً صدق یارسول الله

گفت پیغمبر بامت این چنین	هر که ماری را بقتل آرد یقین
همچنان باشد که در روز مصاف	کشته باشد کافری را بی خلاف
آری آری هر کسی ماری کشد	کافری را کشته باشد از رشد
هم برایش اجر باشد در جزا	هم حقش اندر جزا بدهد سزا
جای دیگر مرتضی فرمود نیز	از برای شیعیان با تمیز
این چنین فرمود آن شاه زمان	دوست میدارد خداوند جهان
هر جوان مردیکه باشد او شجاع	کو توان با خصم بنمودن دفاع
چون دلیر است و شجاع و مرد راه	او شود محبوب در گناه
آن شجاعت از برای روز تنگ	کار آید خاصه در هنگام جنگ
هم اگر مقتول سازد مار را	میکند خشنود از خود یار را
گر که ماری را به قتل آورد زود	میشود راضی از او رب و دود
هر که از خود دفع شر مار کرد	قتل نفس از کافر غدار کرد
چون نماید دفع شر آن عدو	دوست میدارد حقش بی گفتگو
یا رسول الله ای ختم انام	حرمت افزون شد مرا از این کلام
صدقه الله ای رسول انس و جان	سراین مطلب چه باشد کن عیان
کاد می گر قتل سازد مار را	کشته گویا کافر غدار را

از چه باید کشت ماری بی زبان
 بیجهت بر کس نخواهد ریخت زهر
 مار را بر تن نباشد دست و پا
 مار را با آدمی باشد چه کار
 لاجرم او زهر میریزد بدو
 گرچه او با ما ز اول دشمن است
 لیک باید آدمی اندر امور
 هر که بتواند از او دوری گزید
 تا شود زین خصم دوری کردن است
 ممکن ار گردد باو شد دست و مش
 چون زماری بیگمان بر کند سر
 ظاهراً ماری بخون آغشته است
 قتل کافر کرد هر کو مار کشت
 کاندرون آدمی باشد نهان
 خفته همچون ازدهای هفت سر
 راست فرمودند اهل ذوق و سنج
 همچنان در شخص انسان ای وقی
 از عیار سیم و زر او خالی است
 دل بود آن گنج و حق در آن نهان
 عقل نتواند بدانجا برد بار
 عقل باید چست و چالاک و شجاع
 ورنه بیشک آن عدوی سهمناک

گر چه دارد زهر اندر دل نهان
 جز کسی با او شود در کین و قهر
 کی توان با آدمی کردن و غا
 آدمی چون پانهد بسردم مار
 زین سبب او را شمارندش عدو
 دشمن جان است و دزد رهن است
 زو بگیرد خویشتن را دور دور
 عمر او هر لحظه میگردد مزید
 ورنه بتواند مدارا کردن است
 باید او کاله کوبی کرد و کشت
 کافری را کرده در خون غوطه ور
 باطناً لیک نفس کافر کشته است
 گرچه غافل مانده و آن مار کشت (کذا)
 روز و شب همچون بلای ناگهان
 آدمی را هیچ از او نبود خبر
 هر کجا مار است آنجا هست گنج
 گنجی از اسرار باشد مخفی
 لیک پر از گوهر اجلالی است
 ازدهای نفس بر او پاسبان
 زانکه مسمومش کند از زهر مار
 تا توان آن شوم را کردن دفاع
 میکند از زهر انسان را هلاک

کشتن این مار کار مشکل است	کاین منافق دشمن جان و دل است
جز مگر تسو فیک جوید از اله	هم اعانت یابد از مردان راه
در پناه مقبلی جوید ولا	تا دهد او بر کفش شمشیر لا
هم چو حیدر بر کشد او ذوالفقار	تا نماید نفی غیر از کردگار
ذوالفقار ذکر گر گیرد بدست	مار نفس شوم را یکسر به نخست
چون نماید نفی آن گمراه را	میکنند پس ثابت الا الله را
هر که او را کشت و بنمودش وداع	او بود مرد دلیر و هم شجاع
پس چنین مردی شجاع است و دلیر	که از او مقتول شد نفس شریر
هر که قتل مار نفس خویش کرد	
قتل خصم کافر بدکیش کرد	

در حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم
اکرم الضیف و لو کان کافرا

گفت احمد اکرم الضیف ای همام	گر چه کافر باشد او را دان گرام
رو تو مهمان را گرامی دار و دوست	که رضای حق تعالی اندر او ست
هر که از جان خدمت مهمان کند	مشکلات خویش را آسان کند
چون خلیل الله اکرم کان همام	هیچ بی مهمان نمی خوردی طعام
در تمام عمر آن شاه جهان	خانه اش خالی نشد از میهمان
روز و شب مشغول بود آن پاک دل	بر ضیافت کردن و اکرام خلق

سال و ماه و روز و شب آن پاکباز
هیچ‌گه او را نشد ممکن از آن
از قضا روزی بر آن شاه رسل
بود صائم آن رسول با تمیز
تا سه روز اینگونه صائم بود شاه
روز سوم آن خلیل مهربان
کی خدای فرد بی مثل و عدیل
ناگهان شد وارد آن شهریار
شاد گردید آن خلیل منتخب
شو پیاده اندر آدر منزلم
از شتر او را بزیر آورد شاه
پس نشاندش بر سر خوان طعام
دید او را ناخن و سبیل بلند
بعد از آن پرسید کی مرد عنیف
از چه ناچیده است ناخنهای تو
این سخن بر گبر آمد ناپسند
قهر کرد او و نخورد از آب و نان
که برای لقمه‌نانی ای شکفت
من نخواهم خورد آب و نان تو
شد سوار اشتر آن گبر عرب
گشت از نزد خلیل حق چه دور
کی خلیل آزردہ کردی از چرا

بود او از جان و دل مهمان نواز
لقمه‌نانی خورد بی میهمان
میهمان وارد نشد از جزو و کل
شب نکرد افطار آن شاه عزیز
کس نشد وارد بر او از هیچ‌راه
کرد خواهش از خداوند جهان
از کرم ضیفی رسان بهر خلیل
مرد گبری بود بر اشتر سوار
پس باو فرمود یا وجه العرب
چون تو را از جان و از دل مایلم
کرد او را وارد اندر خانقاه
تا با کرامش کند از جان قیام
پس زبان بگشود بهر نصیح‌وپند
آدمی رادوست دارد حق نظیف
از حدافزون است شاربهای تو
با تغیر شد ز جای خود بلند
پس بحرف زشت بگشود دی‌دهان
دین و آئین مرا خواهی گرفت
بلکه بیزارم ازین احسان تو
نا سزاگویان روانشد با غضب
آمد الهام از خداوند غفور
بنده‌ما را بگو این ماجرا

خیز و رو هر جا بود او را بجو
راضیش کن چون نور ابگزیده ام
کن بهر نحویکه باشد راضیش
گر نسازی راضیش ای دلنواز
رفت ابراهیم از فرمان رب
چونکه شدنزدیک گیر آن پاکباز
در بغل بگرفت او را همه چه جان
کرد او را پس نوازش آن رسول
داد پاسخ مرخلیل الله را
بر نگردم من از اینجا يك قدم
اشترمن خسته است و یس کسل
گر مرا با اشترم ای مرد کار
میشود اینجا اجابت حاجت
پس در آمد ناقة الله زیر بار
کف فرو میریختش از شقه شقه
هر دورا آورد در منزل رساند
گفت اینک کن غدامیل ای جوان
گفت او را ای جوان مرد دلیر
که مرا با اشترم بر گوچسان
از چه رو کردی چنین ای شهریار
گفت از امر خداوند مبین
وحی آمد از خدای انس و جان

هم به رأفت کن تو با او گفتگو
زانکه او رنجید و من رنجیده ام
لب به بنداز گفته های ماضیش
خلعت خلت بگیرم از تو باز
تا دومیل ره بدنبال عرب
پس زبان بر عذرخواهی کرد باز
صورتش بوسید و شد اشکش روان
کاین زمان بر گردد و نکول
کاندر اینجا طی نمودم راه را
دم مزن دیگر مرا از بیش و کم
بامن از این ره ممکن جنگ و جدل
هر دو را بردوش خود سازی سوار
ورنه سودی هیچ ندهد خواهشت
هر دو را بنمود بر گردن سوار
تا که وارد کردش اندر خانه
بر سر خوان طعام او را نشاند
گیر اشکش شد روان از دیدگان
کن مرا از سر این معنی خبر
حمل کردی این چه سراسر است ای جوان
سر این مطالب به فرما آشکار
نزهوای نفس کردم این چنین
که تو را خشنود سازم این زمان

چون برون گشتی تواز مأوای من
رفت بیرون از کفم صبر و شکیب
منقلب شد بار دیگر حال من
در زمان پیغام رب العالمین
کی خلیل الله در قرب وصول
امر شد از حق که تا دنبال تو
چونکه از گفتار من رنجیده ای
آمدستم تا تو را راضی کنم
می نمایم امثال امر حق
حق مرا مأمور بر این کار کرد
این سخن را چون شنید آن گبردون
شد روان اشکش چه باران بهار
تیر عشقش بر جگر شد کارگر
پس مشرف گشت دردین خلیل
باز شد اشکش بیرون از دیدگان
گفت آوخ بر من و بر حال من
عمر من بگذشت از هفتاد سال
بودم اندر بت پرستی پای بند
رو بگردانیدم از درگاه رب
می ندانم با چه روئی بعد از این
شرمم آید گر کنندم بند بند
بعد این رسوائی و شرمندگی

شد فزون از رفتنت غمهای من
کز چه رویش آمد این امر عجیب
دمبدم افسرده شد احوال من
آمد و آورد جبریل امین
بنده ما را چرا کردی ملول
آیم و واقف شوم از حال تو
گرچه حق گفتم غلط فهمیده ای
راضیت از کرده ماضی کنم
تا مرا وارون نگرداند ورق
تا ز خسارت بشویم خاک و گرد
کرد جاری سیل باران از عیون
گفت کردم دین حق را اختیار
در رویش نور خدا شد جلوه گر
شد خلیل او را بدین حق دلیل
سر بزیر افکند چون شرمندگان
وای وای از شرمی اقبال من
می نکردم هیچ یاد از ذوالجلال
سوی حق هرگز نکردم سربلند
بود کارم بت پرستی روز و شب
رو کنم سوی خداوند مبین
سربسوی آسمان سازم بلند
کی توانم کرد او را بندگی

دامنم آلوده از لوٹ گناه
 چونکه دانم او سميع است و بصير
 نيست غير از روسياهي حاصلم
 جز خطاي بيحد و عصيان من
 رفت برباد بطلالت آبرو
 گر قبول از من کند جانان من
 اين بگفت و بر کشيد از دل خروش
 آفرين بر جان ابراهيم کرد
 عاشقان را اين طريق مردن است
 هست آري اين طريق عاشقان
 پس خليل الله سپرد او را به خاک
 تا تو داني بندگان را ابتدا
 در ميان عبد و مولا ای دودل
 يكقدم هم از خودی و ارستن است
 مطلب ما غير از اين بودای همام
 قصد ما مهمان نوازی بود باز
 ای برادر گوش معنی کن تو باز
 از دل و جان چون خليل مهربان
 گوش بگشاجام معنی نوش کن
 میهمان را گفته حق اکرام کن
 میهمان داری دو قسم است ای پسر
 و آن دو قسمی را که گفتم ای فقیر

روسياهم روسياهم روسياه
 از خجالت سر بزيرم سر بزير
 پای تا سر غرق در آب و گلم
 نيست اندرنامه ديوان من
 از خدانك مرگ دارم آرزو
 قسا بضر ارواح گیرد جان من
 بر زمین افتاد و در دم شد زهوش
 جان خود در راه حق تسليم کرد
 جان به جانان اين چنين بسپردن است
 عاشقان را نيست جز جان ارمغان
 هم بامر حضرت يزدان پاك
 يك نفس راه است تا پيش خدا
 يكقدم راه است آن هم معتدل
 گام دوم با خدا پيوستن است
 رشته را بگسل بدست آور زمام
 قصد باقيماند و مطلب شد دراز
 همچو ابراهيم شو مهمان نواز
 رو بكن مهمان نوازی ای جوان
 رمزی از مهمان نوازی گوش کن
 در ضيافت كردنش اقدام كن
 آن يکی شیر است و آن ديگر شکر
 يك چه شکر هست و آن ديگر چه شیر

يك مسلمان است و آن يك كافر است
هر دو را فرمود شاه انبيا
گر مسلمان يا كه كافر باشد او
در ضيافت كردن هر ميهمان
فاش سازم بر تو آن اسرار را
صورت هر چيز كاندر عالم است
در بطون آدمی ای مرد راه
كيست آن ميهمان كه باشد نام او
نام او روح است و عقلش پاسبان
نفس اماره بود او را عدو
عقل را بايد ضيافت كردنش
عقل را بايد نمودن احترام
نفس را از عقل ميبايد عقل
نی كه روز و شب باو احسان كنی
يا كه او را از دل و جان پروری
آن يكي را ميدهی هر روز لوت
آن يكي باشد بخوردن بس حريف
گشته آن يك فربه از آب و علف
آن يكي را ميدهی شیرين و چرب
خدمت آن را شده از جان كفيل
عقل را چون يوسف افكنده بچاه
در قيام قوت نفس از صبح و شام

و ان بود گمراه و آن يك رهبر است
كن تو اكرام و ضيافت ای كيا
بايدت كردن ضيافت ای عمو
سر سرپوشيده ای باشد نهان
باز گيرم پرده پندار را
معنیش اندر ضمير آدم است
هست ضيفی در كمال عز و جاه
بشنو از آغاز و از انجام او
هست اندر جسم آدم ميهمان
روز و شب بنشسته با او روبرو
نفس را بنهاد غل در گردنش
هم ضيافت كردن او را صبح و شام
زد به پا و داد او را گوشمال
عقل را محبوس در زندان كنی
عقل را پا مال سازی از خری
ديگری را نيست قوت لايموت
ديگری از غم بود زار و نحيف
و ان دگر از ضعف ميگردد تلف
ديگری را چيره بنمائی ز حرب
ديگری را كرده ای خوار و ذليل
نفس را در ملك تن بنموده شاه
خواب و خور را كرده ای بر خود حرام

وز برای خدمت عقل سلیم
 عقل را چون خویش حیران کرده ای
 بهر خدمت کردن نفس شقی
 لیک بهر عقل ای شوم دنی
 نفس را پیوسته بدهی آب و نان
 گرچه آب و نان خوراك عقل نیست
 چرب و شیرین قوت حیوانی بود
 خورد و خواب از جنبه حیوانی است
 آب و نان و چرب و شیرین و خورش
 ای برادر جهل بیرون کن ز سر
 عقل را اکرام کن در روز و شب
 چون تورا او میهمان غیبی است
 نفس را اندر کف او رام کن
 عقل را هم میزبان کن چون خلیل
 ای اخی تو اشتی در زیر بار
 بهر گبر نفس اندر روز و شب
 رو تو ابراهیم عصر خود بجو
 اورا تورا چون گبر ارشادت کند
 چون شدی وارسته از نفس شیرین

مرده و پیچیده خود را در گایم
 نفس را بر عقل سلطان کرده ای
 شیردانی خویش را از احمقی
 کم تر از روباه و کمتر از زنی
 عقل را کرده ذلیل و مستهان
 قوت او قناء و فوم و بقل نیست
 ذوق رحمان قوت انسانی بود
 عقل انسان را غذا و روحانی است
 حس حیوان را نماید پرورش
 با تعمق ساعتی در خود نگر
 تا نیفتد جان شیرین در تعب
 نزل او از سفره لاریبی است
 و ازدل و جان عقل را اکرام کن
 تا که گبر نفس را آید دلیل
 نفس گردید است برد و شت سوار
 خویشتن را کرده حمال الحطب
 تا که بدهد او نجات زین عدو
 تا ز شر نفس آزادت کند
 خود شری اندر طریقت دستگیر

پس تو ابراهیم عصر خویش باش

هر دو عالم را بهل درویش باش

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم من أكرم غريباً في غربة
من هموماً أو غمواً أو كربته كمن أكرم سبعين نبياً مرسلًا

قال من أكرم غريباً غربةً	من هموماً أو غمواً كربناً
أكرم سبعين نبياً مرسلًا	ان في القبي جزاً كاملاً
كفت پیغمبر بغربت هر غریب	مانده او محروم بی یار و غریب
هر که او را از کرم اکرام کرد	هم ضیافت کرد و هم اطعام کرد
گوئیا هفتاد تن از مرسلین	کرده او اکرام اندر راه دین
همچنان باشد که در راه خدا	داده به هفتاد پیغمبر غذا
گر چنین است ای اخادر صبح و شام	رو غریبان را نوازش کن مدام
تا که بتوانی تو بنما ای حبیب	از دل و جانت نوازش بر غریب
یک غریب دیگری در ملک تن	مانده او آواره و دور از وطن
گشته او آواره از لاهوت جان	مانده در ناسوت تن او سرگران
این غریب از پیشگاه شاه غیب	آمده از بهر دفع شک و ریب
مانده در اقلیم تن خوار و غریب	گشته او آواره از کوی حبیب
کیست آیا این غریب ممتحن	کوشده آواره از شهر و وطن
طایر عرش است از باغ جنان	لاجرم گردیده دور از آشیان
روح قدسی او بود کز ابتلا	در غریبی گشته جانش مبتلا
منزل او از ازل لاهوت بود	هم ز انوار جلالش قوت بود
از ازل لاهوت بد مأوی او	در جوار قرب حق بد جای او
حق بهویش داد از لاهوت دل	در مقام عالم و ناسوت گل

ساخت او را از مقام قرب دور
 مبتلا گردیده در دام قفس
 گشته اندر دام محنت دستگیر
 از دیار و از وطن آواره است
 نیست او را همدمی و محرمی
 مانده او از همدمان خود جدا
 هیچکس با او نباشد همزبان
 و چه خوش فرمود پیر معنوی
 هر کسی از همزبانی شد جدا
 زان سبب فرمود آن شاه سبل
 که غریبان را ز جان اکرام کن
 گرچه میدانم که نفس خیره سر
 کی گذارد نفس شوم از گمراهی
 گرتو را نفس لعین گمراه نیست
 کو گرفتار است اندر حبس تن
 او گرفتار است در رنج و تعب
 مرغ قدسی را بزندان بلا
 این تن خاکی بود زندان او
 وان غریب بینوا خوار و اسیر
 خود تو از وی کرده ای قطع نظر
 نی بدست آری تو از رحمت دلش
 نی از او پرسی که مأوایت کجاست

میکشد هر دم نوای یا صبور
 ناله از دل میکشد همچون جرس
 بال و پر بر بسته چون مرغ اسیر
 بر رخس مسدود راه چاره است
 همچو نی مینالد از بی همدمی
 هی خدا گوید خدا گوید خدا
 گرچه او را صد زبان باشد نهان
 مولوی اندر کتاب مثنوی
 بینوا شد گر که دارد صد نوا
 مصطفی آن هادی کل رسل
 روز و شب در کارشان اقدام کن
 نیست از حال غریبان باخبر
 یابی از حال غریبان آگهی
 از غریب خود چرا آگاه نیست
 مانده دور از کشور خود با محن
 تو ازو غافل نشینی روز و شب
 تا کی و تا چند سازی مبتلا
 نفس کافر کیش خصم جان او
 در فشار نفس غدار شریر
 او ذلیل نفس شوم بدگهر
 نی کنی روشن چراغ منزلش
 ای همایون آشنا جای کجاست

چيست فعل و نيت و اطوار تو	يا در اين زندان چه باشد کار تو
ميروى زينجا بگو آخر کجا	در کجا بودى و آئى از کجا
چيست قصد از رفتن و از آمدن	باز از اين جا در کجا خواهى شدن
کو مقيد گشته در جاى کثيف	حکمتى باشد در اين روح شريف
کى فرشته خو کند با هر من	گر نباشد سرى اندر جان و تن
که شود با حور ديوى هم نشين	هست رمزى در ميان آن و اين
حکمتى کو گنج باشدنى طلسم	هست آرى در ميان روح جسم
تا که جان فارغ شود از حبس تن	جان من بشکن طلسم ما و من
مرغ قدسى يابد از زندان نجات	بشکنى گر اين طلسم بى ثبات
تا ببينى جان جان و جان جان	تن رها کن پرده بردار از ميان

هستى خود را فنا کن اندرو

کل شيشى هالك الاوجه

حضرت امير المؤمنين عليه السلام فرمايد

از براى اهل عقبى لا کلام	مرتضى فرمود الدنيا حرام
از براى اهل دنياى شقى	عاقبت باشد حرام اى متقى
آخرت باشد حرام اى منتخب	بهر هر کس کو بود دنيا طلب
کرد دنيا را حرام از هر جهت	همچنين از بهر اهل آخرت
شد بر او دنيا حرام از امر حق	هر که خواهد آخرت را در سبق
هر دو عالم بهر شان باشد حرام	باز اهل الله فرموده امام

کلهم دنیا و عقبی ای پسر
 هیچ دانی اهل دنیا کیستند
 اهل دنیا آن کسانند ای عمو
 دل بدنیاسته و غافل ز حق
 دوست دارد مال دنیای دنی
 محو دنیا گشته فکر شاه نیست
 قدرت خود را ز خود دانده حق
 هر چه را بر او خدا داد از کرم
 هر چه را از خویش داند ز خدا
 آنچه نعمت حق کند بر وی عطا
 نی بپوشدنی بنوشدنی خورد
 با وجود آنکه مرگ نما گهان
 خویش را عاری کند از ماجرا
 حرف مردن گر کسی آرد بلب
 میکند تحمیق او را در سخن
 مرگ غیر از نکته موهوم نیست
 مرگ من این گفـتـگـویـی مایه است
 در دو مردن را نیارد در نظر
 که نشسته مرگ او را در کمین
 گوئی او انکار دارد بر معاد
 بلکه نعمتهای عقبی را تمام
 نعمت جنات و غلمان و قصور

شد باهل حق محرم سر بسر
 وز چه رو مایل به عقبی نیستند
 که بجز دنیا ندارند آرزو
 چشم دارد بر عطای ما خلق
 ز ابلهی و جهل و حمق و کودنی
 با خبر از رحمت الله نیست
 فعل خود را میدهد بر حق سبق
 او ز فعل خویش داند لاجرم
 می شمارد خویشتن را مقتدا
 او ز خود داند نداند از خدا
 نی به همراه وقت رفتن می برد
 هست پیش آشکار او عیان
 مرگ را بر دیگران دارد روا
 مشتعل گردد بر او نار غضب
 که از این ره صحبت بیجا مزین
 هیچ جز موهوم از و معلوم نیست
 جای او در خانه همسایه است
 غافل است و هست جانش بیخبر
 او همی خواهد برای آنو این
 کاین چنین روزی نخواهد روی داد
 میکند انکار آن مردود خام
 نیست او را باور از راه غرور

لذت دنیا یقین باشد بر او
 مال دنیا در مذاق آن دغل
 اینچنین کس مشرک و هم ملحد است
 چون بدینا دین خود بفروخته
 چیست دنیا يك زن مکاره‌ای
 صد هزاران عشوه دارد آن عجوز
 مینماید عشوه‌های رنگ رنگ
 چون بدست آرد دل هر بیدلی
 با هزاران حيله و مکر و فسون
 دست خود را افکند در گردش
 پس برایش میکند چاهی عمیق
 بهر دنیا دین خود بر باد داد
 از برای اهل دنیا مولوی
 اهل دنیا از کھین و از مھین
 ای خنک آن کس که از دنیا گذشت
 ای برادر بگذر از دنیای دون
 شیر حق گر بود دنیا را وفاق
 در سه نوبت چون زنان مه‌جبین
 کرد بر سلطان دین تکلیف شاق
 گر تو هستی شیعه او ای پسر
 و رکه هر دم میخوری از وی فریب
 فرقه دوم که شاه لوکشف

عاقبت را احتمالی داند او
 آمده شیرین تر از شهد و غسل
 منکر حق است و بیشک مرتد است
 لابسك آتش بجان افروخته
 ساحر و جادو گر و پتیاره‌ای
 داربا و دلقرب و خانه سوز
 تا دل از اهل جهان آرد بچنگ
 دورش اندازد براه جاهلی
 آدمی را میکند از ره بسرون
 سخت میگیرد دودستی دامنش
 تا که آخر سازدش در وی غریق
 مورد لعن است تا روز معاد
 و ه چه خوش فرموده اندر مثنوی
 لعنت الله علیهم اجمعین
 بلکه از دنیا و از عقبی گذشت
 ورنه می سازد تو را خوار و زبون
 پس سه نوبت از چه رو دادش طلاق
 جلوه گر شد در حضور شاه دین
 هر سه نوبت داده شد اورا طلاق
 ده طلاق این عجوز خیره سر
 سازد از هر دو عالم بی نصیب
 مرتضی سلطان ملك من عرف

گفت دنیا بهرشان باشد حرام
 پیش ازین گفتم چنین در این کتاب
 باردیگر جمله آمد در میان
 باز گویم وصف ایشان ای مهین
 اهل دنیا آن کسانند ای اخوا
 از خدا هر دم که استدعا کنند
 فعلشان گر نیک باشد یا که زشت
 بر بامید وصال حور عین
 هیچ او را غیر ازین نبود غرض
 گرد و صد فحشاء و منکر در نماز
 می نیاید هیچ او را در نظر
 میکند حق را ز فعل خود رهین
 در قبال يك نماز با ریا
 تا دهد او را خدای انس و جان
 هست تعقیب نمازش روز و شب
 گر بسجده سرگذارد بر زمین
 بندگی این چنین مزدوری است
 بنده حق نیست بند نعمت است
 اهل دنیا جمله مزدور حقند
 بندگیشان جمله مزدوری بود
 یا ز شوق کوثر است و سلسبیل
 یا ز خوف عالم بر رخ بود

عاقبت خواهند از حق صبح و شام
 شمه ای از شرح ایشان ای جناب
 تا که سازم آشکارا و عیان
 تا شناسی اهل عقبی را بقین
 که بهشت عدن خواهند از خدا
 خواهش از حق جنت المأوا کنند
 آرزوی حور دارند و بهشت
 گر نمازی میکند صبح و پسین
 جز بهشت جاودان خواهد عوض
 سرزند از وی سوای عجب و آرز
 جمله را اندازد اندر پشت سر
 از خدا خواهد بهشت و حور عین
 میکند مردم طمع از کسریا
 زوجه از حور در باغ جنان
 رب زوجنی من الحورای عجب
 مقصدش نبود بغیر از حور عین
 اینهم از نادانی و مغروری است
 غفلت اندر غفلت اندر غفلت است
 بی حقند و برحقند و با حقند
 قصدشان وصل رخ حوری بود
 در اطاعت خویش را کرده کفیل
 یا ز بیم آتش دوزخ بود

زین دو بیرون نیست حال این فرق
یا بود از شوق جنات النعیم
الغرض گر صلح باشد یا که جنگ
لاجرم دنیا بر آنها شد حرام
هر گروهی را برابر با عمل
هر که جنت از خداوند خواستی
اهل عقبی گرچه باعجب وریا
مزدشان را میدهد بیشک خدا
لیک آنها را بود بسی اشتباه
در هوای جنت و حور قصور
و چه خوش گفت آن حکیم پاکباز

بندگیشان این بود نسبت بحق
یا زخوف سوزش نارجمیم
مزد خواهد آسپا بان زین دوسنگ
مزدشان را حق دهد اندر قیام
هم عوض بدهد خدا عزوجل
بدهدش حق بی کم و بی کاستی
کرده مزدوری برای کبریا
روز محشر نعمتی بی منتها
تا مقام قرب حق صدسال راه
از وصال قرب حق دورند دور
مولوی آن پیشوای اهل راز

عاشق راه خدا آنگاه مزد

جبرئیل مؤمن آنگاه دزد

در بیان اینکه دنیا و عقبی هر دو براهل الله

حرام است

باز بشنو شرح اهل الله را
تا بدانی رمز این معنی تمام
هر دو عالم از برای اهل حق
کیست اهل الله ای مرد ثقات

تا شناسی بنده آگاه را
که دو عالم شد باهل الله حرام
شد حرام از جانب رب الملق
آنکه پا زد بر جمیع ممکنات

کیست اهل الله ای نیکو سرشت
 نی بهشت و حور و غلمان خواهد او
 نی بسر او را بود شوق نعیم
 نشنود گوشش بجز آواز حق
 آنی از معشوق خود نبود جدا
 با بهشت و با جحیمش نیست کار
 يك دلیلی آورم از مثنوی
 گفت معشوقی به عاشق ای فتی
 گو کدامین شهر از آنها بهتر است
 شاه ما را هر کجا باشد بساط
 اهل حق در هر کجا سازد مقر
 حق پرستی میکند از صدق جان
 چون سزاوار پرستش داندش
 نی ز خوف دوزخ و شوق نعیم
 غیر حق پوشیده چشم از ماسوی
 هست چشم ما سوی بر سوی او
 نیست غیر از سوی حق منهاج او
 عالمی دارند بر او احتیاج
 بر تر از و هم است استغناى او
 بر شد از گردون طناب خرگهش
 بلکه صد حاتم بدرگاهش مدام
 صد چه کی کاوس و افریدون جم

آنکه خود را کرد محروم از بهشت
 نی جنان و باغ رضوان خواهد او
 نی بدل خوفی نماید از جحیم
 می نگوید راز غیر از راز حق
 از خدا چیزی نخواهد جز خدا
 هر کجا یار است با او هست کار
 تا نمایم این حکایت را قوی
 تو بغربت دیده ای بس شهرها
 گفت آن شهری که در آن دلبر است
 جنت است او را بودسم الخیاط
 غیر حق او را نباشد در نظر
 نی برای مال و جاه و آب و نان
 روز و شب از جان و دل بستاندش
 حق پرستی میکند با ترس و بیم
 هم خدا جوید خدا بیند خدا
 او سوی حق است حق بر سوی او
 باشد اندر قرب حق معراج او
 او بود محتاج حق در هر نهاج
 عالمی پرگشته از غوغای او
 حاتم طائی گدای درگهش
 شیئی لله میزند در صبح و شام
 بهر خدمت پیش او قد کرده خم

نی غلط گفتم که شاهان جهان
 آری آنکو طالب الله شد
 آری آن کو طالب مولا بود
 دیده اش از نور حق باشد بصیر
 نفی اشیا کرده و اثبات حق
 خویشتن را کرده فانی در خدا
 پای تا سر غرق دریای حق است
 آنچه باشد آشکارا و نهان
 نشنود گوشش بجز پیغام حق
 جز بکوی حق نباشد منزلش
 بر دلباش نبود بغیر از مهریار
 دل بود از نور حقش منجلی
 نام حق لوح است اندر سینه اش
 ای خوشا قلبی که شد مرآت دوست
 ای خوشا آن دل که با دلدار شد
 هر دلی کز نور حق شد منجلی
 یا علی ای مخزن اسرار غیب
 پرده برگیر از جمال بیمثال
 پرده بردار از جمال داوری
 تا به پوشم رخ غیر از ذات تو
 چون مرا کردی ز رحمت مات خویش
 تا که بشناسم تو را از جان و دل

خدمت او را ز جان بسته میان
 در دو عالم میر و شاهنشاه شد
 چشم او از نور حق بینا بود
 نیست غیر از عشق حقش در ضمیر
 کرده خود را مظهر آیات حق
 بیست جانش از خدا یکدم جدا
 در محیط ذات حق مستغرق است
 غیر حق چیزی نبیند او عیان
 بر زبان نارد بغیر از نام حق
 نیست غیر از عشق حق اندر دلش
 ذکر قلبش هست نام کرد کار
 که خدا میگوید و گاهی علی
 زان تجلی کرده در آئینه اش
 عرش رحمن گشت و رحمان اندر اوست
 جلوه گاه نور حسن یار شد
 او علی بیند علی بیند علی
 ای منز ذات از هر نقص و عیب
 تا بینم وجه ذات ذوالجلال
 تا مرا از پرده بیرون آوری
 نفی خود سازم پی اثبات تو
 کن دلم را در صفا مرآت خویش
 مشکلاتم جمله گردد از تو حل

گردد از نور جمالت یا علی قلب فانی مقدس صیقلی

ایضاً قال امیر المؤمنین علیه السلام الطالبون ثلاثة الطالب الدنيا
مؤنث والطالب العقبی مخنث والطالب المولی مذکر

قطب عالم قبله اهل یقین	صادر اول امیر المؤمنین
این چنین فرمود آن فخر عباد	بهر سلاک طریقت در رشاد
طالبان سه فرقه اند ایمر در راه	طالب دنیا و عقبی و اله
سه فرق هستند یکسر طالبان	وصف هر یک را کنم اینجاییان
فرقه اول همه دنیا طلب	هر یکی سرگرم در لاهو و لعب
فرقه دیگر بر آنها غالبند	عاقبت را زدل و جان طالبند
یک گروه دیگری از این فرق	گشته از جان طالب دیدار حق
از دو دنیا وصل حق را طالبند	طالب حقند و بر حق راغبند
زین سه فرقه هر یک اندر اینجهان	خصلتی دارند پیدا و نهان
طالب دنیا بود مانند زن	موئی از مردی ندارد در بدن
روز و شب مشغول دنیا باشد او	هیچش از عقبی نباشد گفتگو
او پی تحصیل دنیا روز و شب	خویش را افکنده در رنج و تعب
بهر گرد آوردن مال حرام	یک جهت از شش جهت افکنده دام
تا بدام آرد مگر یک دانه را	دانه دانه پر نماید خانه را
می نداند دانه آخر دام او ست	زهر حسرت گشته اندر کام او است
هر چه دنیا رو نماید سوی او	سوی دنیا بیش باشد روی او
دولتش هر قدر افزون می شود	حسرتش ز اندازه بیرون میشود

می نداند کاین عجز و پرفتن است
آنکه دنیا را فریبد سوی خود
اعتقاد هر که از اصل است سست
هر زمان صد عشو در کارش کند
جای بدهد حب خود را در دلش
چونکه غافل کرد او را از خدا
چون ز جان شد طالب دنیای دون
میرساند حرص جاننش در گلو
هر زمان گوید چه خوش بودی که من
من اگر ناطور صحرا بود می
یا که بودم همچه دهقان غله کار
گر بناطوری فتادی کار او
باز شد حرصش زیاد و گفت هین
بهر خود کردم زراعت را مجال
چونکه دارای زمین شد باز او
که اگر می بودمی من کدخدای
مینمودم دخلهای بی حساب
ارمغان و تحفه های بیشمار
هم رد او جبه و شال و کلاه
قدما و رشوه های زیر لب
چون دلش از کدخدائی گشت شاد
آرزو دارد اگر بودم عسس

طالب او هر که شد هم چون زن است
مینماید عشوهای بی عدد
زود او را می فریبد در نخست
تا بدام خود گرفتارش کند
تا زیاد حق نماید غافلش
می نماید خویش را از وی جدا
گردد اندر چاه غفلت سرنگون
میکند پیوسته در دل آرزو
بودمی ناطور باغی یا چمن
داشتم در خانه جو یا گندمی
گندم در خانه آمد بار بار
اندکی رونق گرفتی کار او
که اگر میداشتم قدری زمین
گندم و جورفت افزون در جوال
مینماید کدخدائی آرزو
یا که بودم بر رعیت مقتدا
در نظرها میشدم عالیجناب
میگرفتم از کبار و از صغار
از برایم آمدی بیگاه و گاه
بهرم آوردند در هر نیمه شب
عهد پیشین را نمی آرد بیاد
شبروان را میگرفتم پیش و پس

از عسس هم برتری خواهد مگر
 در ایالت باز جوید برتری
 چونکه اندر کشوری شد حکمران
 شد چه کشورها تمامی آن او
 چونکه او شد صاحب تاج و نگین
 ملک جم شد گر تمامی مال او
 میخورد افسوس و میگوید چنین
 گر جهانی مال او گردد ز آرز
 هم چنین از حق و حق و کودنی
 ناگهان گیرد اجل دامان او
 جان به حسرت داده از جانان جدا
 جان من بسر مال دنیا دل میند

تا که گردد در ایالت مستقر
 تا بگردد حکمران در کشوری
 باز خواهد کشوری برتر از آن
 ملک شد در تحت و در فرمان او
 بر سر او رنگت شاهی شد مکین
 باز افزون میشود آمال او
 کاش بودم مالک روی زمین
 حرصش افزون است و آمالش دراز
 میشود او غرق دنیای دنی
 با دو صد حسرت بر آید جان او
 کرده خود را مورد لعن خدا
 که تو را او مینماید ریشخند

جان تو بیرون نگشته از بدن

مال مال دیگری خواهد شدن

الطالب العقبی مخنت

باز فرمود آن امام پاکباز
 که گروه دیگری از طالبان
 آن گروه اندر طریق معتدل

این سخن را فاش با اصحاب راز
 دل به عقبی بسته اند اندر جهان
 عاقبت را مایلند از جان و دل

این فرق هستند خنثی در صفت
 می نشاید هیچ يك را زان فریق
 نی توان زن گفتشان نی مرد راه
 هر که اندر دین نشد کامل نصاب
 هم اگر عقلش چه زن نبود ضعیف
 چون نه زن هستند و نه مرد تمام
 یعنی آنها اهل دنیا نیستند
 نی بکلی دست از وی شسته اند
 نی سرو پا گشته در وی غوطه ور
 نی که دنیا را را بخود کرده حرام
 دوست دزد مال دنیا را وای
 هم میرا از کبایر باشد او
 از کبایر هست نقش محتجب
 گاه دنیا را نماید اختیار
 جانب عقبی مراغب میشود
 در عبادت می نماید او قیام
 او نماز و روزه و خمس و زکوة
 در عبادت گشته ثابت روز و شب
 کرده خود را در طریقت مستقیم
 گاه از عشق بهشت جاودان
 گه ز خوف دوزخ و نار سقر
 گه ز شوق حوریان مه لقا

چون نگردیدند کامل معرفت
 مرد خواندن یا که زن اندر طریق
 نی براهند و نه گمراه و تباه
 مرد او را کی توان کردن خطاب
 زن نشاید خواندن او را ای حریف
 پس مخنث خواندشان زین ره امام
 گرچه عمری را بدینا زیستند
 نی بر او دل بسته نی وارسته اند
 نی که بنمودند از وقطع نظر
 که بر او مشغول گشته صبح و شام
 نه از جهالت بل ز راه عاقلی
 هم معرا از صغایر باشد او
 در صغایر هم نگردد مرتکب
 گاه دیگر میکند از روی فرار
 عقل او بر نفس غالب میشود
 از پی آسایش یوم القیام
 میگزارد می دهد بهر نجات
 بهر عقبی هست دایم در طلب
 تا نسوزاند خدایش در جحیم
 او نماز شب گزارد در نهان
 اشک غم جاری نماید از بصر
 سوی حق بردارد او دست دعا

کی خدای فرد بی مثل و مبین
 این سخن را کرده خوش و در زبان
 گاه گوید کی کریم کبریا
 گاه گوید کی خداوند غفور
 گاه برای ازدیاد آب و نان
 در جزای یسک نماز بیحضور
 با حق اورا غیر از این آمال نیست
 این عبادت نیست مقبول اله
 گر نماز و روزه هم رهبر بدی
 پس نماز آن است ای اهل نظر
 چون ستادی در حضور کبریا
 رو بقلب چون ستادی در قیام
 غیر آن موجود مطلق ای خبیر
 پس چه در حق خویش را کردی فنا
 قلب را خاضع نماو با حضور
 چون دلت روشن شد از انوار هو
 حق چه حاضر گشت در قلب سلیم
 چون دلت از نور او بیند صفا
 یعنی ای پروردگار عالمین
 ای که رحمت شایق آمد بر غضب
 چون تو هستی شاه رحمن الرحیم
 جز تو نبود مالک اندر یوم دین

روزیم بنما وصال حور عین
 رب ز و جنی من الحور الجنان
 زوجه ای از حور عینم کن عطا
 کن مرا محشور با غلمان و حور
 او عبادت میکند از ترس جان
 وصل غلمان خواهد و دیدار حور
 وین عبادت خالی از اشکال نیست
 هست قول مولوی اینجا گواه
 دنگ هر رزاز پیغمبر شدی
 کافکنی کونین را در پشت سر
 هر دو عالم را گذاری زیر پا
 از دو عالم باش فارغ والسلام
 خویش را با ما سوی الله مرده گیر
 زن دم از الله اکبر بر ملا
 تا که گردد مطلع الله و نور
 با خشوع آن لحظه با حق راز گو
 گو که بسم الله رحمن الرحیم
 بر زبان الحمد لله کن ادا
 حمد تو گفتم که هستی بی قرین
 من طلبکارم توام در روز و شب
 رحمت آور بر من ای حی قدیم
 بیشریک و مثل و بی کفو و قرین

استعانت از تو جویم ای اله
تا که حق گردد تورا یار و معین
کن طلب آندم هدایت از خدا
مهربان تراز پدر بر بندگسان
تا برم ره در صراط مستقیم
نعمت خود را در او کردی تمام
که بشویت منتهی گردد یقین

بنده ای هستم ضعیف و بی پناه
پس بگو ایاک نعبد نستعین
چونکه خواهی دم زنی در اهدنا
ای خداوند رؤف مهربان
یاریم کن ای خداوند کریم
آنصراطی را که از الطاف عام
آن صراط آشکار او مبین

در بیان فرقه سوم از طالبان که میفرماید الطالب المولیٰ مذکر

تا چه فرمود است آن فخر نام
تا بگویم شرح قوم سومین
طالب مولا مذکر خواندشان
وصفشان بیرون بود از چند و چون
تا که از راه طلب یابی نشان
طالب حقند با صدق تمام
رسته از خود عارف ربانیند
از دو عالم دل بحق پیوسته اند
امثال امر حق دستورشان
در بصیرت هم ز نور حق بصیر

گوش دل بسگشا بفرمان امام
بشنو از فرمایش یعصوب دین
قوم دیگر را که شاه انس و جان
این فرق هستند نیز از تائبون
با تو گویم شمه ای از وصفشان
سومین قومی که فرموده امام
عاشق حقند و در حق فانیند
ترك هستی کرده و وارسته اند
نیست غیر از حق کسی منظورشان
نیست غیر از یازد حقشان در ضحیر

گوششان از حرف حق شنوا بود
 دستشان بر در گه یزدان دراز
 بر زبانشان نیست غیر از نام دوست
 جز کتاب الله و جز فرمان حق
 بلکه خود قرآن ناطق آمدند
 هر کجا حق است دائم با حقند
 خالی از خلقند و لبریز از خدا
 جز مؤثر در اثرها ننگرند
 روز و شب مستند از صهبای حق
 همچو گوگرد دیده سرگردان او
 خاکشان با مهر حق بسرشته اند
 بی رضای خالق لوح و قلم
 در هوای نفس و از روی هوس
 جز با مرخائق ارض و سما
 دیده را از دید عالم دوختند
 دل بجز مولای خود برداشتند
 هر دو دنیا پیش آنها ای عمو
 مال دنیا و جهان ای مرد راه
 آنچنان مستغنیند از خورد و خواب
 آری هر کس مست روی دلبر است
 هر که را بر سر بود سودای عشق
 بر سر هر کس بود عشق بتان

ذکرشان بر نطق حق گویا بود
 چشمشان بر صنع صانع گشته باز
 قلبشان پر نور از الهام دوست
 نیست اندر دستشان دیگر ورق
 در طریق عشق صادق آمدند
 بلکه با حق در حقیقت ملحقند
 با حقند و نیستند از حق جدا
 هم اثر را با مؤثر مظهرند
 از ازل نوشیده چون مینای حق
 سرفکنده در خم چوگان او «هو»
 در بیابان فنا سر گشته اند
 ره نمی پویند حتی يك قدم
 بر نمی آرند از دل يك نفس
 یکقدم بر خاک نگذارند پا
 کل اشیا را بجز حق سوختند
 ما سوی الله را عدم انگاشتند
 هیچ مقصداری ندارد يك تسو
 پیششان کمتر بود از پرگاه
 که نگنجد و صف ایشان در کتاب
 کی هوای خورد و خوابش بر سر است
 در متاعش نیست جر کالای عشق
 کی بدل دارد خیال آب و نان

هر که از جان طالب مولا بود
آنکه شد از جان و دل مولا طلب
باش و بسا روز او را کار نیست
عالمی را گرسراسر آب برد
گر که عالم جملگی وارون شود
ورجهانی را دهد گردون به باد
عشق و شادی و بلای ناگهان
خاصه آن عاشق که در دار جهان
عاشق حق است و معشوق حق است
آری آن طالب که مطلوبش خداست

رتبه اش زین بیشتر اعلای بود
پیش او یکسان نماید روز و شب
بر سرش جز عشق روی یار نیست
عاشق حق را در آندم خواب برد
خاطر عاشق کجا محزون شود
خاطر عاشق ز معشوق است شاد
هست یکسان پیش چشم عاشقان
هست معشوقش خدای انس و جان
در بحار عشق حق مستغرق است
مطلق الغیر از جمیع ماسوی است

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم لعلي اليهود والنصارى ولا تسلموا على يهود امتي

ابن چنین فرمود آن فخر انام
لیک نکند کس سلام اندر جهان
عرض کردند ای رسول کردگار
گو- و یهودیه ای امت کیستند
که نباید کرد بر آنها سلام
گفت هر کس ز امت من در زمان
والاقامه فی الجماعه یسمعون

بر یهود و بر نصا را کن سلام
بر یهود امت من ای مهان
سر این مطلب بفرما آشکار
یا مگر آنها مسلمان نیستند
رمز این معنی بیان فرما تمام
از مؤذن بشنود بانگ اذان
فی الجماعه لاصلوۃ یحذرون

چون مؤذن در جماعت بنا نیاز
 هر که بشنید از مؤذن آن صدا
 در جماعت خویش را حاضر نکرد
 یا تکبیر کرد او بر مقتدا
 آن یهود امت است ای بیحضور
 گر چنین است ای برادر زینهار
 با جماعت تا توانی کن نماز
 چونکه فرمود است ختم المرسلین
 لیک اینجا هست سری مستتر
 هست سری در جماعت مخفی
 دو جماعت هست از بهر نماز
 يك جماعت صورت قشراست و پوست
 آن جماعت را که خلق از خاص و عام
 پس یکی گردد بآنها مقتدا
 این مجاز است و حقیقت را صراط
 در شریعت این جماعت شد روا
 زانکه اینجا شرطهای تو بتو
 شرطهایی هست اینجا ای همام
 اولینش آنکه اندر اصطلاح
 می نباشد گنگ و کوروپس و شل
 جاهل و ناقص نباشد در امور
 عاری از عجب و ریا و فعل و بد

بر کشید آواز گلبانگ نماز
 خویش را وارد نکرد از ابتدا
 یا فرایض را بجا آورد فرد
 از جماعت کرد او خود را جدا
 کز جماعت خویش را افکنده دور
 رو جماعت را ز جان کن اختیار
 تا شوی مقبول حسی بسی نیاز
 خویشان را با جماعت کن قرین
 حیف کت جان نیست از معنی خبر
 نیست هر کس را از ان سر و آفتی
 يك حقیقت باشد آن دیگر مجاز
 يك جماعت سیرت و معنی در اوست
 در مساجد می نمایند از دحام
 دیگران بر روی نمایند اقتدا
 این بسیط آمد حقیقت را بساط
 گر که خالی باشد از عجب و ریا
 در جماعت وارد آید ای عمو
 وارد اندر حق مأموم و امام
 پیشوا باید بود ظاهر صلاح
 اعور و خنثی و اعوج یا که کل
 هم مبرا باشد از کبر و غرور
 هم بود بی کینه و بخل و حسد

از صغایروز کبایر جمله پساك
 با عدالت با تدین هم خلیق
 خلق عالم را تمامی سر بسر
 حکم جز ما انزل الله ناگهان
 باغنی و مفلس و شاه و گدا
 نی طرفداری کند از این و آن
 هم یتیمان را شود او دلنواز
 هم کند در کار مظلومان قیام
 هم تواند کرد او جذب قلوب
 هم ز مال وقف سازد احتراز
 هم دهد جهال را او نصیح و پند
 این صفتها را که بشمر دم تمام
 در وجود هر که باشد این صفات
 این خصایص جمع آمده هر که را
 پس جماعت با چنین آدم بجاست
 شرط چندی نیز در مأموم بود
 صدق و نیت گسر نباشد کار ساز
 نیت مأموم اگر نبود درست
 سر دیگر از جماعت این بود
 شد چه صفها در جماعت متصل
 باز چون گردند از هم منفرد
 شرط دیگر آنکه اندر خیر و شر

هم منزه باشد او از اشتراك
 باشد او با مردمان یار و شفیق
 باید از يك چشم بنماید نظر
 می نگردد صادر از وی در جهان
 يك جهت جاری کند حکم خدا
 نی ز مردم رشوه گیرد در نهان
 هم بود بیچارگان را چاره ساز
 هم کند پرهیز از مال حرام
 هم نرنجد از کلام زشت و خوب
 هم حقیقت را دهد فرق از مجاز
 هم به بندد لب ز حرف ناپسند
 جمله باید جمع باشد در امام
 دیگری را می توان بدهد نجات
 می توان در شرع گزرد پیشوا
 مقتدا کردن چنین شخصی رواست
 اولش صدق دومش نیت بود (؟)
 از کجا مقبول حق گردد نماز
 پایه اعمال او سست است سست
 در مساجد هر که حاضر می شود
 متحد با هم شوند از جان و دل
 يك جهت گردند و با هم متفق
 با خبر گردند از حال دگر

پرسشی از حال یکدیگر کنند
هر يك از آنها كه باشد زير دست
آنكه محتاج است از بود و نبود
و ان دگر را اگر مشكل شود
ديگران در حق وی احسان كنند
ور كه بار افتاده است و بينوا
جملگی باشند با هم مهر بسان
جمله را با يك دگر باشد وفاق
يك دگر را يك جهت یاری كنند
گر گناهی سرزد از يك يا خلاف
گر تجاهل كرد يك با ديگران
بايد او را در نصيحت يارشد
تا ز جهل خویشان ندام شود
از صفا سازند دل را منجلای
قلبشان چون صیقلی شد از ظلام
با چنین حالت كند گر كس نماز
ليك اگر قلبش بود پر از حسد
يا كه سرمست است از جام غرور
ور كه دارد ادعای ما و من
سوء ظن نسبت با خوان طریق
خاصه نسبت بر خداوندان راه
كفر باشد كفر كفر مطلق است

خویش را از حال هم مخبر كنند
ديگران او را فرا گیرند دست
حاجت او را روا سازند زود
هر كه بتوان مشكلش را حل كند
كار مشكل را بر او آسان كنند
بار او را بار سازند از وفا
آن باین و این بآن چون جسم و جان
گر نفاقی رویداد از اتفاق
هم بكار خود ممدد كاری كنند
آن كنه را زود سازندش معاف
می نشاید كرد او را سرگران (؟)
تا كه او از مهر برخوردار شد
از نصيحت نفس او سالم شود
تا شوند از زنگ كثر صیقلی
پس جماعت كامل آمد و السلام
حتم می گردد قبول بسی نیاز
يا كه عجب و كبر دارد در جسد
راه او گم گشت و مقصد گشت دور
در دل خود راه بدهد سوء ظن
ظلم باشد ظلم باشد ای رفیق
سوء ظن گردد دل خود داد راه
ظن بری بر اهل حق ظن بر حق است

ورزند طعنه بشخ و رهنما
 نیست او را از جماعت بهره‌ای
 این جماعت نیست کفر مطلق است
 این جماعت هست جهلی بی‌بدل
 این جماعت نیست خالی از ریا
 این چنین کس طاعتش بی‌محاصل است
 مقصد او از جماعت هست این
 نفس او قانع شود از این کلام
 یا کند این حرف در وصفش ادا
 نفس او از این سخن قانع بود
 با جماعت میکند هر دم نماز
 می‌نداند این عبادت ای وفی
 این عبادت در شریعت ای ولد
 این عبادت کبر و عجب است و ریا
 این عبادت جمله افسوس است و رنک
 این عبادت شد بدل بر تفرقه
 ای اخی آگه شدی گرزین کلام
 تا در این امت نخواندند یهود
 باز بگشا گوش عقل و چشم دل
 ای برادر با تو گفتم پیش ازین
 يك مجاز است و حقیقت دوم است
 از مجازی با تو گفتم شمه‌ای

یسانماید همسری با اولیا
 از برایش اجسر نبود ذره‌ای
 کثرت اندر کثرت اندر کثرت است
 بلکه جنگ با خدا عزوجل
 شرك باشد با جناب کبریا
 تابع جهل است و فعلش باطل است
 تا بخوانندش خلایق مرد دین
 تا کسی گه‌گه کند بر وی سلام
 که فلانی مؤمن است و با خدا
 چون که اهل مسجد جامع بود
 تا دهد خود را به مردم امتیاز
 هست مشرك شرك او باشد خفی
 نیست «قبول خداوند احد
 کبر کی گردد قبول کبریا
 پس جماعت را از وعار است و ننگ
 حاصلش کفر است کفر و زندقه
 با شرایط در جماعت کن قیام
 فارغ آئی از همه بود و نبود
 تا کنم سر جماعت بر تو حل
 دو جماعت هست اندر راه دین
 آن یکی همچون سر است و آن دم است
 از حقیقت گوش کن شرذمه‌ای

برکشد چون هاتفی غیبی اذان
 پنج نوبت میزند روزی صلا
 کالصالا وقت جماعت آمده
 مؤذن غیبی بود مرد خدا
 چونکه گلبانگ مؤذن شد بلند
 ابتدا از خون دل سازد وضو
 یعنی اول قلب را بدهد صفا
 شست و شوئی يك جهت از کون و لون
 چون وضو گردید تکمیل ای همام
 چون قیامش شد قیام اندر نخست
 چونکه نیت گشت خالص ای فتی
 پس حواس خویش را از تفرقه
 جمع شد چون عقل و هوش و چشم سمع
 کرد چون بدو در عالم را تمام
 پس به جولان آرد اورای مدل
 چون براقش شد بر فتن تیز تک
 پس کند جبریل عقلش همهری
 سدره دانی چیست اندر طور دل
 چونکه سالک اندران منزل رسید
 میشود آنجا براق فکر لنگ
 عقل نتواند در آنجا رهسپار
 عقل را ر فرف نماید آن زمان

گوش دل بگشا مشو غافل ازان
 طالبان جمع حق را بر ملا
 طالبان هنگام طاعت آمده
 دمبدم بر میکشد از دل ندا
 طالب حق خیزد از جا چون سپند
 دست و صورت را نماید شست و شو
 بر کند دل از جمیع ماسوا
 یعنی از دل دست شستن از دو کون
 در قیام آن لحظه بنماید قیام
 لازم آمد نیت و صدق درست
 بایدش زد بر دو عالم پشت پا
 جمع سازد در جماعت آن شقه
 وانگه از تفریق رو آرد به جمع
 خوش براق عقل را بندد لجام
 از حرم تا مسجد الاقصی دل
 گام اول بگسزد از نه فلک
 تا شود بر سدره سیرش منتهی
 هست نخلی چون صنوبر معتدل
 پای خنک عقل اندر گل طپید
 جبرئیل عقل گردد مات و منگ
 پس ره مسازد سمند اختیار
 تا که بر دارد حجابات از میان

از دنا بگذشت و مازاغ البصر	رفرف عشقش چه آمد رهسپر
بگذرد از کرسی وقوسین وقاب	پس ز مازاغ البصر با صد شتاب
منکشف گردند سبحات جلال	چون کند از قاب وقوسین ارتحال
نور دیده دیده نور دیده شد	چون حجابات از میان بر چیده شد
جان شود از جان جانان منعطف	پرده آخر که گردد منکشف
جان سالک او فتد اندر سماع	پس جماعت یابد آنجا اجتماع
جان او شد معبود در ذات اله	یافت چون طاب به بزم جمع راه
عابد و معبود گردد هر دو هسو	باب دل مفتوح گردد چون بر او
سالک از اسرار آگه میشود	دل در آندم لی مع الله میشود
چونکه شد جانش فنا اندر فنا	
شد بقا اندر بقا اندر بقا	

قال رسول الله صلى الله عليه واله وسلم
عز من قنع و ذل من طمع

شیر نر را صید آه و کرده ای	ایکه دائم با طمع خو کرده ای
روز خود را تار کردی از طمع	خویشتن را خوار کردی از طمع
خویشتن را کرده ای بی احترام	از طمع اندر حضور خاص و عام
احترام خویش را گسم کرده ای	پس طمع بر مال مردم کرده ای
آبرو را از طمع چندان مریز	از طمع بدتر نباشد هیچ چیز
سوزد از نار طمع بارور ع	هیچ فعلی نیست بدتر از طمع

از نجاساتیکه باشد در جهان
 زانکه هر خبیثی شود از آب پاك
 جز ز نار قهر خلاق صمد
 ورنه غیر از آتش قهر خدا
 یا ز اشك نیمه شب در نهان
 پاك گردد ریشه خبیث طمع
 توبه چو دعود کردن سوی حق
 چشم پوشی از طمع کردن چنان
 مهر او را محو بنماید ز دل
 نی چه آن توبه که آن اقوالی است
 توبه را هر کس زبانی میکند
 لاشک این توبه مردود است و بس
 چون بود این توبه از بی آلتی
 آنچنانکه آن صفی بوالبشر
 سالها با سوز و عجز و انکسار
 ربنا انا ظلمنا روز و شب
 قرب سیصد سال نالید آن رسول
 گرتو را باشد نشانی از پدر
 بود اندر ورطه حیرت فرو
 چون بجرم خویش کرد او اعتراف
 ورنه از استغفر الله گفتنت
 می ندارد هیچ سودی ای عزیز

نیست خبیثی از طمع بدتر بدان
 وین نه پاك از آب گردنی ز خاک
 این نجاست پاك گردد ای ولد
 این نجس طاهر نگردد ای کیا
 یا به آب توبه و صدق عیان
 ز آب چشم و سوز با زهد و ورع
 دست شستن از جمیع مسا خلق
 که نیارد نام او را بر زبان
 گردد او از صدق نیت منفعل
 از ریا پر وز حقیقت خالی است
 هم گنه را در نهانی میکند
 تائبش در فعل نمرد و است و بس
 تائبان را هست جز این حالتی
 توبه کرد از خوردن و اکل شجر
 اشك میبارید چون آب بر بهار
 بود جاری سالها او را زلب
 کرد یزدان توبه او را قبول
 چون پدر کن توبه از جان ای پسر
 هر زمان انا ظلمنا گفت او
 توبه اش مقبول حق شد بی خلاف
 از زبان بیدار و از دل خفتنت
 توبه را باید به چشم اشك ریز

تو به از هر چیز میباید نمود
لیک اگر نخل طمع را سربری
عزت ارخواهی طمع را خواردار
حاصل صد ساله زهد و ورع
رو طمع را سر ببر راحت نشین

وز طمع تنها نباید ای عنود
از دو عالم میتوانی بر خوری
ورنه در ذلت بمانی تا شمار
آدمی بسر بساد بدهد از طمع
تا شوی مقبول نزد آن و این

در معنی عز من قنع

از طمع گفتم ترا شرذمه ای
کن وجود خویش خالی از طمع
رو قناعت پیشه کن ای با تمیز
زانکه فرمود است مارا مصطفی
هر کس از سر قناعت شد خبر
در قناعت طبع هر کس شد غنی
کنز لا یفنا بود آری قنسا
دولت بی متهای بی زوال
دولت قارون اگر داری بکف
گنج دقیانوس هم گردد تمام
زین سبب فرمود عز من قنع
تا توانی در قناعت کن معاش
چبست میدانی قناعت ای فتی

از قناعت باز بشنوشمهای
تا بگویم با تو سر من قنع
تا که اندر هر کجا باشی عزیز
کادمی را هست عزت در قنسا
کی فرود آرد به پیش شاه سر
هر غنی در نزد او آمد دنی
که فنا او را نباشد جز بقا
جز قناعت نیست ای اهل کمال
گسر قنسا نبود یقین گردد تلف
گر در او نبود قناعت ای همام
خواری و ذلت بود اندر طمع
تا نباشی روز و شب اندر تلاش
که به است از دولت بی منتهی

آن قناعت هست نعمتهای حق
 گردی از افراط و تفریطش خبر
 نه از لثامت خویش را سازی تمام
 هم بنوش و هم بنوشان خلق را
 هم بخور هم بخش کن بر دیگران
 از نخوردن هیچکس قانع نشد
 میدهد او رزق کرم کور را
 منع از خوردن نفرمودت خدا
 نفس خود را اگر ز خوردن مانعی
 چون قناعت خوردن و پوشیدن است
 هم اگر از باب حکمت ای فقیر
 خویش را رسوا نسازی پیش خلق
 صبر بنمائی که پیش آید فرج
 با تو گویم يك حکایت ای فقیر
 بحر عرفان قفل معنی را کلید
 با مریدان بود اندر سیر دشت
 گفت چونی با قناعت ای پناه
 گفت با این اجتماع و از دحام
 پاسخش را گفت آن قطب دیار
 یا بقعر چاه یا در زیر سنگ
 ما مگر از کرم کوری کمترین
 گفت اگر روزی رسان روزی نداد

که ترا کرده عطا از ماسبق
 نی کنی افراط و تفریط ای پسر
 نی سخاوت را کنی بر خود حرام
 بند بکسل خلق و دلق و جلق را
 نی که خود را منع کن از این و آن
 حق ز رزق هیچکس مانع نشد
 جن و انس و وحش و طیر و مور را
 زاب و نان خوردن نگردد کس گدا
 تو لثیمی لا بشک نی قانعی
 هم به مردم دادن و کوشیدن است
 گاه گاهی آب و نانت گشت دیر
 تا به خفت اقمه ای آری بحاق
 گفته حق الصبر مفتاح الفرج
 در قناعت از من او را یادگیر
 شاه اورنگ طریقت با یزید
 ناگهان ژولیده ای بروی گذشت
 گفت از جان میکنم حمد اله
 چون کنی اندر معاش صبح و شام
 حق بود رزاق رزق مور و مار
 رزق کرمی میدهد بامور لنگ
 کز برای روزی خود غم خوریم
 آن زمان تکلیف چیست ای اوستاد

گفت سلطان گرسد نوشش کنیم
گفت نی نی نیست باللہ اینچنین
ماه را از غره آوردی بسلخ
گفت پس چون است گوی مرد راه
هر چه را حق را میرساند بیش و کم
اندکی هم از برای خود گذار
در زمانی منقطع گردد طعام
صحبت نوش و فراموشی فقیر
چون سگان بلخ در هر چند سال
چون فتد مردارشان هر دم بدام
و رناید صیدایشان را بدست
ور قناعت میکنی در نیستی
چون قناعت کردی از چیزیکه نیست
این قناعت نیست خالی از ریا
چون میسر نیست اسباب خورش
پس بجا باشد کلام مولوی

روزی ارسد شد فراموشش کنیم
زانکه دارد سگ قناعت به ازین
این قناعت هست از سگهای بلخ
گفت او را این چنین است ای پناه
جمله را ایثار کن ای ذوالکرم
در قناعت خویش را کن مرد کار
شکر باید کرد حق را والسلام
جمله مذموم است بر اهل ضمیر
گاو مرگیشان رسد بهر نوال
اکل بنمایند او را با تمام
پس دهانشان از قناعت بسته است
دم مزن واللہ قانع نیستی
لا بشک او از غم بی آلتی است
هست چون توفیق جبری این قنا
نفس سازد با قناعت پرورش
کاین چنین فرمود اندر مثنوی

نفس از درهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است

نصیحتهای بوذرجمهر و ناتمامی سئوالات او از استاد

باز گویم من نصیحت‌های چند از کلام آن حکیم هوشمند

آن سئوالاتی که کرد از راه مهر
 شمه‌ای را شرح گفتم ای جناب
 لیک چون از درد بودم تلخکام
 همدم بدجنس و یار بد شعار
 یار بد بر من عذابی شد الیم
 نك چه از همجنس بد بگریختم
 یار دیگر بر کف افتادم زمام
 مطلب آنجا بود کان صاحب کمال
 بود حرف آنجا که گوید آن حکیم
 فاش برگزیده بر من رهبری
 گفت هر کس عاقل است و کاردان
 باز بنمودم ازین بابت سئوال
 چند چیز است ای ادیب نکته‌دان

در بر استاد خود بود ز جمهر
 ابتدا در این کتاب مستطاب
 مانند اندر پرده مطلب ناتمام
 برد از دستم زمام اختیار
 شد فراموشم بیانات حکیم
 شیر و شکر را بهم آمیختم
 تا نمایم آن حکایت را تمام
 بود با استاد خود اندر سئوال
 گفتم ای استاد ای یار ندیم
 کی بود شایسته اندر مهتری
 او بود مهتر بهر خرد و کلان
 که بفرما ای حکیم با کمال
 که بیاید کرد آنها را نهان

گر کنی پنهان مروت باشد او
 و رکنی افشا خلاف است آن مگو

جواب استاد

گفت هر درویش کو بیچاره است
 نیست او را مال دنیا يك تسو
 می‌ندارد هیچ قوت روز و شب

از برای قوت شب آواره است
 مانده اندر وادی حیرت فرو
 هست دائم در غم و رنج و تعب

گر غم خود فاش سازد بهر کد
دیگر آن کو صدقه و انفاق کرد
گر کند افشا مروت نیست این

از مروت دور باشد ای ولد
چیزی اندر راه حق انفاق کرد
شد ریادر شرع ختم المرسلین

سؤال

گفتم اندر دار دنیا زین رمه
گفت آنکس را که علم است و کمال
نعمت صحت بود او را پسند
همز علمش دفع گردد خیر و شر
این چنین کس در جهان جستجو

کیست کو حالش بود به از همه
هم بود او صاحب مال و منال
همتش از هر جهت باشد بلند
هم ز مالش مستحقین بهره ور
بهرتر از هر کس بود احوال او

سؤال

باز گفتم چیست بر گو آن عمل
گفت باعث درسه چیز است ای همال
اولا بازیردستان ز اصطلاح
دومین با مردمان پست دون
سومین از مردم دنیا طلب
نیست جز افسوس خوردن کارشان

که به دولت میرساند او خلل
که به دولت میرساند او زوال
بی سبب شوخی نمودن یا مزاح
همنشینی کردن است ای ذوقنوب
که خورند افسوس دنیا روز و شب
زین سه فرقه هست دولت رازیان

سؤال

گفتم او را بازگوای شهریار
یا چه کاری اندرین عالم نکوست
گفت رو اول ستم بر کس مکن
با خلاق در خرید و در فروش
کم مده مستان زیاد از مردمان
مردم آزاری مکن در هیچ باب
تا تو را مردم همه دارند دوست

تا چه کاری را نمایم اختیار
تا ازان مردم مرا دارند دوست
کیمیای خویشتن رامس مکن
خوش حسایی کن اگر داری توهوش
ظلم هم میسند بهراین و آن
این سخن راجان من نیکو بیاب
چون همه اعمال و کردارت نکوست

سؤال

گفتم او را اگر بیاموزد علوم
گفت اگر نادار باشی ای پسر
هم اگر باشی توانادان و فقیر
ور که درویشی و مسکین و گدا
یا اگر مجهول خلقی در رسوم
ور که گمراه و ظلوم استی براه
مجرم از باشی ز علم ای بی حضور
باشدت گر نامه عصیان سیاه

گو نتیجه علم چبود در رسوم
میشوی از علم دارای هنر
میشوی از علم دانا و بصیر
میشوی مستغنی از علم ای فقی
عارف و معروف گردی از علوم
علم می آرد تو را تا پیشگاه
محرم و مغفور گردی در نشور
شسته گردد زاب علمت هر گناه

رانده گز باشی تو از هر محضری
 گر بچشم خلق خواری و خفیف
 علم بنماید تو را راه طلب
 علم می آرد تو را در راه عشق
 علم بیرونست، کند از آب و گل
 علم باطن نی که علم ظاهری
 علم ظاهر فقه و نحو و صرفی است
 علم ظاهر المجاز قنطره
 علم ظاهر آلت باطن بود(؟)
 علم را العلم علما گفت او
 علم ظاهر علم ابدانی بود
 علم اگر یابی جهان از آن تو است

علم وارد سازدت از هر دری
 عالم اگر گردی شوی هر جا شریف
 تا که گردی در جهان کامل ادب
 تا تو را آرد بجو لانگاه عشق
 تا شود جانت بجانان متصل
 تا از و برسر معنی پی بری
 علم باطن سرکنز مخفی است
 علم باطن نور قلب و باصره
 علم باطن عقل از وفاتق بود
 علم ادیان علم ابدان ای عمو
 لیک باطن علم ادیانی بود
 عالمی در سلطه فرمان تو است

سؤال

گفتم او را دولت دنیای دون
 دولت از بهر چه میآید بکار
 گفت بهر کردن انفاق حق
 هم نمودن حق درویشان ادا
 خوب باشد مال دنیا ای پسر

گر بیابم چون کنم ای ذوفنون
 چیست دولت را نتیجه ای عیار
 وز برای اقربای مستحق
 بذل کردن بر فقیر و بینوا
 نی که خود را افکنی در شور و شر

هم کمنی اطعام مسکین و فقیر	زیردستان را نمائی دستگیر
هم نمائی دفع شر و خیر را	هم خوری و هم خورانی غیر را
بینوا و مضطر و دلریش را	هم به بخشی والدین خویش را
مال دنیا را جز این نبود غرض	جمله را اکرام سازی بی عوض
نان چه بدهی دشمنان گردند دوست	دشمنان را هم اگر بدهی نکوست
لاجرم عقبای خود معمور کن	هر چه اندر ذمه داری دور کن
تا شود راضی ز کردارت خدا	دین خویش و قرض مردم کسنادا

سؤال دیگر

گفت ای جان پدر از حرف بد	گفتمش تن از چه لاغر می شود
حرف بد را اگر زنی حور بهشت	میشود کاهیده تن از حرف زشت
می شود رنجور از گفتار سخت	آدمی در این جهان ای نیل بخت
آدمی را بهشت می سازد دونا	حرف زشت ناملایم ای فتی
می زند آتش بکانون جگر	حرف بد بشنیدن از هر بد گهر
تلخ تر باشد یقین از زهر مار	صحبت بیجا و حرف ناگوار
می کند آن حرف جانش را کباب	خاصه گر نتوان دهد او را جواب
آدمی رنجور و لاغر لاجرم	هم شود از تنگدستی دم بدم

سؤال دیگر

گفتم از این سر مرا کن باخبر
گفت هر کس علم خود را رایگان
خاصه در جائیکه طالب نیستند
حرف او را کس ندارد استماع
چونکه طالب نیستند و منکرند
گردر آن مجلس کند اظهار علم
زین سبب بر علم آفت میرسد
گر که نادان را بیاموزی تو علم
پس میآموز علم بر هر گاو و خر
علم آموزی بهر بدگوهری

کافت علم از چه باشد ای پدر
عرضه بنماید برای این و آن
همچو حیوان زاده اند و زیستند
بلکه افزونشان شود هر دم صداع
ز استماع قول او گویا کسند
میرسد آفت یقین در کار علم
پس مگو از علم باهر بیخرد
آفت است این ای برادر دارحلم
آبرو و عرض علم بخود مبر
دادن نقل است بر خراز خری

سؤال دیگر

گفتم آگاهم نما از دوست بد
هم بفرما چه علامت دارد او
هر صفات بد که او دارا بود
تا تو را مانند خود فاجر کند
در بدی باشد بهر جا یار تو
چون شدی در فسق هم آواز او
پس کنسدر از درونت آشکار

تا بدانم کیست او ای متعمد
گفت باشد در عمل اوزشتخو
جملگی را بر تو القا می کند
برده از راهت برون کافر کند
در رذایل میشود غمخوار تو
همدم و هم صحبت و هم راز او
تا که گردی نزد مردم شرمسار

چون شدی اندر نظر خوار و خجل
 نزد مردم چون نمودت شرمسار
 من تورا می خواستم سازم خبر
 آن زمان کاب از سرت بگذشته است
 زان سبب فرموده پیر معنوی
 دوستی با مردم دانسانکوست
 گفتم از یاری که بد آید پدید
 گفت با او کم بگو و کم نشین
 گاه گاهی کن زیارت مرو را
 کم نما با او ایاب و هم ذهاب
 تا توانی هم ازو دوری گزین
 کم به پرس احوال و اورای پرس
 تا توانی حاجتی از وی میخواه
 چون دل او سرد شد بی گفتگو
 گر ازین ره حرف ما را بشنوی
 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت

روسیاه و شرمسار و منفعل
 پس چنین گوید تورا آن نابکار
 کاین چنین شد یا چنان شد ای پسر
 او تورا آن لحظه ناصح گشته است
 مولوی اندر کتاب مثنوی
 دشمن دانا به از نادان دوست
 گوچسان پیوند زو تسانم پرید
 اندک اندک تواز و دوری گزین
 تا از و ناید گزندی مرتو را
 تا از و آسوده مانی از عذاب
 روترش کن چین فکن اندر جبین
 تا که گردد از تو دفع درد سر
 تا دلش در دوستی گردد سیاه
 آن زمان راحت شوی از شر او
 شود قیق اندر کلام مولوی
 صحبت احمق بسی خونها که ریخت

سؤال دیگر

گفتمش نیکی ببايد بسا که کرد

گفت کرد مردم ايله مگردد

هر که بد فعل است و بد گو در سخن
زان که بد فعل است از بد گوهری

تا که بتوانی به او نیکی مکن
ورنه بد گوید چرا بر دیگری

سؤال دیگر

گفتمش نیکی بگو از چند چیز
گفت اول خوش زبانی در کلام
دومین کردن نصیحت در نهان
چون نصیحت کردن خلوت بجاست
پند دادن آشکارای پاک دل

می شود اتمام ای مرد عزیز
برده پوشیدن ز عیب خاص و عام
با جوانان تی به پیش این و آن
جز به خلوت پند دادن نارواست
خویش رسوا کردن آید پیش خلق

سؤال دیگر

باز گفتم ای مرایار و نصیر
چه عمل بهتر بود در زندگی
بدتر از مردن چه باشد ای جلیس
سخت تر از مرگ چه بود در جهان
گفت به از زندگی اندر جهان
سخت تر از مرگ آن کز احتیاج

ایکه اندر کارها هستی بصیر
که بود ما را از ان پسا زندگی
ای مرا تو همدم و یار و انیس
باز گو زین هر دو تا یابم امان
نام نیک و نیکنامی ایجموان
بهر چیزی خود بمانی لاعلاج

وان تو را ممکن نگردد در سبب
او تواند مشکلّت را کرد حل
این یقین از مرگ باشد سخت تر
زندگی اینسان نمودن زحمت است
کز برای شی لاشی ای عمو
پس بیا بگذر زشیء شرطشیی
پس ز شرط لا بر آور سر برون
ترک هستی گوی و دست از جان بشو
باز پند مولوی را گوش گیر

وز کسی آن چیز را سازی طلب
ندهدت آن چیز تا گردی خجل
که به چیزی آبرو گردد هدر
مرگ شیرین تر یقین از شربت است
در بر دو نان بریزی آبرو
خویش را فانی نما و باش حی
شو بسوی لا بشرطی رهنمون
کل شیء هالك الا وجهه
کاین چنین فرمود آن شیخ کبیر

آز مودم مرگ من درز ندگی است
چون رهم زین زندگی بایندگی است

سؤال دیگر

گفتم استغنا بود در چند چیز
اول از دانا نمودن مشورت
مشورت با مردمان کاردان
مشورت کردن به مرد کاملی
زهر نوشیدن ز دست کاملان
زهر کاهل هست شیرین چون شکر
پس اگر مرد رهی ای هوشیار

گفت باشد در سه چیز ای باتمیز
در امور دنیوی و آخرت
برتری دارد به ملک جاودان
و ا رهاند شخص را از کاهلی
به بود از انگبین کاهلان
شهد جاهل از هلاهل تلخ تر
باش با مردان کامل رهسپار

در طریق عشق اگر صابدلی
 دومین از حیلۀ جنگ آوران
 سومین از مردمان پارسا
 یاری از مردان حق میکند طلب
 کار دیده مردم آموزگار
 روشین با مردمان ممتحن
 مردمان ممتحن اهل اللهند
 رو بسوی کوی اهل الله کن
 یا بکن تقلید قول مولوی
 کاین چنین گوید ز قول مصطفی
 گفت پیغمبر علی را کی علی
 لیک بر شیر میکن هم اعتماد

روشین اندر پناه عاقلی
 یابد استغنا خرد اندر جهان
 می طلب یاری بهر صبح و مسا
 تا رهی از محنت ورنج و تعب
 هست در کفشان زمام اختیار
 تا که خود را و ارهانی از محن
 کز ضمیر و نیت مسا آگهند
 درد سراز ما و خود کوتاه کن
 از بیان مشنوی معنوی
 کان نبی فرمود با شیر خدا
 شیر حقی پهلوان پر دلی
 اندر آدر سایه نخل امید

اندر آدر سایه آن عاقلی

که نتاند بردش از ره ناقلی

سؤال دیگر

باز پرسیدم که کوشش در طلب
 هر چه از کوشش میسر میشود
 گفتنی نیست و سعی و کوشش کن طلب
 چون قضا حتم است گاهی با قدر

هست لازم یا قضا باشد سبب
 یا قضا از حق مقدر میشود
 گرچه کوشش را قضا باشد سبب
 گاه دیگر حتم نبود ای پسر

گر قضا حتمی بود از کردگار
 لیک اگر حتمی نباشد آن قضا
 چون قضا که نیست حتم و گاه هست
 سعی کن کاخر بر آید مدعا
 گفتم آیا هیچکس در هیچ وقت
 گفت آری چند کس اندر جهان
 اول آن بنده که با صد وجود و حال
 با خشوع و عجز و با شرمندگی
 روز در صوم است و شب اندر نماز
 می شود من جانب الله نیک بخت
 در دوم فرزند از مام و پسر
 خواست از جان چون رضای والدین
 سوم از شوهر شود زن بخت نیک
 از پی فرمان شهر صبح و شام
 نی چه آن زنهای شوم نابکار
 هر زنی باشد عقیف و کامله
 نی زینکه بی رضای شوهرش
 می رود از خانه بیرون بید رنگ
 این چنین زن بخت او وارون بود
 بار الها حق سلطان اجل
 هم بجان پادشاه لاقتسی

نیست کوشش را در آنجا اختیار
 میشود سوء القضا حسن القضا
 پس تواز کوشش مکن کو تا دست
 لیسر. للانسان الا ما سعی
 میتوان از دیگری شد نیک بخت
 نیک بختی یافتند از دیگران
 می نماید بندگی ذوالجلال
 او خدا را می نماید بندگی
 با خدا خود دائماً اندر نیاز
 سهل میگردد بر او هر کار سخت
 نیک بختی یابد ای نیکو سیر
 حق از او راضی است اندر نشأتن
 زانکه شوهر مالک است و زن ملوک
 از سروجان می نماید اوقیام
 کز قسوتشان میکند شیطان فرار
 او ز شوهر میشود صاحب چله
 مینماید چادر خود در سرش
 میزند بر شیشه نساموس سنگ
 می نگویم حال او تا چون بود
 مصطفی بی مثل و مانند و بدل
 هم قسم بر کل اصحاب کسا

کشف الاسرار مقدس را قبول

کن بحق مرتضی زوج بتول

این هم رشحه‌ای از رشحات لعل گهر بار
و از کان طبع درخیز آن مرحوم است

تا رقم زد خامه بر لوح شهود	در نخستین نقطه آمد در وجود
چون رقم بر لوح هستی زد قلم	شد نخستین نقطه ظاهر از عدم
نقطه از حد چون تنزل کرد نیز	شد الف ظاهر از وی هیچ چیز
چونکه از هر چیز خالی بدالف	نقطه با در الف شد منکشف
نقطه چون اندر مقام حد و سد	می نیاید در شمار و در عدد
پس الف گردید و آمد در شمار	تا نماید ذات خود را آشکار
پس الف اندر شمارش یا عدد	گاه واحد خوانده گردد گاه احد
گرچه واحد از دوئیت مطلق است	هم احد خود مظهر ذات حق است
ذات حق بحری بود بی منتها	نیست او را ابتدا و انتها
ابتدا و انتها در ذات نیست	ثابت است و هیچ جز اثبات نیست
بر ثبوت خویشتن یزدان پاک	کرد از قدرت بنای آب و خاک
ریخت طرح آب و خاک بوالبشر	تا کند خود را به عالم جلوه گر
تا شناسد خویش را بر ممکنات	ذات خود را کرد ظاهر در صفات
نقطه اولی بصورت شد الف	تا که گردد کنز مخفی منکشف
چون الف هم بود رمز مستتر	کسوتی از با نمود او را به بر
شد بر اندامش چه آن کسوت تمام	تحت بسم الله او را شد مقام

هر لباسی را که خیاط ازل	دوخت بر بالای او نعم البدل
جمله از اندام او کوتاه شد	قامتش موزن بسم الله شد
نقطه اولی که ذات الله بود	غیب مطلق بود و شاهنشاه بود
کنز مخفی بود اندر پرده در	در تجلی گشت ذاتش پرده در
خواست چون بی پرده بیند ذات خود	پس علی را ساخت حق مرآت خود
شد چه در آئینه ذاتش جلوه گسر	جلوه گر شد نور وجه داد گسر
بی حجاب از پرده ذات کردگار	شد زوجه مرتضائی آشکار
خواست سازد منکرین را منصرف	جلوه گر شد در لباس مختلف
نقطه بود و شد الف گردید با	کثرت از وحدت بعالم شد بپا
در تجرد شد مقید بر لباس	تا بیند هر که باشد شه شناس
شه شناسی در خور هر عارف است	چونکه از رمز حقیقت واقف است
غرق در بحر ولای مرتضی است	پر زنان اندر هوای مرتضی است
می نبیند هر چه بیند غیر او	چون بغیر از او نباشد ذات هو
شد مقدس فانی اندر ذات او	تا بسدید آئینه و مرآت او

تمام شد کشف الاسرار و اینک بد استان
عاشق و معشوق یا یوسف و زلیخا من افکار
ابکار مولانا قدس سره می پردازیم

«مقدمه»

شب آمد تا نمایم آه و زاری	شب آمد تا کنم اختر شماری
شب آمد کز فراق روی دلدار	نمایم اشک غم جاری زرخسار

شب آمد کز فراق یار جانی
 شب آمد تا کنم شب زنده داری
 دو چشمم تا سحر گه اشکبار است
 غریبی و گرفتاری بسیار
 غم و اندوه افزون از شماره
 بپای خویش رفتن زنده در گور
 در آتش سوختن صد بار بهتر
 فکندن زنده زنده از بدن پوست
 جهنم با جمال او نعیم است
 اگر دردیر تر سایا کشت است
 شود گلخن بیکباره چه گلشن
 گلستان بی جمالش دشت خارا است
 ولی من پیر خاکستر نشینم
 چه رفت آن مه گلستانم خزان شد
 چسان از دست ساقی جام گیرم
 بیا باد صبا بگذر از آن کو
 تمنا دارم از فر خدائی
 بدل مهر منت آید از بند جوش

نمایم تا سحر اختر نشانی
 و یا گیریم چه ابر نو بهاری
 تو گوئی زاهد شب زنده دار است
 جدا گردیدن از احباب و انصار
 نمودن از همه عالم کناره
 بود بهتر که از جانان شوی دور
 که يك آنی جدائی گوردی ز دلبر
 نباشد سخت تر از دوری دوست
 ولی بی روی او جنت جحیم است
 بهر جا یار من باشد بهشت است
 اگر سر بزنند آن مه ز روزن
 زمستان با وصالش نو بهار است
 جدا از آن جمال نازنینم
 قد سرو و صنوبر چون کمان شد
 چسان بی روی او آرام گیرم
 سلام من رسان بر آن پری رو
 مرا از درد و غم فارغ نمائی
 و یا گردیدم از یادت فراموش

ندانم فکر فانی هست یانه

بیاد عبد جانی هست یانه

رمز عشق بر اهل حال و سرچشمه آن و اسرار
بین پیر و مرید و استمداد از آن

گردید چه قطره غرق عمان	روزی شود از صدف نمایان
بحریکه چنین بسی گران است	از مجمع قطره بی کران است
بحریکه روان بود ز هر سوی	دیدم که غریق گشته در جوی
این نیست عجب که بحر قلزم	گردد بمیان دجله ای گم
این نیز حکایتش دراز است	پوشیده میان خلق راز است
زین نکته کسی نگشته واقف	کشف است برای مرد عاف
هر کس بطریق رهسپر نیست	از نکته عشق با خبر نیست
در عشق هر آنکه جوید این راه	از سر رموز گشته آگاه
تا حال کس این سخن شنیده	جز آنکه بدرد دل رسیده
هر کس که زدل بود خبردار	آگاه بود ز سر اسرار
دل داده که مبتلای دل شد	نزدش همه مشکلات حل شد
این نکته بهل بجای و بگذر	از جور محیط قصه کن سر
این رمز بجای خویش بگذار	از دجله محیط سر برون آر
چون گشت برون محیط از جو	زد موج به بحر هو و یا هو
هر لحظه که بحر میزدی موج	کشتی بدن فتاد در اوج
چون قلزم حق نداشت ساحل	شد فلك بدن غریق در گل
چون گشت سفینه غرق توفان	گردید برون ز پیکرم جان
دل خواست که جان دهد برویش	لایق نبودی بخاک کویش

مأیوس شدم ز قرب مأنوس
 افسوس ز درد و رنج دوری
 افسوس که رفت یار دیرین
 منبعد نگار ماه منظر
 جز روی بت دو هفته ماهم
 بی او کیم عز و احترام است
 لیکن چه گل از چمن برونشد
 صد شکر گلاب مانده بر جا
 تسکین دل خراب جویم
 بی یار چه زندگی محال است
 خوش دل به کمال می گزینم
 اما ز فراق بینوائی
 این نی که مرا پر از نواشد
 در چرخ اگر رود نوایم
 داند که به غیر ذات اقدس
 یوسف داند غم زلیخا
 حق با خبر است از دل من
 اندر همه جا مرا پناه است
 لطفش همه جا مراست یاور
 ذاتش همه جا مرا مددکار
 در سال هزار و سیصد و چار

از هجر خورم مدام افسوس
 فریاد ز هجر و نسا صبری
 آوخ که گذشت عمر شیرین
 شد روز چه شام غم مکدر
 شك نیست که زندگی نخواهم
 انصاف که زندگی حرام است
 بلبل دلش از فراق خونشد
 بوی گل از او کنم تمنا
 نك بوی گل از گلاب بویم
 صد شکر که بعد از و کمال است
 تا عین وصال خویش بینم
 هر لحظه کنم چه نی نوائی
 دامن ز نوای بینوا شد
 این است نوای بینوایم
 حال دل فانی مقدس
 یا سعد خبر ز حال اسما
 او هست کلید مشکل من
 بر سر درون من گواه است
 در قبر و صراط و روز محشر
 مهرش همه دم معین و غمخوار
 بگذشته ز هجر شاه ابرار

بادلبر شوخ چشم طناز
 عازم بسوی عراق گشتیم
 کردیم مدام قطع منزل
 من بعد سه ماه یار دلدار
 از عشق نگارگشت ناخوش
 او باغم و رنج مبتلا شد
 من گشته غریق بحر ذلت
 از تب شده رنگ عارضش زرد
 از شدت درد آن وفادار
 چون شرح دهم ز غصه او
 شرح غم عشق یار گویم
 روزیکه نگار گشت بیمار
 تشویش نداشتم من از تب
 دل از دو طرف گرفته آتش
 یکسو غم و غصه غریبی
 یکسو غم عشق روی دلدار
 درد غم روزگار یکجا
 رنجوری آن نگار سیمین
 شد جسم و تن از فراق رنجور
 غم بر سر غم نموده منزل
 بالای غمی غم است ما را
 گاهی غم درد یار دارم

با یار پیـری رخ سرافراز
 سر گرم باشتیاق گشتیم
 بپریده ز شوق دلـمـرا حل
 گردید ز عشق یار بیمار
 من از غـم او شدم مشوش
 مستغرق قـلـزم بلا شد
 افتاده به غصه و مشقت
 بی درد اسیر گشته با درد
 پیچیده بدور خویش چون مار
 خود سوخته ام ز قصه او
 این قصه باختصار گویم
 من خود بودم به تب گرفتار
 جان از غم او رسیده بر لب
 سوز تب و هجر یار مهوش
 یکجا ز فراق و بی نصیبی
 یکجا به تب و الم گرفتار
 بیماری آن نگار یکجا
 برد از دل و جان قرار و تسکین
 دل گشت ز اشتیاق مهجور
 مشکل شده کارهای مشکل
 ماتم سر ماتم است ما را
 گه غصه آن نگار دارم

گاهی ز فراق یار گریم گه از غم روزگار گریم
 گه از ستم زمانه نالم با رنج و غم زمانه نالم
 راز دل خود بیان نمایم با لحن دگر عیان نمایم
 گویم بزبان حال مجنون شرح غم خود چه در مکنون
 تا سالک راه ره بیابد
 از درگه پیر رخ ننابد

آغاز داستان جلوه جمال حضرت یوسف در ابتداء پیش
 حضرت آدم و نامگذاری آن حضرت بوسیله
 حضرت آدم و رمز نبوت او

کهن غواص بحر نکته دانی که بودش در صدف گوهر نهانی
 چه بیرون کرد سراز بحر اسرار برون آورد گوهرهای شهوار
 بدستش گوهری آمد ز عمان که به باشد ز مروارید غلطان
 از آن گوهر نیارم باز گفتن نه حد گفتن است و نی شنفتن
 ز قول کعب دیدم اندر اخبار شدم از عالم معنی خیر دار
 که چون پروردگار هردو عالم تجلی داد از ذرات آدم
 چه در ذرات ذاتش جلوه گر شد از وظاهر جمال بوالبشر شد
 جمال بوالبشر چون گشت ظاهر شدند اولاد او یکسر مظاهر
 مظاهر را به مظهر روبرو کرد عیان اسرارهای تو بتو کرد
 چه آدم را ز نورش جلوه گر ساخت بیکسر ما سوی او را پدر ساخت

بفرقش تاج کمرنا نهادند
 نمود اندر دو کشت آباد شاهش
 به نیکوئی جمالش را بیاراست
 نشاندش بر فراز تخت شاهی
 بیای تخت آن ایجاد عالم
 صفی از انبیای مرسلین بود
 ز یکجانب صفوف پادشاهان
 نمود آدم در آن مجمع نظاره
 پی نظاره سیر ما سوی کرد
 چه آدم را نظر در آن صف افتاد
 رخس مانند ماه چاردهم
 که بار خسار همچون مهر انور
 درخشان عارضش چون ماه پاره
 به نیکوئی جمالش عالم آرا
 سر افراز از سر افرازان عالم
 به قد سرو و برخ چون جلوه ناز
 بدوش او ردای دلربائی
 مکمل فرقش از دیهیم شاهی
 معنبر گیسوان افکنده بردوش
 دوتار طره اولیة القدر
 رسولان در یمین و در یسارش

مظاهر را به پیشش جلوه دادند
 ملائک خاک روب بسارگاهش
 صفوف انبیایش در چپ و راست
 تحکم دادش از مه تا به ماهی
 ستاده صف بصف اولاد آدم
 صفی از اوصیای واصلین بود
 بدیگر سو صف صاحب کلامان
 تماشا گر شد او از هر کناره
 نگاهی در صفوف انبیا کرد
 نگاهش بر جمال یوسف افتاد
 سراسر انبیا در مظهرش گم
 بگردش انبیا مانند اختر
 بدورش يك فلك پر از ستاره
 دل آویز و دل آرام و دل آرا
 مجسم روح نی نور مجسم
 به مهر و بیان عالم جمله ممتاز
 مخلع از لباس کبر یائی
 منور رویش از نور الهی
 ز بویش ماسوی گم دیده مدهوش
 جبینش شام غم را مطلع الفجر
 تمامی از دل و جان دوستارش

خلاق و اله از نور جنبش
 چه آدم آن جلال و جاه را دید
 شد از دیدار یوسف مست و مدهوش
 تعجب کرد از آن رخسار مهوش
 که یارب این گل نورسته از کیست
 ندانم از کدامین گلستان است
 و یا غلمانی از فردوس این است
 که او را این چنین شکل و جمال است
 ازین اسرار بنمای آشکارم
 خطاب آمد در آن دم از خداوند
 تو را فرزند و نور دیدگان است
 پدر یعقوب و حسنش بی بدیل است
 ز کیوان بگذرانم قدر و جاهش
 بدین خوبی که او باشد مسلم
 بکوی عاشقی صدیق و صادق
 کند آئینه داری طلعت را
 کنون باید به مخزن هرچه داری
 به گفت از شش جهت پنجش بدام
 که خوبان جهان چون رخ فروزند
 بهر جا پر تو افکن گشت آن شوخ
 پس آنکه برگرفتش تنگ در بر
 پدر وارش بزد بوسه بر خسار

گرفتار جمال ساز نیش
 بساط حسن خود را جمله برچید
 جمال و حسن خود گشتش فراموش
 هماندم از خدا بنمود خواهش
 هویدا اندرین گلده از کیست
 گمانم از گلستان جنان است
 فرشته زاده یا از حور عین است
 جمالش آفتاب بی زوال است
 که از کف شد عنان اختیارم
 که ای آدم تو را او هست فرزند
 فرحبخش قلوب ناتوان است
 ز باغستان اسحق خلیل است
 بملک مصر سازم پسادشاهش
 حسد آرند بر او خلق عالم
 به بخشش هرچه او راهست لایق
 بر افرازد به عالم رایت را
 بدو بخشی تو چون باب کباری
 نهانی در درون گنجش بدام
 همه از آتش حسنش بسوزند
 کند حسن جهانی جمله منسوخ
 شکر بارید اندر کان شکر
 نمودش از محبت کشف اسرار

چه گل بشکفت از شوق لقایش نمود از جان و دل آن دم دعایش
 نخستین آدم او را خواند یوسف که آنگه بود از راز تأسف
 نمودی فخر فرزندیش آدم نه آدم بلکه آدم تا به خاتم

نسب حضرت یعقوب ع از آدم تا بن برر غوار

ادیب نکته سنج نکته پرداز چنین از پرده بیرون میکند راز
 که در هر دوره ای استاد تصویر نگارد نقش زیبایی بسه تحریر
 رقم سازد بهر دم نقشی از نسو گهی شیرین نگارد گاه خسرو
 بهر دوری حقیقت آشکار است نبوت با ولایت بر قرار است
 نبوت با ولایت توامان است ظهور هر دو در قطب زمان است
 ز مصدر چون عیان گردید صادر نبوت با ولایت گشت ظاهر
 ولایت را حقیقت هست مصدر نبوت بر ولایت هست مظهر
 به تصویر نبوت چون قلم زد نخستین نقش آدم را رقم زد
 چه آدم زین جهان زد کوس رحلت شد از حق شیث مبعوث رسالت
 چه شیث از این جهان بار سفر بست بهمند جای او ادریس بنشست
 چه فارق گشت از تدریس ادریس پس از او نوح شد دارای تقدیس
 به توفان غرق شد چون کشتی نوح شد ابراهیم بعد از نوح مفتوح
 ز بعد نوح ابراهیم آذر بدار الملک گیتی شد پیمبر

توکل با خدایش بود چندان
 خلیل الله چه بیرون شد ز آفاق
 چه کرد اسحق عزم کوی محبوب
 شنیدستم ز دانایان اخبار
 چنین گفتند استادان ماهر
 صدائی از رحم آمد بگوشش
 نمودی گوش هوش خویشتن باز
 که گوئی در رحم باشد و فرزند
 میان هر دو باشد جنگ و دعوا
 یکی گوید بآن يك ای برادر
 دگر گفتا اگر رفتی تو دردم
 در آخر چونکه شد تولید فرزند
 یکی پیش و دگر اندر قفایش
 جلو غیص و عقب یعقوب بودی
 ولی یعقوب با غیص است پیوست
 چه یعقوب از عقب آمد ز مامش
 ولی اولاد یعقوب است مشهور
 پسر بدیازده او را نه کمتر
 بجای خویش گویم نام ایشان

که آتش گشت بر رویش گلستان
 نبوت شد ازو تفویض اسحاق
 بر آمد آفتاب روی یعقوب
 ز حمال مادر یعقوب دیندار
 که چون آثار حملش گشت ظاهر
 که برد از دل قرار و صبر و هوشش
 بگوشش میرسید اینگونه آواز
 بهمدیگر دو تن هستند پیوند
 بهم دارند از کین بحث بیجا
 من اول میروم بیرون تو آخر
 بدرم اشکم مادر من از هم
 دو تن بودند با هم هر دو پیوند
 گرفته از عقب او شست پایش
 که با هم غالب و مغلوب بودی
 گرفته شست پای غیص بردست
 بشد از این جهت یعقوب نامش
 نمایم يك يك را جمله مذکور
 بجز یوسف که بود از جمله برتر
 هم از آغاز و از انجام ایشان

نیسارم گفتن اینجا ابتدایش
 سخن نیکو بود اما بجایش

بچوپانی فرستادن اسحق حضرت یعقوب را و
داستان خواستگاری حضرت یعقوب راحیل را و
سرگذشت آن

بگیرم قصه اسحق از سر	بیان سازم ز اول تا به آخر
چه شد اسحق از فضل خداوند	بگیتی شاد از وصل دو فرزند
نهال حضرت او بسارور شد	دلش روشن بدیدار پسر شد
ولیکن در میان آن دو فرزند	دلش با مهر روی غیص در بند
به یعقوبش محبت بود کمتر	ولی با غیص مهر او فزون تر
چه مادر دید کم مهری اسحق	به یعقوب از دل و جان و گشت مشتاق
ز غیص او را فزون تر دوست میداشت	بدل تخم ولای او همی کاشت
به یعقوب از حدافزون مهر بان بود	به چشمش خوب تر ز آرام جان بود
غرض آن هر دو را خوش پروریدند	که بر حد کمال خود رسیدند
چه دید اسحق فرزندان جانی	رسیده بر شباب و نو جوانی
یکی را امر کرد اندر زراعت	یکی را بر شبانی شد اشارت
چه دهقان گشت غیص از کامرانی	شدی یعقوب مشغول شبانی
بدین دستور طی کردی زمانی	عبادت بود شغلش با شبانی
ولی از عشق را حیل پری چهر	نهانی داشت در دل آتش مهر
کشید از دل چه آن آتش زبانه	دگر ره نزد خالوشد روانه
تواضع کرد و عجز و خاکساری	نهان از دیدگانش اشک جاری
سلامش کرد و گفت ای شهریارم	بهر تیمار و رنجی غمگسارم
ز بعد از فضل و توفیق خداوند	دلم باشد بدیدار تو خرسند

بهر راهی تو بسودی رهنمایم
 اگر صد سال وصفت را شمارم
 توئی امروز صاحب اختیارم
 مرا يك حاجتی باشد روا کن
 بجان راحیل را من خواستگارم
 در اول بودم اورا خوشگارش
 تولا را بدل کردی بر راحیل
 ندانم میل خود یا خاص حق بود
 هم اکتون دارم اورا خوشگاری
 به پاسخ گفت لاوی ای هنرمند
 ولی فعلا بیاید کرد تعطیل
 به باید هفت سال بیکرانیه
 نمائی گوسفندان را شبانی
 که بر کف آیدت دولت مسلم
 چه آید هفت سال خدمتت سر
 ولی از گاو و میش واسب و استر
 تورا من پنج يك بخشم ز آنها
 به پاسخ گفت یعقوب پیمبر
 ولیکن از حشام و گوسفندان
 که گردد هر چه تولید از هیوان
 هر آنچه کره زایند اندرین سال
 اگر باشد نشانی در بدنشان

بر آمد از تو یکسر مدعایم
 نیارم شکر احسانت گذارم
 به لطف و رحمت امیدوارم
 بعالم فسار غم زین ماجرا کن
 بوصل او بکن امیدوارم
 که بنشانم چه جان اندر کنارش
 به تزویجش نموده سخت تعجیل
 و یا از طالع وارون ورق بود
 به باید مدعایم را بر آری
 به تزویجت در آرم پاك فرزند
 پس از چندی رسی بروصل راحیل
 کنی خدمت به خاك آستانه
 تمامی را نمائی پاسبانی
 نگردي زیر دست اهل عالم
 بتو تزویج خواهم کرد دختر
 شود تولید هر آنچه از بطن مادر
 که گردی بی نیاز از مال دنیا
 که ای خالوبه فرمانت نهم سر
 نخواهم پنج يك بردن مگر آن
 رنه با گله های گوسفندان
 نشانی در بدنشان باشد از حال
 تمامی را به من بخشی ز احسان

منت از جان و دل خدمتگزارم
 قبول افتاد اندر نزد خالش
 ولی از فضل خلاق دو عالم
 بهر شالی دونوبت زاد کردند
 ز بیحد بره‌های رنگ در رنگ
 همه‌گو ساله‌ها را خال و رنگ است
 منقط گله‌های زرد و اسفید
 مخطط کره‌های باد پایسان
 زمین همچون فلک شد پرستاره
 همه بزغاله‌ها بودی مخطط
 بلی هر جا که پیغمبر شبان است
 دل یعقوب همچون غنچه بشکفت
 نمودی شکر بیحد مر خدا را
 که داد آن دولت عظمی بدستش
 پس آن‌گه آن رسول الله اکرم
 بگفت ای افتخار کشور شام
 سرآمد روزگار بینوائی
 کنون باید سوی هامون خرامی
 بیا و حق خدمت را ادا کن
 چه لاوی گشت وارد در بیابان
 نمود آن گوسفندان را شماره

باین عهدار کنی امیدوارم
 بدینسان تا گذشتی هفت سالش
 هیونان جمله زائیدند توام
 دل یعقوب را زان شاد کردند
 زمین گردید هم چون نقش ارژنگ
 جهان نقش از رخ شیر و پلنگ است
 که گوئی شیرش از گاو تولید
 خرامان همچو طاوس خرامان
 ز خال ناقه‌های شیرخواره
 که هامون پرش از دراج و ازبط
 ملایک گله‌اش را پاسبان است
 خدا را صدهزاران مرجا گفت
 سپاس از حدفزون آن کبریا را
 شدی یکسر خلایق زیر دستش
 سوی لاوی روان شد شاد و خرم
 مرا خدمت رسید ایندم به انجام
 بعهد خود وفا باید نمائی
 که اکنون خدمتم دارد تمامی
 بقول و فعل و عهد خود وفا کن
 نظر بنمود بر آن گوسفندان
 فزون آمد حسابش از ستاره

چه لاوی این سخن بشنید برخواست
 پس آنکه شد سوی صحراروانه
 بدید آن دشت را مانند رضوان
 تمامی بحال دارند و نشانه
 ز اعجاز نبی الله بر حق
 چه این اعجاز دید از پوراسحق
 سراسر گوسفند و اسب و استر
 ولی بد طول و عرض هفت فرسنگ
 تمامی را بشد یعقوب صاحب
 دگر ره خرم و خوشنود و خوشدل
 مرتب کرد جشنی بهر یعقوب
 اگر چه شرح او باشد مفصل
 مبادا مستمع را خواب گیرد
 کسیکه گوش شنوایش بکار است
 اگر آن گوش شنوا نیست در کار
 چه لاوی جشن شادی را بیاراست
 هماندم دختر آزاده خویش
 بآئین خلیل و حکسم داور
 به قانونیکه هست اندر زمانه
 تصرف کرد آن گنج نهان را
 بفضل ایزد و لطف خداوند
 چه شد راحیل با یعقوب همسر

اساس عشرت یعقوب آراست
 که بیند گوسفندان را نشانه
 بیابان در بیابان گوسفندان
 که حیران شد بر او چشم زمانه
 تمام گوسفندان گشته ابلق
 تمامی را باو بنمود انفاق
 ببخشید او به یعقوب پیمبر
 حساب گوسفندانش بفرهنگ
 خدایش داد این جاه و مراتب
 به منزل هر دو گردیدند داخل
 که پیشش جشن خسرو بود معیوب
 در اینجا مختصر کردیم و مجمل
 رود خواب و جهان را آب گیرد
 چه يك گفتی بگوشش صدهزار است
 نگردد صدهزار از يك خبردار
 بهر نوعی که مایل بود و میخواست
 نمودی عقد خواهرزاده خویش
 شد آندم مشتری بازهره همسر
 روان گشتند اندر حجله خانه
 چه خالی دیدار از خس گلستان را
 بوصل آن هر دو باهم گشته خرسند
 باو هر روز مهرش شد فزون تر

چنان مهرش بجان گردید کاری	که او را بود يك خدمتگزاری
ببخشیدی كنیز خود بشوهر	که زلفا بود نام آن سمنبر
چه لبها دیدخواهراينچنين کرد	براحيل ازدل و جان آفرين کرد
كنيزی بود لبها در کنارش	که بودی روز و شب خدمتگزارش
بزیبائی رخس چون ماه تابان	پدر نام و را بنهاد بلهان
ببخشیدش به يعقوب پیغمبر	پیمر هر دو را گردید همسر
به فرمانش تمام مهر و مه بود	پسر جز يوسف او را یازده بود
نقالي يشخر و قهاب و مالین	دگر روبيل و لوی دان و شمعون
يهودا بود اسباط ابن يامين	دگر يوسف عزیز مصر تمکين
ز بلهان شش پسر گردید ظاهر	دو تن بودند از زلفا برادر

زلبيا هم دوپور نامور شد
دو فرزند هم ز راحيلش پسر شد

انجام دستور حضرت اسحق بوسیله يعقوب و غيص و
الهام گرفتن يعقوب برای ازدواج و آسماء
راختن سالکان را در فرمان برداری

بدستور پدر اولاد اسحق	شدند آن هر دو در کسب هنر طاق
ولی شد در شجاعت غيص ممتاز	دلیر و پردل و گرد و سرافراز
نبود اندر شجاعت کس نظيرش	دلیران زمان یکسر اسيرش
وليکن آن برادر بود مظلوم	که مظلوميش شد بر خلق معلوم
همه روزش شبانی بود عادت	ز شب تا صبح سرگرم عبادت

پدر راضی بد از رفتار ایشان
 شنیدم آنکه اسحق پیمبر
 رمد افتاد اندر دیدگانش
 غم تیمار دردش بیشتر شد
 یکی روز از قضای آسمانی
 در این ویران سرای محنت آباد
 یکی از انبیا را دوره طی شد
 همین بود است تا بودست دستور
 جز این گرد جهان دستور بودی
 بگفتم با تو شرح انبیا را
 ولی یعقوب را این بود عادت
 دمی از ذکر حق غافل نمیشد
 حساب عشر گاو و گوسفندان
 بدین دستور بودی روزگاری
 بروزی جبرئیل از نزد محبوب
 سلام آوردش از درگاه داور
 خدایت کرد مبعوث رسالت
 پیمبر گشت از این مژده خوشحال
 دو دختر داشت لاوی هر دو زیبا
 دو مه اندر فلک گردیده طالع
 دو حوری از گل جنت سرشته
 دو طوطی هر دو از یک شکرستان

ز قول و فعل و از کردار ایشان
 چه سالش از نود آمد فروز تر
 شدی افسرده قلب ناتوانش
 برون از دیده اش نور بصر شد
 بغیص اسحق گفت از مهربانی
 به نوبت هر کسی زد کوس ارشاد
 گهی آمد بهار و گاه دی شد
 گهی روز و شب و گه ظلمت و نور
 حقیقت از نظر مستور بودی
 ولی از دست دادم مدعا را
 که بودی روز و شب گرم عبادت
 بجز حق بر کسی مایل نمی شد
 بسالی پنجهزار آمد به میزان
 نبودش جز عبادت هیچ کاری
 نهان از خلق نازل شده یعقوب
 بشارت داد و گفتش ای پیمبر
 بزن کردن تو را داده حواله
 بشادی شد روان در خدمت خال
 یکی را حیل و دیگر بود لبیا
 دو شمس از یک افق گردیده ساطع
 دو نور جلوه گر از یک فرشته
 دو گلرخ هر دو تن از یک گلستان

ولی بعقوب از خال وفادار
 چه درد دل تیر عشقش بود کاری
 جوابش گفت کی مهر منیرم
 ولی باید ز فرط مهربانی
 که از مال جهان دستت شود بر
 که زن در خانه بردن هست آسان
 چه بشنید این کلام از روی حکمت
 بخدمت تنگ بر بستی میان را
 گرفتی عشر آن مال و حشم را
 چه خدمت را رسانیدی به آخر
 بعهد خود وفا بنمود خالو
 طلب فرمود پس مشاطگان را
 برای ازدواجش کرد آهنگ
 دل یعقوب با راحیل در بند
 طلب راحیل را بنمود یعقوب
 بر احوالش بدی یعقوب پابست
 چه لبیا را نمود عقد سرائیل
 گمانم آنکه تقدیر خداوند
 منجم کرد ساعت را معین
 مکان کردند اندر حجله ناز
 که لبیا گشته او را یار و همسر
 شنیدم آنکه در ایام دیرین

بجان را حیل را آمد خریدار
 ز خالو کرد او را خواستگاری
 کلامت را بجان منت پذیرم
 نمائی هفت سال اینجا شبانی
 بکار خود نمایی در تحیر
 ولیکن سخت باشد دادن نشان
 کمر را تنگ بست از بهر خدمت
 با آسانی سر آوردی زمان را
 نمودی دفع تیمار و الم را
 ز خالویش طلب بنمود دختر
 فراهم کرد جشنی به زمینو
 که آرایش کنند آن مهر جهان را
 ولی در کار زد افسون و نیرنگ
 به لبیا داد او را عقد و پیوند
 ولی لبیاشد او را یار منصوب
 ولیکن عقد لبیا را بر او بست
 شدی محروم از تزویج راحیل
 نمود آن هر دو را از مهر پیوند
 دوماه را داد در یک برج مسکن
 ولیکن بیخبر یعقوب از آن راز
 نه راحیل است آن ماه منور
 چنین بوده است راه و رسم آئین

که چون داماد در ایام سابق
 ز بسیاری شرم و پارسائی
 سه روز و شب بدینموال و قانون
 عروس اندر نقاب ناز پنهان
 چه سرزد آفتاب صبح سوم
 چه خور از رخ نقاب ناز برداشت
 عیان شد آفتاب از سمت خاور
 بدید آن نو عروس ماه سیما
 تعجب کرد از آن افسون و نیرنگ
 که خالواز چه رو تدبیر کرده
 بخود گفتا که تقدیر خدائست
 نمودی شکربی پایان خدا را
 کشیدش همه چه جان خود آغوش
 حبیب آسا که آید سوی محبوب
 خجل شد غیص از آن نیرنگ و افسون
 بظاهر بوسه زد بر روی ماهش
 گهی بوسید روی دل پسندش
 در آخر مشتعل شد نار کینه
 گرفتگی سخت حلقومش بدندان
 چه عزم کندن حلقوم او کرد
 خداوندش نمود از لطف یاری
 بلطف کردگار حی قیوم

شدی در حجله با همسر مطابق
 نبذ در حجله شمع و روشنائی
 نمیکردند سر از حجله بیرون
 که دامادش ندیدی روی تابان
 گریزان شد سپاه خیل انجم
 حجاب از بهر کشف را زبرد داشت
 نظر افکند یعقوب پیمبر
 نه راحیل است اما هست لیا
 از آن نیرنگ لختی گشت دلتنگ
 همانا کار خود تقدیر کرده
 صلاح ما صلاح کبریا نیست
 نشد سربیش تسلیم و رضا را
 ولی شد مهر همزادی فراموش
 نمودی دست در آغوش یعقوب
 ولی یعقوب شد از خانه بیرون
 بیاطن کینه در قلب سیاهش
 گهی زد بوسه لعل نوشخندش
 بر آورد آه سرد از سوز سینه
 که بیرون آورد از پیکرش جان
 دل یعقوب شد لبریز از درد
 نشد دندان بآن حلقوم کاری
 شدی دندان بکام غیص چون موم

یلی هر كنس كه قلبش با خدا شد خدایش در دو عالم رهنما شد
به نزد مادر فرزانه آمد لبش گویا باین افسانه آمد

بمادر کرد شرح قصه آغاز

بعزم چاره جستن گشت دمساز

رفتن حضرت یعقوب نزد مادر و شکایت کردن از خالوی

خود و نامه نوشتن مادر یعقوب به برادر

دیگر خود بشام بوسیله خود یعقوب

و شرح ما وقع به اختصار

جوابش گفت مادر کی نکو نام	ز کنعان رخت باید بست بر شام
برای دفع این افسون و نیرنگ	بسوی شام باید کرد آهنگ
مرا باشد در آنجا يك برادر	که باشد صاحب دیهیم و افسر
ز ملك و مال دنیا بی نیاز است	بسرداران گیتی سرفراز است
فراوان دارد او گنج و خزینه	فزون از حد و حصر اوراد فینه
کنون باید بدفع چاره جستن	بعزم شام اینك رخت بستن
نویسم نامه ای بسا دیده تر	ببر آن نامه را نزد برادر
بخواند چون برادر نامه من	تو را تکلیف بنمایند معین
بگفت این و نوشت از مهر نامه	معنبر نامه ای مشکین شمامه
بداد آن نامه را بردست یعقوب	فرستادش چه طالب نزد مطلوب
گرفت آن نامه را یعقوب دلریش	نمود از جان وداع مادر خویش

پس آنکه شد روان با چشم گریان
 نمودی قطع وادی و مراحل
 چه سرزد آفتاب از مشرق جان
 تو گوئی شام شد صبح منور
 چه شد یعقوب وارد با دل شاد
 پیمبر چونکه وارد شد به مشکوی
 بخلو تگاه لاوی چون قدم زد
 رسید اندر بر لاوی به تکریم
 بداد آن نامه را بر دست خالش
 کشیدش همه چه جان خود در آغوش
 همی زد بوسه لعل آبدارش
 نمود او را محبت های بی چون
 شدی از جان و از دل دوستارش
 عنان ملک و مال واسب و استر
 شتر با گوسفند بيشمارش
 نمود او را کفیل گوسفندان
 مقرر کرد تا مدت زمانی
 ز میش و گاو و شتر هر چه زاید
 ز رحمت بر حشامش هر چه افزود
 چنین مشغول شد تا عرض یکسال
 بدانسانیکه شرح او بیان شد
 بگفتم داستان عشق راحیل

بدار الملك شام از شهر کنعان
 پس از چندی نمودی طی منزل
 شدی یعقوب بشام از برج کنعان
 ز عکس روی یعقوب پیمبر
 سوی مشکوی لاوی روی بنهاد
 زمین آنرا گردید مینوی
 ترا بش طعنه بر باغ ارم زد
 سلامی کرد پس از روی تعظیم
 بدید و خواند و واقف شد ز حالش
 شد از جام وصالش مست و مدهوش
 چه جان خود نشاند اندر کنارش
 گه و بیگاه از اندازه بیرون
 بهر تیمار و دردی غمگسارش
 به یعقوب نبی بسپرد یکسر
 باو دادی عنان اختیارش
 حشام و گله اش بودی فراوان
 نماید گوسفندان را شبانی
 خدا هر قدر بر آنها فزاید
 به یعقوب عشر آنرا رد کند زود
 فزون شد گوسفند و مال و اموال
 عیان از پرده اسرار نهان شد
 بطرز نغز و شیوا جمله تکمیل

سراسر آنچه بر یعقوب بگذشت خرد گفت و قلم از شوق بنوشت

کنون از شام عزم شهر کنعان

نمایم با دو صد عشرت بدینسان

باردار شدن راحیل حضرت یوسف را و بامر حضرت باریتعالی

حرکت کردن حضرت یعقوب از شام بکنعان و وضع حمل

راحیل در بین راه و وفات او و شرح وصایایش

و رشک بردن غیص از مولود حضرت یوسف

و شرح داستان

خدارا روز و شب حمد و ثنا گفت

به یوسف از دل و جان بود مایل

بجز او با کسی مایل نمی شد

شد از هر گونه ای اسباب دنیا

زن و فرزند و دولت گشت یارش

یکی روز آن رسول معدلت کیش

بسوی دشت و هامون شد روانه

رسید از سدره جبرئیل امین زود

بگفتا این چنین فرموده یزدان

ز شام ای اختر برج کرامت

کنون باید بکنعان بار بستن

چه اسرائیل بشنید این خبر را

ز شادی لعل او چون نمنجه بشکفت

مدامش دست در گردن حمایل

دمی از حال او غافل نمی شد

بفضل ایزد از بهرش مهیا

رمه افزون بدی از صدهزارش

بصحرا شد روان از منزل خویش

دلش فارغ ز اندوه زمانه

پیام آوردش از درگاه معبود

که باید رخت بستن سوی کنعان

بکنعان بایدت رحل اقامت

ز تیمار الم فارغ نشستن

مهیا کسرد اسباب سفر را

همه اموال خود را کرد حاضر
 برای امثال امر داور
 تمام ساربانان را خبر کرد
 تو را کردیم اسرائیل درگاه
 غلامان و سواران از پس و پیش
 مقرر کرد محملها به بستند
 ز شام آهنگ رفتن ساز کردند
 بدین قانون روان گشتند در راه
 مگر گاه غذا و وقت خفتن
 همه اهل حرم از پیر و برنا
 ولی راحیل و لیبا هر دو خواهر
 شنیدم آنکه راحیل حزینه
 قضا را در یکی منزل رسیدند
 بر اخیل اندران غمخانه مأوا
 چه دید آثار حمایش گشت ظاهر
 طلب بنمود لیبا را به محضر
 مرا زین حمل دل پراز مال است
 گمانم مرگ من نزدیک گشته
 کواهی میدهد قلب فگارم
 یقین دانم که خواهم جان سپردن
 پس از من یوسفم را یاوری کن
 مبادا آنکه از درد الیمی

شد از تیمار عم آسوده خاطر
 نمود اسباب رفتن را میسر
 تدارك دید و آهنگ سفر کرد
 که گردی دستگیر خلق گمراه
 حشامش بود از مور و ملخ بیش
 به محملهای زرین بر نشستند
 نواهای حدی آغاز کردند
 همی رفتند اندر گاه و بیگاه
 عنان راست بگرفتی بر رفتن
 به هودجهای زرین کرده مأوا
 بدی همراه یعقوب پیمبر
 بدی آستن و سنگین بدینه
 ز رنج راه قدری آرمیدند
 شدی آثار زائیدن هویدا
 ازین غم شد بسی افسرده خاطر
 باو گفتا که ای غمدیده خواهر
 یقین دان آفتابم در زوال است
 جهان در دیده ام تاریك گشته
 که در این سرزمین جان می سپارم
 فراق یوسف اندر گور بردن
 بجای مادر اورا مادری کن
 نشیند بر رخس گورد یتیمی

غبار آلوده گردد گیسوانش
 تو مگذاری که زلف عنبرینش
 اگر یوسف زمن گیرد بهانه
 ز نرگس ژاله گر ریزد به لاله
 تو او را همه چه جان گیر اندر آغوش
 محبت ساز او را بیکرانه
 نشیند گر بروی یوسفم خاک
 بود نازک چه اندام لطیفش
 مبدا خاطرش افسرده باشد
 بدل دارم ز خواهر يك توقع
 مبدا خاطرش از غم بر نجد
 چه از دیدار او من میزنم دل
 که باشد او مرا چون جان شیرین
 چه فارغ از وصیت گشت راحیل
 ز بعد از وضع حمل آن شوخ طناز
 ز داغ او دل یعقوب غمناک
 درید او پیراهن را تا بدامن
 دل لبیاز داغش گشت پر خون
 روان شد اشک چشمش همه چه سیلاب
 ز نرگس ژاله اندر لاله میریخت
 ز گوهر عقد مروارید می سفت
 که ای افتاده دور از یار و اختیار

بریزد اشک غم از دیدگانش
 غبار آلوده افتد بر جبینش
 تو او را کن نوازش مسادرانه
 ز عنبر بر نهد بر پشت هاله
 بافسون خواندن او را کن فراموش
 بدست آوردنش را از فسانه
 کفن بر تن بدرم در ته خاک
 بپوشان در بدن رخت نظیفش
 کسی گوید که مادر مرده باشد
 که بایوسف کنی چون من تواضع
 که غم در خاطر یوسف نگنجد
 تواز حالش مشويک لحظه غافل
 عزیزش دارم چون جان شیرین
 بگلگشت جنان بنمود تعجیل
 به جنت مرغ روحش کرد پرواز
 به تن زد جامه صبر و سکون چاک
 جهان را پر نمود از آه و شیون
 به خود لرزید هم چون بیدم جنون
 بگرداب بلا گردید غرقاب
 به مه از عنبر تر هاله میریخت
 سرشک از دیده می بارید و میگفت
 به چنگال اجل گشتی گرفتار

بدیدار تو بودم شاد و مسرور
 ز پا افتاده سرو جویبارم
 دریغا روزگارم را شب آمد
 فلک با من چنین جور و جفا کرد
 سیه گردید از داغ تو روزم
 دریغا بی تودل رانیست تسکین
 که من پیش از تو باید مرده باشم
 تو خود با یوسف آئی بر مزارم
 به شش در خانه مهر تو پیوند
 کنون باید بجان آتش فروزم
 ز بس افغان نمود و آه و فریاد
 نگون گردیدم چون بید مجنون
 ز پا افتادم چون سرو کشمر
 ز نالیدن نشد يك لحظه خاموش
 چه اسر'ئیل دید آن بیقراری
 به تسکین دادن قلب فگارش
 نوازش کرده همچون جان شیرین
 پس آنکه بهر تکفینش بکوشید
 کفن پوشیدش از بر دیمانی
 پیمبر چونکه فارغ شد ز کفنش
 همین بوده است قانون زمانه

ندارد بیجمالت دید دام نور
 خزان گردید از کین لاله زارم
 دریغا جان شیرین بر لب آمد
 ز بد بختی تر را از من جدا کرد
 کنون از آتش هجرت بسوزم
 دریغا بر لب آمد جان شیرین
 نه از مرگت ز رنج افسرده باشم
 کنی سیراب از غم لاله زارم
 دلم چون مهره دائم بود در بند
 بگیریم یا بسالیم یا بسوزم
 نهال قامتش از پا در افتاد
 بروی نعش آن شمشاد موزون
 چه جان بگرفت در بر نعش خواهر
 چنان نالید تا گردید مد هوش
 زلیبا آنقدر افغان و زاری
 گرفت از راه مهر اندر کنارش
 بمرگ خواهر او را داد تسکین
 دل از مرگش خراشید و خروشید
 بدادش غسل زاب زندگانی
 چه گنج اندر زمین بنمود دفنش
 کسی در او نماند چاودانه

غرض یاران ازان تیمار رستند	سوی کنعان دگر ره بار بستند
ولی لبباز هجر روی خواهر	زافغان بر فلک افروخت آذر
گاهی میکرد بسر یوسف نظاره	شدی اندوه و دردش بی شماره
گاهی اندر بغل طفل صغیرش	زخوناب جگر میداد شیرش
نه روز آسوده نه شب خواب بودش	نه آرام و نه صبر و تاب بودش
بحالش دیده یعقوب گریان	بدینسان تا که وارد شد بکنعان
بکنعان چونکه وارد شد پیمبر	نه بابش بود در دنیا نه مادر
عزای باب و مادر را بپا کرد	نهانی بس تضرع با خدا کرد
بخود میگفت یارب این چه حال است	
همانا اول رنج و ملال است	

سپردن حضرت یوسف را برای نگهداری
 به اعمه بزرگوارش و سفارش حضرت یعقوب
 در باره نوازش و پرورش آن ماه کنعان

چه یعقوب از عزا داری بپرداخت	در آن دم خواهر خود را طلب ساخت
طلب فرمود خواهر را به پیشش	که تا مرهم نهد بر زخم ریشش
بدو فرمود کی فرزانه خواهر	مرا خود یادگار استی ز مادر
زلبیا خاطر م افسرده باشد	که گریان است و خواهر مرده باشد
ز نالیدن نیاساید زمانسی	شب و روز است گرم نوحه خوانی
نیارد طاقت هجران و دوری	بر او تلخ است ایام صبوری

خصوصاً چونکه یوسف را ببینند
 فزون تر میشود افغان و دردش
 چه یوسف هست او را در برابر
 کنون خواهم کنم فکری بحالش
 کنارش را تهی سازم ز یوسف
 گذارم مرهمی بر قلب ریشش
 شود کمتر نماید یسار خواهر
 کنون ای خواهر غمدیده من
 ز قول من بپرس احوال او را
 بنه مرهم بسزخم سینه او
 باو برگو که ای نخل برومند
 بتوئی شاد کن قلب حزینش
 همی خواهد ببیند روی ماهش
 چه بشنید این سخن را از پیمبر
 سوی لیباره مقصود پیمود
 چه لیبا گفته یعقوب بشنید
 به خود پیچید چون عقرب گزیده
 وای چون حکم پیغمبر مسلم
 اطاعت کرد و یوسف را روان ساخت
 ولی یوسف چو خورشید جهانتاب
 پدر چون دید عکس رویش از دور

بیاید گردش از خاطر نشیند
 نشیند گرد غم بر روی زردش
 فراموشش نگردد مرگ خواهر
 که قدری کم شود رنج و ملالش
 که شاید کم شود او را تأسف
 چه یوسف را جدا سازم ز پیشش
 زمانی گردد او آسوده خاطر
 برو در نزد نور دیده من
 سلام از من رسان آن مادر را
 بپرس از من غم دیرینه او
 پدر دارد هوای روی فرزند
 نرنجد بلکه قلب ناز نینش
 زند شانه بز لفتن سیاهش
 در آن دم خواهر یعقوب مضطر
 بدو گفت آنچه را یعقوب فرمود
 ز یوسف گشت از او قطع امید
 روان گردید خونابش ز دیده
 بود واجب برای خلق عالم
 دلش چون آتش تفتیده بگداخت
 روان گردید اندر خدمت باب
 همان دیدی که موسی دید در طور

عنان را داد در دست جمالش
 بغل بگشود و بگرفتش در آغوش
 ز لعلش کام خود را پرشکر کرد
 پس آنکه خواند خواهر را به پیشش
 سپرد آن لحظه یوسف را بخواهر
 که این یکناکهر در یتیم است
 تو او را مادری کن تا توانی
 زیاد و کم نگردد نان و آبش
 لباسش را بهر روزی عوض کن
 بده از هر جهت او را تمیزش
 پس آنکه داد رخصت آن وفا کیش
 ولی با سوز دل اندر قفایش
 چه یوسف شد نهان از پیش یعقوب
 در آن دم عمه بردش سوی خانه
 چه یوسف کرد در آن خانه مسکن
 ز رویش شد منور صحن و ایوان
 بنازش عمه دایم پروریدی
 ز عمه پرورش بگرفت چندان
 چنان شد عمه پابست جمالش
 دلش لبریز شد از مهر یوسف
 گهی بوئید زلف عنبرینش
 گهی زد شانه زلف مشکبارش

شدی سرمست از جام وصالش
 ز صهبای وصالش گشت مدهوش
 ز کل ما سوی قطع نظر کسرد
 سفارشها نمود از پیش پیشش
 بگفت او را تو خود میباش مادر
 ز داغ مادر او را دل دونیم است
 از و غافل نگردی يك زمانی
 مواظب باش اندر خورد و خوابش
 بهر نیت تو او را بی غرض کن
 که او را همه چه جان دارم عزیزش
 که بردش عمه سوی منزل خویش
 برای حرز جان گفتی دعایش
 فتاد آتش بقلب ریش یعقوب
 دلی فسارغ زانده زمانه
 شدی از مقدمش آن خانه گلشن
 شد آن خانه چهره شک باغ رضوان
 بهر نازیش نازش را کشیدی
 که عارف شد به خلاق سخندان
 که جز یوسف نبود در خیالش
 ز خود شد بیخبر از مهر یوسف
 گهی بوسید روی نازنینش
 گهی بنشانند چون دل در کنارش

گهی می‌سود در پایش جبین را
 محبت مینمودش بیکرانه
 بدین دستور چندین روزگاری
 پدر در آرزوی روی یوسف
 دلش با مهر یوسف بود در بند
 نماند از هجر یوسف صبر و تابش
 لبالب شد دل از مهر جمالش
 رسولی را طلب بنمود یعقوب
 که خواهر را رسان از من سلامی
 که دیگر طاقت دوری ندارم
 دلم از هجر یوسف کشته رنجور
 ز وصل او بکن از غم خلاصم
 روان سازش بخلوتگاه رازم
 ز یعقوبش چه این پیغام آمد
 محبت بسکه او را بد بیوسف
 بخاطر آمدش افسون و نیرنگ
 ز آدم بود او را يك سکینه
 در آن صندوق بودی وصله‌ای چند
 امانتهای چندی از رسولان
 چو آمد دور اسحاقش به آخر
 که هر کس شد رسول از امر جبار
 بعزم چاره بنمودی فسانه

گهی زد بوسه لعل شکرین را
 که شد منسوخ مهر مادرانه
 نمودش از دل و جان دوستاری
 پریشان گشت همچون موی یوسف
 که گفتی جسم و جان دارند پیوند
 فزون گردید سوز و اضطرابش
 طلب فرمود از خواهر وصالش
 فرستادش بخلوتگاه محبوب
 بگو از قول من او را پیامی
 خدا را تاب مهجوری ندارم
 نباشد بی جمالش دیده را نور
 فرست او را بخلوتگاه خاصم
 که رویش هست محراب نمازم
 تو گفستی روزش از غم شام آمد
 ازین مطلب فتاد اندر تأسف
 بقصد حيله سازی کرد آهنگ
 که پنهان داشت او را در دفینه
 ردائی و عصائی با کمر بند
 بدی در آن سکینه جمله پنهان
 سپردی آن امانتها بسدختر
 بود این یادگاری را سزاوار
 نهانی برد یوسف را به خانه

سکینه پیش آورد آن خردمند
 کمر بندی که هر کس در میان بست
 چه مهر یوسفش بودی بسینه
 پس آن گه کرد بیرون جامه هایش
 نهان از چشم مردم آن خردمند
 بدان قسمی که میدانی بیانش
 پس آن گه جامه هایش کرد در بر
 بدنبالش روان گردید در دم
 با آواز بلند آواز می کرد
 که گم گردیده اینک يك کمر بند
 ندارد هیچ شاه و شهر یاری
 کنون در پیش هر کس دست یابم
 بگفت این و پی تفتیش رو کرد
 غلامان را چه یکسر کرد تفتیش
 در آخر سوی یوسف کرد آهنگ
 کمر بندی که بستی در نهانش
 به تهمت کرد آن دم دستگیرش
 بقانون خلیل الله چنین بود
 چه یوسف متهم شدزان میانه
 نشاندش به پهلوسه و خرم
 ولی یعقوب ازین مطلب بر آشفت
 که یوسف از کجا داند سکینه

در آورد از میان آن کمر بند
 ز بستن نهلك را پشت بشکست
 برون آورد او را از سکینه
 لباس تازه آوردی برایش
 به بست اندر میان او کمر بند
 نهانی بست او را در میانش
 فرستادش به یعقوب پیمبر
 ندا میکرد پی در پی دمام
 بدینمنوال کشت راز می کرد
 که قدرش هست افزون از چه و چند
 ز جد و باب بسودم یاد گاری
 به تکلیف خلافتش رخ تابم
 کنیزان را یکایک جستجو کرد
 روان شد جانب گم کرده خویش
 ز افسون دامنش آورد بر چنگ
 هماندم باز کردی از میانش
 که تا سال دگر باشد اسیرش
 که در آن عهد دزدی حکمش این بود
 ببردش عمه دیگر ره بخانه
 چه جان خویش با او گشته توام
 ز سوز دل همی نالیدومی گفت
 کجا آگاه باشد از دینه

چه یوسف در خور جرم و خطا نیست	که از او این عمل هرگز روانیست
زهر عیب و زهر نقصی معرا	بود یوسف زهر عیبی مبرا
و گرنه این عمل باشد عجیبش	همانا خواهرم داده فریبش
که از رمز سکینه کردش آگاه	و یا ابلینش بیرون بردش از راه
که باشد همنشین صبح و شامش	گمانم کرده خواهر اتهامش
بیوسف بسته کفر مطلق است این	یقینم افترای ناحق است این
خدا ز این تهمت بیجاری نیست	به یوسف افترا بستن روانیست
که بر او جامه تهمت بریده	ندانم خواهر از یوسف چه دیده
که ناحق افترا سخت است سخت است	مرا این ماجرا بسیار سخت است
بدینسان بود تا بگذشت یکسال	غرض یعقوب شد آشفته احوال

رسیدی خدمت یوسف با تمام
دل یعقوب از غم یافت آرام

یکسال خدمت حضرت تمام شد و به نزد پدر آمد و پرده
از روی راز اتهام برداشته شد

چه یوسف خدمتش گردید با تمام	طلب بنمود یعقوبش بدرگاه
که گلچین گردد از گلزار آن ماه	غلامی را با حضارش فرستاد
بگفت او را بگو ای سرو آزاد	پدر میل ملاقات بسر کرد
پسر عزم تماشای پدر کرد	پدر چون داشت عشق روی فرزند
پسر بر خاست از جا همه چه اسپند	

ز پیغام پدر یوسف خبر شد
 بیا ای مرهم درمان ریشم
 نموده عمه را بدرود و برخاست
 روان شد خدمت باب کبارش
 چه آمد نزد باب نازنینش
 همی بوسید و بوئید از سرمهر
 که ای در گرامی پاك فرزندی
 چه بود و از کجا آوردی او را
 تو را کی بود در این راه رهبر
 که زان مطلب مرادل پرزخونشد
 چه یوسف از پدر بشنید این راز
 شد از شرم و خجالت نقش تصویر
 چه خوی ز آرم آمد برجبینش
 سلامش کرد جبریل امین زود
 که یوسف دامنش ز لایش و عیب
 ولی عمه بطور مادرانه
 چه با او داشت بیحد مهربانی
 که روزی چند باشد نزدرویش
 نبرده یوسف از این کار بوئی
 چه جبریل امین این راز را گفت
 از آن مژده روانش نرم تر شد
 همی بود از دل و جان عشقبازش

چه ماه چارده نزد پدر شد
 که دیر است هر چند زود آئی به پیشم
 چه آتش از میان دود برخاست
 که بودی روز و شب در انتظارش
 گرفت و بوسه زد او برجبینش
 پس آنکه گفت او را از ره مهر
 مرا واقف کن از راز کمر بند
 بیان کن از برایم سر او را
 چسان او را بدست آوردی آخر
 تو را دیگر ندانم حال چو نشد
 تو گوئی مرغ روحش کرد پرواز
 عرق گردید از رویش سرازیر
 گواه حال شد روح الامینش
 پیام آوردش از درگاه معبود
 مبرا باشد اولاشک و لاریب
 محبت داشت با او غائبانه
 میان بستش کمر بند در نهانی
 بوهمل او بر آید آرزویش
 نیاید از نکو غیر از نکوئی
 دل یعقوب همچون غنچه بشکفت
 دلش با مهر یوسف گرم تر شد
 ولی غافل ز هجران درازش

ملک شد والہ و حیران عشقش	فلک گردید سرگردان عشقش
بوصلش بود دایم شاد و خندان	بحدی کش نه بتوان گفت چندان
که نخل وصل هجران آورد بار	نبودش دل از این معنی خبردار
بسوزد تا چهل سال از فراقش	که بیش آرد زمانه اشتیاقش
که فولاد از دم او نرم گردید	چنان بازار مهرش گرم گردید
خدا زو بیشتر میخواست او را	نه تنها خود پدر میخواست او را
گرفت آواز حسنش قاف تا قاف	جمالش شد فزون از حد اوصاف
بمغرب بود اندر دلبری طاق	زلیخا آن زن مشهور آفاق
نمودی آفتاب آسا جمالش	به شب در خواب ز دراه خیالش
زلیخا را بمغرب مبتلا کرد	ز مشرق تیرمژگان چون رها کرد
که بر جان زلیخا کارگر شد	چنان پیکان مزدگانش بدر شد

بلی هر دم که عشق آتش فروزد
چه در مشرق چه در مغرب بسوزد

طلب کردن اسحق فرزند خود غیص را برای رفتن شکار و از صید بریان
تهیه کردن برای پدر خود که کور شده بود و طلب دعا از خداوند
برای مقام نبوت آن فرزند و آگاهی یافتن حضرت
یعقوب و عکس العمل نشان دادن و بمقام نبوت
رسیدن

یکی روز از قضای آسمانی به غیص اسحق گفت از مهربانی

اگر ممکن شود ای نور دیده
 بجا آری ره خدمتگزاری
 بدست آری غزالی را خرامان
 اجابت گرنمائی خواهشم را
 در آن دم خیر و پاداش و جزایت
 نمایم استعانت از خداوند
 کند تفویض آنها مهتری را
 چه غیص این نکته از اسحق بشنید
 بعزم خواهش باب همایون
 که تا آرد بدست خود شکاری
 قضا را این سخن چون راند اسحق
 چه بشنید این سخن زان پیر محبوب
 به یعقوبش چه بودی میل بسیار
 که بابت کرده خواهش از برادر
 بود بریانش از صید شکاری
 چه خوان سازد مهیا از برایش
 به غیص این وعده فرمود است اسحق
 بخواهد از خداوند جهاندار
 نبوت خواهد او را از خداوند
 مرا چون با تو شوق بيشمار است
 شود شمع نبوت از تو روشن
 برادر غیص چون اندر شکار است

برای خاطر محنت کشیده
 کنی نخجیر از بهرم شکاری
 نمائی از بسرای باب بریان
 فرو بنشانی از دل آتشم را
 ز جان و دل همی گویم دعایت
 که از صلب تو آید هر چه فرزند
 نبوت بخشد و پیغمبری را
 سپند آساز جای خویش جنید
 سوی نخجیر شد در دشت و هامون
 که اسحاقش نمودی خواستگاری
 شنید این نکته را بانوی آفاق
 مهین بانو که بودی مام یعقوب
 از این مطلب نمود او را خبردار
 کند بریان برای او میسر
 کند حاضر ز راه غمگساری
 برادر هر چه باشد مدعایش
 که سازد شهره اش در کل آفاق
 که گردد او نبوت را سزاوار
 خود و فرزند و با فرزند فرزند
 دلم زین حرف لبریز از شرار است
 دلم گردد بدیدار تو گلشن
 پدر اسحق اندر انتظار است

بباید چاره این کار کردن
 نشاید اندرین جا کرد تأخیر
 تو را مخبر نمودم من ز اسرار
 مهیا ساز بریان بهر اسحق
 چه شد یعقوب مخبر زین فسانه
 هماندم کرد ذبح او را بزودی
 مهیا ساخت آندم خوان بریان
 سوی اسحق شد آن دم شتابان
 نمودی جلد آن بزغاله در دست
 که گر اسحق گیرد دست فرزند
 که دست غیص بودی چونکه پرمو
 بدی چون دیده اسحق معیوب
 سلامی کرد و دست باب بوسید
 چه آمد آنصدا بر گوش اسحاق
 بخود میگفت کاین آواز دل‌دوز
 بدل گفتا که دستش را بگیرم
 گرفت از مهر بند دست فرزند
 بگفت این دست غیص است و جز این نیست
 بصوت غیص تهلیل و ثنا گفت
 در آخر کار خود را کرد تقدیر
 بکار خویش شد اسحق حیران

نه کار سهل را دشوار کردن
 که شاید کار خود را کرد تقدیر
 ز جابر خیز ای مهر جهاندار
 که گردی از دعایش مهر آفاق
 یکی بزغاله آوردی به خانه
 ز شادی داشت اندر دل سرودی
 چه فارغ گشت از تیمار قربان
 نهاد اندر حضورش خوان بریان
 بمرفق آستین خویشتن بست
 بخود گوید که غیص است این هنرمند
 نمود اینگونه یعقوب نکورو
 نشد او با خبر از کار یعقوب
 پس آنگه خوان بریان نزد او چید
 برفت از کف عنان هوش اسحاق
 نباشد صوت غیص این صوت جانسوز
 که روشن گردد اسرار ضمیرم
 به کف سائید او را لحظه‌ای چند
 ولی آوازه‌اش آواز او نیست
 پدر او را ز رحمت مرحبا گفت
 نشد تقدیر حق را هیچ تدبیر
 کشیدش میل سوی خوان بریان

از ان بریان چه قدری خورد اسحق
 بعمر خویش اسحق پیمبر
 نخوردی و نه دیگر ره چشیدی
 چه فارغ شد از ان مطعم دلکش
 که ای صانع همه صنعت گری را
 بدادی عقل و دانش قطره خون را
 هدایت کرده ای هر رهبری را
 به فرزندانم ببخشا آنچه باید
 بر اولادش عطا کن از فتوت
 چه کرد اسحق خواهش از خداوند
 اجابت کرد در آن دم دعایش
 نبوت را طلب از بهر فرزند
 جز او گر رو بسوی خلق داری

فراموشش بشد لذات آفاق
 غذائی اینچنین مطبوع و حاضر
 نه از کس وصف لذاتش شنیدی
 پیمبر از خدا بنمود خواهش
 فروزان کرده مهر خاوری را
 نهاده ای نه رواق بیستون را
 به من بخشیده ای پیغمبری را
 مرا و را هر چه خواهد هر چه باید
 نبوت در نبوت در نبوت
 خداوندش نمود از لطف خرسند
 بر آمد از دو عالم مدعایش
 نمود اسحق آن دم از خداوند
 هزار ابلیس اندر دلق داری

دلا از حق مگردان روی امید
 که بخشد در جهان ملک جاوید

آمدن غیص از شکار و خوان طعام چیدن
 برای پدر و آگاهی او از چگونگی کار یعقوب

چنین دارم ز دانایان روایت بسی گفتار شیرین زین حکایت

که چون یعقوب را حاجت بر آمد
 بشادی گشت از نزد پدر دور
 بمادر شرح حال خود سراسر
 دل مادر شد از این مژده خرسند
 بدیگر روز غیص آمد ز نخجیر
 نمودش ذبح و بریان کرد و شد زود
 سلامش کرد و خوان بنهاد پیشش
 جوابش داد اسحق از ره مهر
 چه مطلب داری ای نور دو چشمان
 بگفتا ای خلیل الله ثنایی
 برایت کرده ام بریان مهیا
 جوابش گفت ای فرزند جانی
 دگر ره خوان نعمت گستریدن
 جوابش گفت ای بساب یگانه
 همانا کار خود را کرده تقدیر
 که این باشد ز تقدیر جهاندار
 کنون رو آورم پیش الهی
 که از نسل تو ای پاکیره دلبد
 خداوندان عز و جاه باشند
 ازین مطلب بخود پیچید اسحق
 پس آنکه گفت اسحق از ره پند
 لب از بهر دعا اسحق بگشود

بباغش میوه های نو بر آمد
 دلش لبریز شوق و چهره پر نور
 بیان کرد و زلب بیارید شکر
 نمود از جان و دل شکر خداوند
 شکاری کرده از نخجیر چون شیر
 ره مقصد بروی باب پیمود
 که تا مرهم نهد بر زخم ریشش
 پس آنکه گفت او را کی پر یچهر
 بیان کن تا روان سازم ز احسان
 بکامت باد دایم زندگانی
 دعا از حضرتت دارم تمنا
 تو خود دیروز کردی میهمانی
 سبب از چیست این زحمت کشیدن
 یقین یعقوب کرده است این فسانه
 بکار حق نشاید کرد تدبیر
 نشاید دم زدن از رمز اسرار
 ز حق خواهم برایت پادشاهی
 بیاید در زمانه هر چه فرزند
 بدار الملك گیتی شاه باشند
 ز کف شد صبر و هوش و طاقش طاق
 که بوده است اندرین قاضی خداوند
 اجابت کرد او را فرد معبود

ولیکن غیص از بغض برادر
 بباطن کینه یعقوب برداشت
 دلش از کینه یعقوب بشکست
 به قتلش تنگ بر بست او میان را
 قضا را روزی آمد نزد یعقوب
 تو را خواهم ز راه مهربانی
 بگفت این و گرفت آن لحظه دستش
 روان گشتند با هم سوی خانه
 که غیص او را عجب نیرنگ دارد
 بشد غافل روان او سوی منزل
 بمنزلگاه غیص آمد پیمبر
 برادر با برادر راز میکرد
 نشستند و بگفتند و شنیدند
 بپای سفره بنشستند با هم
 چه شد صرف طعام و شکر گفتند
 چه غیص از سفره برچیدن پرداخت
 ندانستی که خلاق جهاندار
 بهر جا باشد او را یارو یاور
 بود در کنج زندان یا بیابان
 ز قصد خود نه بردی غیص حاصل
 ز یعقوب وز غیص و کینه توی

بچشمش روز و شب بودی برابر
 نهال دشمنی هر لحظه میکاشت
 ولیکن لب ز گفتارش فرو بست
 نمیگفت او بکس راز نهان را
 بگفت ای بر همه طلاب مطلوب
 مزین سازیم از میهمانی
 شدی از جان و از دل پای بستش
 ولی یعقوب غافل از فسانه
 بقصد کشتنش آهنگ دارد
 ولیکن کار بودی صعب و مشکل
 برادر گشت وارد بر برادر
 زهرجائی سخن آغاز می کرد
 پس آنگه خوان نعمت گستریدند
 بسان مغزه بادام توأم
 بشکرانه در اسرار سفند
 سوی یعقوب آهنگ غضب ساخت
 نبی را هر کجاست باشد نگهدار
 بود در باختر یا آنکه خاور
 بگردش خیل دشمن صد هزاران
 به یعقوب نبی حق بود مایل
 ز مهمانداری و از آتش فروزی

که در این صفحه شده منظوم و مسطور	مرا مقصد چنین بودی و منظور
که ایزد هر که را خواهد نوازد	هزاران خصم اگر بر او بتازد
دلا بر در گه ایزد تو رو کن	نه بیهوده تو رو این سوی و او کن
بخواه از در گه حق هر چه خواهی	و گرنه در دو عالم رو سیاهی
دو باره از کفم خارج قلم شد	حدیث دیگری اینجا رقم شد
حدیث یوسف از دستم رها شد	یقین دید گانم بی بهاشد
بیایم بار دیگر بر سر حرف	که بیهوده نسازم وقت خود صرف

کنون بشنو زمن حال زلیخا

سخن از عشق و احوال زلیخا

قصه طهمورث پدر زلیخا و خواب دیدن
 زلیخا حضرت یوسف را در جواب و بیقراری از عشق یوسف
 و چگونگی داستان و تعریف زلیخا

ز غواصان دریای معانی	گرامی گوهری دارم نهانی
چه گوهر بهتر از صد گنج گوهر	بهای او خراج هفت کشور
که پنهان در صدف باشد نهفته	کنون باید چه گل گردد شکفته
بباید بیش ازین این در نسفتن	در اینجا باید اسرارش شفتن
چنین فرمود آن گنجینه در	که گنجش بود از درو گهر پر
که طهمورث شه مغرب زمین بود	تمام مغربش زیر نگین بود

بدرگاهش سلاطین آستان بوس
 جلال و دستگاه او مرتب
 سلاطین جهان یکسر غلامش
 به پشت پرده زیبا دختری داشت
 چه دختر درة التاج گرامی
 به قد سرو و بقامت چون صنوبر
 نمیدانم که حوری یا پری بود
 نیارم و وصف حسنش را که چون بود
 ز حد بیرون بود تعریف و رویش
 مدد خواهم ز لعل نوش خندش
 کشیده ابروان را تا بنا گوش
 ز مژگانش اگر تیری رها شد
 بر افکندی اگر چین برجبینش
 دو نون از مشک و از عنبر و صدادش
 ز حدین دو نون تا حلقه میم
 بزیر جدول او را چشمه ساری
 مگو چشمه بگویش گنج جواهر
 از اینجا گر که خضرش بدنشانی
 قدش زد طعنه بر شمشاد موزون
 ز حد لوح سیمین تا به عینین
 ز نخدانش یکی سبب جنان بود

پدر سلطان و نامش بوطانوس
 بفرمانش تمام خاک مغرب
 خراج آمد ز هندو چین و شامش
 نه دختر بلکه مهر خاوری داشت
 خصالش را نبود نا تمامی
 بخوبی آفتاب هفت کشور
 و یا در چرخ هشتم مشتری بود
 که از چون و چرا حسنش فزون بود
 ز صد افزون بود توصیف مویش
 بگویم آنچه را باشد پسندش
 بقصد صید عقل و دانش و هوش
 به تیر غمزه اش جانها فدا شد
 نهادی آسمان سر بر زمینش
 بنازم صنع دست اوستادش
 کشیده جدولی استادش از سیم
 وای آبش نه چندان بود جاری
 پر از یاقوت و مروارید و گوهر
 نکردی میل آب زندگانی
 سر از حبیب لطافت کرده بیرون
 هویدا بسار گاه قاب قوسین
 غلط گفتم که آسیب جهان بود

در آن آسیب چاهی بدنمایان
 بدورش زنگیان بیکرانه
 نموده پاسبانی آن ز نخ را
 نشان غنیش پرسیدم از به
 مگو غنغب بگو روشن حبابی
 بزیرش بود گردابی نمایان
 ز کوی غنغب و چوگان ابرو
 بیاض گردنش زد طعنه برعاج
 دوستان چون دو قندیل پراز نور
 دو نار تازه ای نو بر رسیده
 گمانم سینه اش بدنخله طور
 عقیقش گر بشکر قند دم زد
 دولعلش همچو خورشید درخشان
 به ده انگشت او ده بدر پیدا
 قلمها بند بند از سیم ساده
 دو ساعد سیم را بازار بشکست
 لبش را غنچه گر خوانم چگونه
 بناخن لوح سیمین گر رقم زد
 شکم چون تخت قاقم بود و مرمر
 ز قاقم گوی میبرد از لطیفی
 به نرمی ناف او بپزیده دایه

که نه حدش کسی داننده پایان
 ستاده هر یکی بادام و دانه
 بقصد عاشقان گسترده فنج را
 بگفت او از هزاران به بود به
 گلایی ظاهر از عین گلایی
 که دروی غرق شد کشتی عرفان
 ربودی از تمام دلبران گور
 دل از گردن کشان بنموده تاراج
 بهر قندیل روشن شمع کافور
 سراز باغ جنان بیرون کشیده
 که ظاهر شد در او نور علی نور
 بیکدم هر دو عالم را بهم زد
 سبق می برد از لعل بدخشان
 بهر بدری هلالی بد هویدا
 حساب هندسه در دست داده
 برون هریک نمود از آستین دست
 که غنچه داریش دارد نمونه
 بساط حسن عالم را بهم زد
 گرفته قامتش را تنگ در بر
 به مرمر طعنه میزد از لطیفی
 ولیکن نافه را میداد مایه

ولی از هر چه گوئی با صفاتر
 ز انگشتان قلم بر کف گرفته
 برو دوشش دو شاخ واژگونه
 سخن رانم اگر او را ز بازو
 بلورین ساقش از فرط نکوئی
 دوزانو هر یکی گلدسته نسور
 بنام ایزد عجایب نازنینی
 بگفتم گردهان را باز میکرد
 اگر بر دیده عاشق کشیدی
 بهر دم ساز رفتن ساز کردی
 صفایش شست از آئینه زنگار
 اگر آئینه میشد رو برویش
 مکلل فرقش از دیهیم شاسی
 ز نو نو جامه پوشیدن بهرروز
 کمر بندش پر از درج جواهر
 مزین گرد گردن طوق زرین
 صنوبر قامتان سرو بالا
 پری رویان به گرد آن پریزاد
 بنام ایزد عجب حسن تمامی
 نه هرگز خاطرش را بود دردی
 نه آگه بود از معشوق و عاشق

ز مغناطیس بودی دلربا تر
 بکف از آینه مصحف گرفته
 ز طوبی بود در عالم نمونه
 نبودی سیم خامش هم ترازو
 ستون بازگاه خو بروئی
 بزیر جامه زربفت مستور
 که یکتا بود اندر مه جبینی
 ندانم سحر یا اعجاز میکرد
 ز مژگان خار بر پایش خلیدی
 زغمزه بر ثریا ناز کردی
 که شد آئینه داریش پدیدار
 خجل میگشت از روی نکویش
 چه شاهی بانکوئی دستگاهی
 تمام سال بودش عید نوروز
 که درجی چون خراج هفت کشور
 بهای او خراج چین و مساجین
 به سرو قامتش گردیده چون لا
 ستاده صف بصف چون سرو آزاد
 چه نیکو عز و جاه و احتشامی
 نه بر رخسار او بنشست گردی
 دلش از عاشق و معشوق فارغ

که را جرات که تا رویش به بیند
 که چون رخ بر فروزد شاه شطرنج
 چنان ماتش کند از يك نگاهی
 زند بر دل چه يك تیر نگاهش
 چه جای آنکه بهلویش نشیند
 خزان را تهی بنماید از گنج
 که از یادش رود خرگاه شاهی
 نماید هم نشین خساك راهش
 کنون بشنو که ایام ستمکار
 چه کرد با آن بت سیمین عیار

شبی روشن تر از صبح سعادت
 شبی همچون نسیم صبح صادق
 ز جنبش وحش و طیر و آدمیزاد
 گرفته مرغ و ماهی یکسر آرام
 شتر را ساربان بر بسته زانو
 کجک افتاده از دست دهل کوب
 عسس را روز و شب بنموده مدهوش
 در آگنگ و جرس گردیده الکن
 چه حارس بود شوق کوکنارش
 دو فغان نرس گس فغانسه او
 نظر بر کنگر قصر شه افکند
 خیال کوکنارش خواب بر بود
 مؤذن فارغ از گلبانگ گفتن
 زلیخا آن بت شیرین شمایل
 خبر میداد از روز شهادت
 بغارت برده عقل و هوش عاشق
 به بستر خفته هر يك بادل شاد
 همه وارسته از اندوه ایام
 دهل گردیده ساکت از هیاهو
 سپاه خواب او را کرده مغلوب
 چراغ کوشک را کردند خاموش
 زمین را مهرزد مانند سوسن
 فتاد آن دم به کاخ شه گزارش
 که بودی یکجهان دیوانه او
 بیاد کسوکنار افتاد در بند
 که تا شام دگر او را نه بگشود
 همه شب خفتگان سرگرم خفتن
 که خوبانش ز جان بودند مایل

دو تر کش بود مست خواب شیرین
 به بستر خفته همچون خرمن گل
 شکسته عنبر سارا بیالین
 بدن چون گل بگلشن کردم مسکن
 نهادی نرگس فتانه بر هم
 در او خلوت نشین شد خواب شیرین
 بظاهر نرگش در استراحت
 اگر چه باطنش مستور بودی
 حجاب باطنش يك پرده کم شد
 به قلبش روزی آمد پدیدار
 جوانی راز جنس و آب و گل دور
 ز مشرق آفتابی کرده طالع
 بمغرب تاخت چون خورشید خاور
 در ایوان زلیخا گشت نازل
 ز رویش شد منور صحن مشکو
 جمالی دید چون مهر درخشان
 فرشته خلقتی حوری نژادی
 منور طلعتی فرخ لقائی
 فلک قدر و ملائک پاسبانی
 ثریا جاه و کیوان دستگاهی
 فلک گردیده سرگردان حسنش
 قدش سروی ز قدرت آفریده

بیالین سوده جعد زلف پرچین
 پریشان بر رخس يك پشته سنبل
 گسسته از ثریا عقد پروین
 گل و سنبل شده چون تل و خرمن
 چه آهو خفته در صحرای بی غم
 ولیکن غافل از اندوه دیرین
 ولی با چشم باطن در سیاحت
 ولی ظاهر سراپا نور بودی
 دلش همچون گلستان ارم شد
 وزان روزن بدید آن ماه رخسار
 سراپا نور بل نور علی نور
 که سوزان بود همچون برق لامع
 نمودی ملک مغرب را منور
 چون خور بر برج جوزا کرده منزل
 که شد آن صحن ایوان رشک مینو
 عذاری دید به از ماه تابان
 بهشتی صورتی نیکو نهادی
 ملائک حشمتی کشور گشائی
 مه برج سپهر دلستانه ی
 غلام حسنش از مه تا به ماهی
 سپر افکنده در میدان حسنش
 سر از باغ جنان بیرون کشیده

زینبوع حقیقت آب خورده
 پریشان کرده زلفین چلیپا
 ز ابرو برکشیده تیغ و خنجر
 رخس آئینه را نشو و نما داد
 پی تعظیم محراب جبینش
 ز نرگس فتنه می بارید چون تیر
 ز مژگان کرده آهنگ شبیخون
 دهان از کان شکر پرشکرتر
 دو لعل شکرینش در تبسم
 صدف گو عقد مروارید میریخت
 ز نخ یکدانه سیب واژگونه
 مطوق غبغبش زیر زنخدان
 بگلگشت جمالش بود زاغی
 دوسیمین ساعدش با هردو بازو
 میان باریک همچون موی لاغر
 زلیخا چون بدید آن روی دلکش
 بیک دیدن عنانش رفت از دست
 ز جنس آدمی و از پری دور
 چه دید آن صورت و حسن و شمایل
 زلیخا از زلیخائی بدرشد
 دل غمگین از و مفتاح گردید
 زمین و آسمان را کرد روشن

قرار قمری بسی تاب برده
 کمنده افکند بر بساروی دلها
 خرد را کرده اندر خون شناور
 جمالش مهر عالم را ضیاء داد
 نهاده آسمان سر بر زمینش
 جهانی را به پیکان کرده نخجیر
 جگرها را لبالب ساخت از خون
 لب میگونش از یاقوت احمر
 بخنده نور می بارید از انجم
 ستاره درج بر خورشید میریخت
 ز فردوس برین بودش نمونه
 معلق انس و جنش آب حیوان
 کزو بر هر دلی افتاده داغی
 شده با نخل طوبی هم ترازو
 رخس زد طعنه بر خورشید خاور
 فتاد اندر دلش یکباره آتش
 که گوئی جان ز جسمش رخت بر بست
 هویدا از جمالش آیه نور
 بیکدل نه بصد دل گشت مایل
 در او گم گشت و از خود بیخبر شد
 درون مصباح المصباح گردید
 از و مشکوی دل گردید گلشن

ز جاج دیده روشن از سراجش
 بنام ایزد تعالی و تبارك
 تمام مشرق و مغرب گرفته
 ز نورش کاخ شد چون بیت معمور
 ز لیخا چون بدید آن سرو قد را
 چنان مستغرق دریای او شد
 بیک دیدن عنانش رفت از دست
 بزیر سایه آن سرو آزاد
 ز مهرش کاشت اندر دل خیالی
 ز طاق ابرویش شد طاقش طاق
 ز تنگ لعل لبهای شکر خند
 ز خالش کار دل گردید مشکل
 ز ابروی کجش شمشیر می زد
 زهر تیری که از مژگانش انداخت
 بوحدت کثرتش چون بود غالب
 ز لیخا از زلیخائی برونشد
 به تار طره زلف بلندش
 به سیب غنغیش گردید پابست
 بشوخی ز دشمن بر جسم و جانش
 چنان آتش بجانش کارگر شد
 دلش در دام صورت شد گرفتار
 تعین چون بمعنی گشت روپوش

بر از کوکب دری است تاجش
 که بار آورد زیتون المبارك
 خجل از عارضش ماه دوهفته
 سراپایش همه نور علی نور
 در او یکبارگی گم کرد خود را
 که فلک طاقش در گل فروشد
 مرا او را شیشه آرام بشکست
 نهال قامتش از پا در افتاد
 خیالی کاورد رنج و ملالی
 کتاب هستیش گردید اوراق
 دل تنگش لبالب گشت از قند
 فزودش عقد دندان عقده دل
 ز مژگان سیاهش تیر می زد
 به پیشش سینه خود را سپر ساخت
 بشد ممکن خبر از رمز واجب
 دلش پابست زنجیر جنون شد
 فتادی همچو صید اندر کمندش
 زسیم ساعدش شست از خودی دست
 که از تف سوخت مغز استخوانش
 که راعیل از زلیخا بی خبر شد
 نبود از معنی سیرت خبر دار
 مصور را نمود آن دم فراموش

اگر جانش زمعنی بود آگاه
 حجاب کثرتش گرددور میشد
 ولی باید بمنزلگاه عاشق
 به قید و صورت و تقلید بندیم
 همه در بند صورت پای بستیم
 اگر او را نباشد پسر آگاه
 نشد چون پیر عشق اول دلیلش
 بکوی عشق هر کس بی دلیل است
 نشاید بی دلیل اینجا قدم زد
 که راه عشق باشد بس خطرناک
 محیطش را نباشد هیچ ساحل
 گذر کردن از آن دریای زخار
 در اول چونکه عاشق ترک سر کرد
 براه عشق اگر ثابت قدم شد
 ز هستی هر که شد فانی مطلق
 شود گر پرده پندار پاره
 نه بیند جز جمال روی دلدار
 بیا ساقی که آمد صبح صادق
 قدح لبریز کن وقت صبح است
 بکن سرمستم از صهبای دیرین
 برونم ساز از این جلد خاکی
 ز بوی زلف یوسف هوشش آرم

گذشتی از مقام لی مع الله
 سراپسای وجودش نور میشد
 شود پیری دلیل راه عاشق
 تمامی خود نما و خود پسندیم
 خدا را بنده اما بت پرستیم
 فتد در چاه و گردد دور از راه
 نمود آنسان که میدانی ذلیلش
 شود گمراه اگر خود جبرئیل است
 و یسا از وادی عشاق دم زد
 بود و وصفش برون از وهم و ادراک
 از آن دریا گذشتن هست مشکل
 نه آسان است بل سخت است و دشوار
 تواند اندران وادی گذر کرد
 بسبک عاشقان نامش رقم شد
 بمعشوق حقیقت گشت ملحق
 بهر جانب کند عاشق نظاره
 بغیر از یار پیدانیست اغیار
 بده جامی که گردد طبع ناطق
 از آن راحی که روح افزای روح است
 که گویم از برایت نقل شیرین
 که دیدم دوش خواب هولناکی
 سخن از یار اندر گوشش آرم

ولی افتاده مدهوش است و بی تاب	نه من دیدم زلیخا دید آن خواب
زلیخا را کنم از خواب بیدار	کنون خواهم به توفیق جهاندار
بکلی کرده عالم را فراموش	گمانم عشق او را برده از هوش

بیدار نمودن زلیخا را کنیزان از خواب و آغاز عشق
جاندوز و بیطاقتی زلیخا

نسیم صبح صادق جلوه گر شد	چه شام هجر را از پی سحر شد
مؤذن دم زدا ز الله اکبر	خروس عرش برهم ریخت شهر
نقاب از چهره گل بر دریدند	هزاران لحن داردی کشیدند
نسوای بلبلان از طرف گلزار	همه شب خفتگان را ساخت بیدار
میان رخت خواب نیاز خفته	زلیخا چون به شب ماه نهفته
شده مدهوش از رؤیای دوشین	سرش پرشور از صهبای نوشین
بلی آن خواب و مدهوشی عجب نیست	عجب مرگ است و بیهوشی عجب نیست
همه پروانه آن شمع گشتند	کنیزان دور آن مه جمع گشتند
غبار خاطرش از دل نشاندند	گلاب و مشک بر رویش فشاندند
ز روی آینه زنگار برداشت	نقاب از صفحه گلزار برداشت
تنی بی روح همچون نقش دیوار	خمار آلوده شد از خواب بیدار
نظر افکنده رسو از چپ راست	دو نرگس پر خمار از خواب برخاست
به لب انگشت حسرت میگزیدی	نشانی زان بت دوشین ندیدی
ندید آثاری از آن ماه پاره	ز هر سو کرد آن گلرخ نظاره

جهان در پیش چشمش تار گردید
 بکار خویشتن گردید حیران
 تو گوئی تند بادی گشت پیدا
 زمانی شد که از خود بود خالی
 بر آن شد تا گریبان صبری
 ولیکن شرم او را گشت مانع
 عنان صبر را دادی بدستش
 ولی آن راز را بنمود پنهان
 لبش بد با کنیزان گرم گفتار
 فرو میریخت اشک دیده بر دل
 اگر چه با کنیزان گفتگو داشت
 به صحبت بار فغان همزان بود
 لب او با حریفان در تبسم
 نظر بودش بهمبازان نوشین
 زبانش شکرین در نزد اغیار
 زبان با همنشینان بود در راز
 نه دیگر یاد خودنی پیکرش بود
 بلی هر دل که با دلدار باشد
 دلی کز وصل معشوق است ناکام
 ندارد آرزویی غیر دلدار
 بسر سودای اغیارش نباشد
 بغیر از یار نبود گفتگویش

چنان کز عمر خود بیزار گردید
 چه بو تیمار شد سر در گریبان
 نهال قامتش را کند از جا
 همی زد با خیال خویش فالی
 نماید چاک چاک از درد دوری
 خیال فاسدش را کرد قاطع
 برونشد اختیار او ز شستش
 چه کان گوهر و گوهر که در کان
 ولی دل بود یش در پیش دلدار
 بدل اشک بصر را داد منزل
 ولی دل جای دیگر در گرد داشت
 دل اندر نزد آن آرام جان بود
 بدل با یار بودی در تکلم
 بیاطن هم سخن با یار دوشین
 روانش غرق خون از هجر دلدار
 ولی دل سوی دلبر داشت پرواز
 نه جز درسروای دلبرش بود
 که جامیلش سوی اغیار باشد
 کجا با غیر یارش هست آرام
 نباشد غیر یارش با کسی کاری
 بجز او با کسی کارش نباشد
 بجز دلدار نبود جستجویش

بروزی میدهد صدفبار او جان
هزاران بار آید جانش بر لب
شب آمد عشقبازان را پرستار
شب آمد پرده دار راز عاشق
که عاشق را بشب هنگام راز است
چه شب شد کنج تنهائی نشستن
چه بو تیمار سردر زیر برداشت
خیالش را همی زد نقش و تصویر
بدل میزد همی نقش خیالش
که ای نور مجسم از چه ذاتی
ندانم گوهرت را از چه کان است
دلم بردی ورخ از من نهفتی
نگفتی بامن مسکین تو نامت
تورا باشد کدامین شهر منزل
که می سوزم ز درد اشتیاق
کسی چون من گرفتار بلا نیست
چنین خواهی که من دیدم بعالم
چه درد است اینکه درمانی ندارد
نمیدانم دلم دیوانه کیست
نمیدانم که زد از غمزه تیرم
بیسک تیرنگاه دل پسندش
چنین روزی که من دارم که دارد
نباشد هیچکس افسرده چون من

که تا آنروز را آرد بپایان
که تا آنروز هجران را کند شب
شب آمد بیدلانرا یارو غمخوار
شب آمد همدم و همساز عاشق
در معشوقه از هرسوی باز است
در صحبت بروی غیر بستن
خیال روی آن جانانه را داشت
ز خواب خویشتن میجست تعبیر
زبان حال بودی این مقالش
برون از حد و وصف ممکناتی
که چشمم از غمت گوهر فشان است
نشان از شهر و نام خود نگفتی
نمیدانم کجا باشد مقامت
که از هجر تو کارم گشته مشکل
ندانم از کجا پرسم سراغت
چو من بادر دو غم کس مبتلا نیست
ندیده هیچکس ز اولاد آدم
چه هجر است اینکه پایانی ندارد
شراب شورم از پیمانه کیست
نمود از طره خسود دستگیرم
فتادم همه چه صید اندر کمندش
غم و سوزی که من دارم که دارد
بکوی عشق پا افشرده چون من

نه بیند کس چنین خوابی در ایام
 که نه آغاز دارد او نه انجام
 چنین یاری که من دیدم که دیده
 نه کش دیده نه گفته نی شنیده

بمقراری کردن زلیخا و بخواب رفتن از گریه وزاری
 و یوسف را باردیگر بخواب دیدن

خوشا عشق و خوشا افسانه عشق	خوشا آن کس که شد دیوانه عشق
خوشها آن کاندان سودای عشق است	پراز شور و پراز غوغای عشق است
بهر دل عشق جانان کرد منزل	بیند بر جمیع ما سوی دل
چنان آتش بجانش بر فروزد	که هست و نیست را یکسر بسوزد
بسوزاند همه خشک و ترش را	دهد باد فنا خاکسترش را
برونش آرد از کوی سلامت	بدوشش بر نهد بار ملامت
کند هر دم ملامت را شعارش	که ناید از ملامت هیچ عارش
زلیخا را چه عشق آتش بجان کرد	جهانی را پراز آه و فغان کرد
فغان و ناله اش چندان اثر کرد	که گوش چرخ گردون را خبر کرد
بدینسان بود حالش تا بیک سال	که شد از سوز عشق آشفته احوال
نبودی روز و هفته ماه رسالتش	بجز دیدار جانان در خیالش
وجودش بود مالا مال از عشق	ز عالم گشته فارغ بال از عشق
نبودی یکسرش از عشق خالی	شد از غم قد سرو او هلالی
نمود از صبح تا شب آه وزاری	بهر شب مینمود اختر شماری
گاهی با خویش شرح راز میکرد	نوای عاشقی آغاز میکرد

گهی زد آتش شوقش زبانه
 گهی با بخت خود اندر شکایت
 که ای بیدادگر ای چرخ گردون
 ندیدم من بجز کجگر دی از تو
 نمودی ز هر غم در شیشه من
 بدست بی نشان دادی عنانم
 نشان بی نشان را از که جویم
 نموده شیوه خود سرکشی را
 خیال او بغیر از سرکشی نیست
 اگر معشوقه با عاشق ستیزد
 خوش است اول نماید کامجویش
 مراد ردل بجز این آرزو نیست
 نمی بینمش کز او کام گیرم
 نه دیدارش مرا گردد میسر
 بیاید بار دیگر گر به خوابم
 بخوابش قانم لیکن نیاید
 نماید گر بخوابی سر فرازم
 ولی از بس دو دیده اشگبار است
 چه شب گردیده است بیداریش فرض
 که شاید خواب در چشم تر آید
 در آید دولت فرخنده از در
 همی گفت این سخن تا برد خوابش

کشید از دل نوای عاشقانه
 گهی با چرخ گرون در حکایت
 مرا تا چند گردانی چه مجنون
 گرفته آفتابم زردی از تو
 شد از جورت ملامت پیشه من
 ولسی از وی نمیگوئی نشانم
 بگو این راز پنهان با که گویم
 کشیده خنجر عاشق کشی را
 ولی این شیوه عاشق کشی نیست
 بنا کامی چرا خونش بریزد
 پس آنکه خون بریزد از گلویش
 ولی جان قابل آن ماه رو نیست
 ز شهد کام او آرام گیرم
 نمی آید بخوابم بار دیگر
 فرو بنشانند از دل التهابم
 بخیل است و بخالت می نماید
 براهش جان شیرین را ببازم
 تو گوئی زاهد شب زنده دار است
 ز بخت خواب خود خوابش دهم قرض
 شود تا آفتابم از در آید
 بدیدارش شود کامم میسر
 ز سر هوش وز دل شد صبر و تابش

هنوزش سر نیاسوده بیالین
 همان صورت که اول باردیدی
 در آمد بارخی چون ماه تابان
 زلیخا چون بر خسارش نظر کرد
 بیای او بسود از جان جبین را
 به آن صنایع که مصنوعش تو استی
 بدا داری که داور آفریدت
 به خیل سروران کردت سرفراز
 قدرت را ساخت چون سرو دل آرا
 ز رویت مهر عالم را ضیا داد
 کمندی داده از زلف بلندت
 به یکتائی که یکتا خلق کردت
 که یکدم بر من مسکین نظر کن
 بگفت ایشمع بزم مهربانی
 مرا در دیست کا ورا نیست درمان
 بدام طسره ای گشتم گسرفتار
 تو گفستی مرغ قدسی آشیان است
 ز سیمرخ اندرین عالم نشانه
 برونشد از کفم سر رشته خویش
 ولی سیمرخ من نامی ندارد
 گرفتار همای بی نشانم
 خوش آن عاشق که داند نام معشوق

در آمد از درش آن غیرت چین
 ازو این هجر بی پایان کشیدی
 که از چهار مشرق شد نمایان
 زمین بوسید و اشک دیده سر کرد
 شکر بارید و گفت آن نازنین را
 بآن رافع که مرفوعش تو استی
 چنین دلدار و دلبر آفریدت
 میان دلبران کرد ممتاز
 مرا چون سایه اش افکند از پا
 بدیدار توجانم را صفا داد
 مرا افکنده در دام کمندت
 چنین بیمثل و همتا خلق کردت
 ز سوز آه مظلومان حذر کن
 چگویم با تو از راز نهانی
 مرا هجر است کورا نیست پایان
 کز او نبود هویدا هیچ آثار
 و یا سیمرخ قاف او را مکان است
 نباشد غیر نامی در زمانه
 نیم آگاه از گمگشته خویش
 نه آغاز و نه انجامی ندارد
 مدام اندر هوایش خونفشانم
 بود آگاه از انجام معشوق

اگر از هجر باشد تلخ کامش
 نداند گر از او نام و نشانی
 بدایه راز خود چون کرد اظهار
 چه دایه با خبر از راز گردید
 ز کارش ماند دایه در تحیر
 که نادانستن از آغاز هر کار
 مرادی را ندانستن در اول
 نشد تا عقده بگشاید ز کارش
 زبان بگشود بر اصلاح و پندش
 نخستین گفتنش آن رمز آزموده
 به خواب دیو تعبیری نباشد
 بشکل و صورت نیکو در آیند
 زلیخا گفت حاشا دیو بد خو
 تنی کز جنس خاکی دور باشد
 بگفتا نیست در قولت فروغی
 بپاسخ گفت اگر خوابم دروغ است
 دروغ از غول چندین برنشاید
 بگفتش عقل دوراندیش داری
 بگفتا گر خیالم خام بودی
 دلم دیوانه روی نگار است
 عنان دل اگر بودی بدستم
 عنان اختیارم در کف اوست

نماید کام خود شیرین بنامش
 بسی سخت است بر او زندگانی
 شد آندم دایه از رازش خبردار
 جهان در پیش چشمش خوار گردید
 دلش شد غرق دریای تفکر
 چسان گردد ز انجامش خبردار
 در آخر جستنش امریست مشکل
 کند از وصل یار امیدوارش
 کند اندر نصیحت پای بندش
 که این خواب تو خواب دیو بوده
 در آنها هیچ تأثیری نباشد
 باین افسون دل از مردم ربایند
 که بتواند شود آن شکل نیکو
 معاذ الله که غیر از نور باشد
 گمانم بسته‌ای بر خود دروغی
 چرا از نور او بر دل فروغ است
 کسی از راستان هرگز نیاید
 چنین سرگشتگی در پیش‌داری
 چرا روز امیدم شام بودی
 بسر سودایم از سودای یار است
 چسان این افترا بر خویش بستم
 جزا نبود مرا اندر رگ و پوست

پر است از عشق آن‌مه بندبندم
 که اندر آتش عشقش سپندم
 چسان بر گیرم از پیمانه او
 که تا محشر شدم دیوانه او
 سمند روار سوزم از فراقش
 به بینم از کجا گیرم سراغش
 چه دایه دید سوز و اضطرابش
 رسانید این خبر را نزد بابش
 پدر زین ماجرا گردید دلخون
 سپاه غم بجانش زد شبیخون
 شد از حال زلیخا زار و دلگیر

عنانش را سپرد آن دم به تقدیر

آگاهی یافتن پدر زلیخا از راز عشق او و فرستادن
 دایه را برای بکار بردن حیلۀ که تسکین خاطر زلیخا
 را فراهم کند و نگرفتن نتیجه

چه گردد آفتاب عشق طالع
 نشاید آفتاب از گل بپوشید
 بهرجا عشق گردد پرتو افکن
 چنین گفتند رندان سخندان
 دهد خود رنگ رخسارش نشانی
 نباید عشق را بنمود مستور
 کلامی نیست در عالم نهفته
 زلیخا عشق یوسف را نهان داشت
 نهانی شور عشقش بود بر سر
 بدینسان بود دایم روزگارش
 بدینسان بود دایم روزگارش
 نشاید تیره ابرش گشت مانع
 در او پنهان گردد روی خورشید
 شعاع او برون گردد زروزن
 نشاید عشق را بنمود پنهان
 که باشد رنگ عاشق زعفرانی
 که هر کس گشت عاشق هست معذور
 که گوئی تا کنونش کس نگفته
 بسینه تخم مهر او نهان کاشت
 دلش لبریز خون از هجر دلبر
 نه روز آرام نهد در شب قرارش

به شب فریاد و افغان ساز میکرد
 ز شب تا صبح فریاد و افغان داشت
 چنان زد عشق آتش بر روانش
 ولی آن راز را گویا نمیکرد
 بشد آخر و راجون ناله افزون
 شنیدم این سخن از قول رندان
 در آخر نار عشقش شعله ور شد
 نشد آنرا ز را پوشیده دارد
 بصد پرده اگر سازی نهانش
 بدل شد رنگ رخسار منیرش
 نهان از مردمان میکرد آن راز
 چه می بارید خون از دیده گانش
 ز بی تابى و آه و سوز و سازش
 زد دل زد آتش عشقش شراره
 فزون کردید از حد اضطرابش
 دلش بگرفت چون بسمل طپیدن
 طپیدن با پریدن گشت چون یار
 چه آن مه را فزون نشد محنت و درد
 بزردى شد مبدل روی ماهش
 کنیزان چون نظر کردند حالش
 که از غم حالتش افسرده باشد
 ولی کس مخبر از حالش نمیشد

نوای عاشقى آغاز می کرد
 ولی در روز راز خود نهان داشت
 که گفتی سوخت مغز استخوانش
 بکلی سر خود افشا نمیکرد
 درآمد راز او از پرده پروں
 که نتوان مشت را برزد بسندان
 پدر از حال زار او خبر شد
 شراب هجر را نوشیده دارد
 برون از پرده می آید نشانش
 خبر میداد از راز ضمیرش
 ولیکن اشک چشمش بود غماز
 هویدا میشد اسرار نهانش
 برون از پرده می افتاد رازش
 نمودی راز او را آشکاره
 نبودى هیچ میل خورد و خواش
 نمودی رنگ رخسارش پریدن
 ازین هردو برسوائى کشد کار
 خیالش سر برسوائى در آورد
 گذشت از بام گردون دود آهش
 خبر گشتند از رنج و ملالش
 نهانی غنچه اش پژمرده باشد
 کسی آگه ز احوالش نمیشد

نشد معلوم اورا عقده دل
 ندانستند اورا چیست باعث
 بکار او همه حیران بمانند
 یکی گفتی رسیده چشم زخمش
 یکی گفتا که آثار جنون است
 یکی گفتی همانا سحر ساحر
 یکی گفتا ز جن آسیب دیده
 بحقش هرکسی بردی گمانی
 نشانیهای هریک سوء ظن بود
 یکی گفتا که او گردیده مجذوب
 عیان از چهره اش آثار عشق است
 دگرگون حالتش چون دید دایه
 بدو گفتا که ای ماه فروزان
 گمانم آنکه خوابی دیده باشی
 نموده غمزه شوخی اسیرت
 هما صورتی را دیده در خواب
 ولی آگه نشد کس از ضمیرش
 مراورا دایه بس افسونگر آمد
 بسحر آموزی و نیرنگ سازی
 نهال خشک را پر میوه میکرد
 براه عشقبازی کار دیده
 ز حال عاشق و معشوق واقف

که کار عشق بس کاریست مشکل
 قضا جنبان اورا کیست باعث
 تمامی مات و سرگردان بمانند
 ترقی تا باین حد داشت فهمش
 دگر گفتا که جادو یافسون است
 نمودش این چنین افسرده خاطر
 و یا خود از پری زحمت کشیده
 همی دادند از حالش نشانی
 برون از حال آن سیمین بدن بود
 شده از جذبه معشوق مغلوب
 یقین دانم که او بیمار عشق است
 به خاك افکند خود را همچو سایه
 دلم را بیش این جانا مسوزان
 که دل از خویشتن ببریده باشی
 بدام عشق کمرده دستگیرت
 ز عشقش اینچنین گردیده بی تاب
 نیامد حرف ایشان دلپذیرش
 که در نیرنگ سازی ساحر آمد
 حریفش کس نشد در حیل بازی
 بسا دوشیزگان را بیوه میکرد
 فراوان عاشق و دلسدار دیده
 بهر خوب و بدو زشت و لطایف

بسی معشوق و عاشق را بیکدم
 چه از حال زلیخا گشت آگاه
 زمین بوسید و گفت ای سرو طناز
 دلت خرم روانت شاد و خرسند
 مدامت خاطر از غم شاد بادا
 تو آن سروی که من بودم به نزدت
 گلی از گلستان دلفریبی
 من از طفلی بنارت پروریدم
 چه جان امروز در جسمم عزیز
 پروردم تو را با ناز و نعمت
 تو را چون گوهر یکدانه جستم
 نمودم پرده دل را قماط
 زبستان محبت دادمت شیر
 به شب افسانه گوی خواب بودم
 سر شب تا سحر این بود کارم
 سحر گه چون شدی از خواب بیدار
 برفتن زینت دوشم تو بودی
 نهال نورست چون بارور شد
 ز حالت اندکی غافل نبودم
 شب و روزت بخدمت ایستادم
 تمام عمر کارم بود خدمت
 بجز خدمت نبوده هیچ کارم

بهم چون جسم و جان بنمود تو ام
 بخلوت آمداندر پیش آن ماه
 بخوبی از همه خوبان سرافراز
 لب لعلت مدامی در شکر خند
 ز تیمار و الم آزاد بسا دادا
 بلا گردان قد همچو سروت
 که مرغ جان نمودت عندلیبی
 بدل مهر و وفایت را خریدم
 تو را از جان و دل بودم کنیزی
 بریدم نافت از تیغ محبت
 تنت را با گلاب و مشک شستم
 به پیچیدم بصد شوق و نشاطت
 نموده شیر شوقم در تو تأثیر
 بروزت چون گل شاداب بودم
 که باشی همچو جان اندر کنارم
 گلاب افشاندمت بر ماه رخسار
 چه جان دایم در آغوشم تو بودی
 مرا مهر تو در دل بیشتر شد
 بغیر از خدمت مایل نبودم
 همی سر بر کف پایت نهادم
 بدرگاه تو ای خورشید طلعت
 کنون تا زنده ام خدمت گزارم

نمایم خدمت، تازنده هستم
 نگوئی دایه نیکو نهادم
 کنون ای اختر خرسند مایه
 بیان کن از چه رود ریچ و تابی
 گل رویت چرا پژمرده باشد
 چنین آشفته‌گی در کارت از چیست
 که برداز کف عنان اختیار
 کدامین راهزن راه تو برده است
 دل اندر مهره مهر که دادی
 یقین در خواب دیدی روی مامی
 به من درد دلایت باید همی گفت
 بگو تا چاره کارت نمایم
 اگر در آسمان باشد مکانش
 کنم یکباره او را دستگیرش
 کنون باید بگوئی بی کم و کاست
 که آن‌مه از کدامین آسمان است
 اگر باشد فرشته یا که غلمان
 بیارم دست بسته از قفایش
 اگر باشد پری یا حور زاده
 اگر باشد به بحرو برو بیشه
 به نزدت آورم ای سرو آزاد
 زلیخا آن‌مه خورشید پایه

تورا از جان و از دل بنده هستم
 گمان کن يك كنیز خانزادم
 بگو راز دل خود را بدایه
 چرا اینگونه اندر اضطرابی
 بدینسان حالت افسرده باشد
 بیان کن زردی رخسارت از چیست
 چنین بنموده بی صبر و قرارت
 بدست رنج و اندوهت سپرده است
 که بر رخ ششدر غم را گشادی
 دهد رخساره زردت گواهی
 نباید از طیبیان راز بنهفت
 علاج درد و تیمارت نمایم
 و یا اندر زمین باشد نشانش
 بدام طرهات سازم اسیرش
 بمن نام و نشان یار خود راست
 کدامین گلستان را او مکان است
 برونش آورم از باغ رضوان
 کنم افسون بتسبیح و دعایش
 به تسخیرش در آرم بی اراده
 نمایم همچو جن او را به شیشه
 بوصل او نمایم خاطرت شاد
 چه دیدی مهر باتیمار دایه

ندیدی چاره‌ای جز راست گفتن	همی شد گرم‌در از دیده سفتن
بگفتا راز پنهانی به دایه	عیان شد مهر عشق و رفت سایه
بدایه گفت سرعشق جان سوز	ز روی صدق آن ماء دل افروز
ولی غافل که دردش را دوا نیست	بغیر از خون دل اورا غذا نیست
زدایه چاره‌ای می برنیاید	نهال عشق اورا بر نشاید
همی گریید چون ابر بهاری	نبودش طاقت و صبر و وقار

در آن هنگام شد از گفته خاموش

فغان از دل کشید و رفت از هوش

آوردن دایه زلیخا را به هوش و شروع به بیقراری
 کردن زلیخا و آساهی پدر او از چگونگی و بستن دست
 و پای زلیخا را چون دیوانگان برنجیر و شرح حال و افغان
 عاشقانه آن

زلیخا بار دیگر دیده بگشود	نوای عاشقانه باز بنمود
چه غنچه چاك زد پیراهن غم	روان بنمود اشك دیده چونیم
گریبان را چه گل بنمود پاره	زدیده خون نشان شد چون ستاره
گاهی می‌کند موی عنبرین را	گاهی می‌خست روی نازنین را
کنیزان و پرستاران دویدند	بدورش همه چه حلقه صف کشیدند
رهی گر بود از آن حلقه نمایان	از آن حلقه برون جستی چه پیکان
اگر آن حلقه نگرفتی عنانش	کس از بیرون نمی‌جستی نشانش

رهش را خادمان مسدود کردند
 گر آن سد بنده تیرش نمیشد
 پدر گردید از حالش خبردار
 علاج کار جست از کار دانان
 که باید کرد او را کندو زنجیر
 نشاید عقده از کارش گشادن
 پس آنکه داد فرمان شاه مغرب
 در آن دم خرده بینان منافق
 دو پیچان ماری آوردند از زر
 یکی برگردن آن مه به بستند
 یکی بر ساق سیمنش کشیدند
 بساقش حلقه زن شد مار زرین
 بهرجا این مثل در کار باشد
 زلیخا بود چون گنج نهانی
 بزنجیر آنکسی باشد سزاوار
 بیاید کند زد بر پای ماهی
 نگاری را بیاید کرد زنجیر
 چه میگویم زبانم لال گردد
 نیارد در نظر چندان تحمل
 چه برقی بگذرد از پیش رویم
 اگر بختم شود از خواب بیدار
 در آرام گردنش را زیر زنجیر

خیال فاسدش مقصود کردند
 برفتن کس عنان گیرش نمیشد
 غلامان را یکایک کرد احضار
 به تدبیرش چنین دادند فرمان
 به از زنجیر دیگر نیست تدبیر
 بدستش بند زر باید نهادن
 که در زنجیر افتد ماه مغرب
 بری از حالت معشوق و عاشق
 برای حفظ آن گنج جواهر
 دل از سیمرغ عشق یار خستند
 بیکباره وفا از او بریدند
 که بودی مهره اش از عقد پروین
 که هر جا گنج باشد مار باشد
 نمودش مار زرین پاسبانی
 که باشد در زمانه مردم آزار
 که آتش زد بجان بی گناهی
 که بی تقصیر زد بر جان من تیر
 که ماه من بدینم نوال گردد
 که بینم سیر آن رخسار چون گل
 رساند جان شیرین در گلویم
 بزنجیر غمش سازم گرفتار
 که زنجیرش شود آن دم گلوگیر

بزیر دامنش چون مار خفتی
 مرا از عشق در گردن کمنداست
 بود پای دل اندر عشق زنجیر
 دوپایم بسته زنجیر عشق است
 بگردن رشته تسلیم دارم
 که جارا بیمش از بندگران است
 مرا خود پای طاقت مانده در گل
 ندانم این تن نازک تر از گل
 اگر صیاد آید سوی زنجیر
 منم آن صید دست و پای بسته
 چه حاصل گرزند صیاد تیرم
 غلط گفتم اگر بر پشت پایش
 مرا بر جان و دل دردی نشیند
 چه جای آنکه بیمارش به بندم
 بزنجیر غمش گردست گیرم
 اگر او خاطارش خرسند باشد
 اگر صد سال اندر عشق دلدار
 بمیرم گر ز زنجیر ملامت
 اگر خونم بریزد آن سمبدر
 بدینسان بود سرگرم فسانه
 با قسوس خاطر خود شادمی کرد
 گهی حالش مبدل شد به حالی

ز نوگس اشک باریدی و گفתי
 چه حاجت دیگرم با کند و بنداست
 چه حاصل گر بود زنجیر تدبیر
 دلم صد پاره از شمشیر عشق است
 ز زنجیر پدر کی بیم دارم
 که دل در بند زلف گلرخان است
 ازین بند گران دیگر چه حاصل
 چسان زنجیر را سازد تحمل
 بصید بسته پاکی می زند تیر
 که دستم بسته و پایم شکسته
 که من در دام عشق ایندم اسیرم
 نشیند گرد راهی از قفایش
 اگر در پای او گردی نشیند
 خدا ناکرده آزارش پسندم
 گراو با من بود منت پذیرم
 چه غم گر پای من در بند باشد
 بزنجیر جنون باشم گرفتار
 سر آن شوخ طنازی سلامت
 حلالش باد همچون شیر مادر
 سرود از دل نوای عاشقانه
 خراب آباد دل آباد می کرد
 بروز و شام و هفته ماه و سالی

گهی هوش و گهی مدهوش بودی گهی در ناله که خاموش بودی

به زنجیر جنون آن ماه بیکر

مقید بود تا یکسال دیگر

خواب دیدن نوبت سوم حضرت یوسف را و نوید وصل دادن

به زلیخا و ساز بیکراری او

قوی چنگ و قوی دست و قوی پشت	بیا ای عشق طرار قدر مشقت
بیا ای چشم عشاق از تو روشن	بیا ای از تو عالم گشته گلشن
که ناخوش از تو خوش خوش از تو ناخوش	بیا ای حیل و باز آدمی کش
که گاهی صلح و گاهی جنگ داری	ندانم تا یکی نیرنگ داری
گهی بی مهر و گاهی در وفائی	گهی در جور و گاهی در صفائی
گهی در آشتی و گاه قهری	گهی اصلاح و گاه آشوب شهری
گهی فرزانه سازی جاهلان را	گهی دیوانه سازی عاقلان را
بزنجیر افکنی فرزندگان را	نمائی آشنایانگان را
هزاران عقده اندر دل نمائی	گره از زلف پرچین برگشائی
به بیداری نمائیشان جگر خون	بخواب آری به مهر و یان شبیخون
دو جانب خاطرش گردید دلگیر	زلیخا چون مقید شد بزنجیر
یکی کم لطفی باب کبارش	یکی بیمهری و هجران یارش
دلش از زندگانی سیر گردید	ازین بابت بسی دلگیر گردید
نوا بیخودی بنمود آهنگ	شبی زد شیشه آرام بر سنگ

کشید از فرق مشکین مصور
 چه غنچه جامه جان چاک کردی
 ز نرگس ژاله می بارید بر گل
 چه سوسن خوش زبانی ساز کردی
 الف را بهر سجده دال کردی
 به خاک راه فرسودی جبین را
 که ای غارت گر قلب خموشم
 تمام هستیم تاراج کردی
 دلم بردی و دلگیرم نمودی
 نگارا این نه رسم دلربائی است
 بعالم رسم دلداری نه این است
 پس آنکه افکنی طرح جدائی
 جدائی از من بیچاره تا کسی
 نه از نام و نشانت هستم آگاه
 چه نامی تا شوم قربان نامت
 بدام عشقت ای ماه شکرخند
 به بند غم گرفتارم من زار
 نمیگویم عزیز روزگارم
 تو را از جان و دل کمتر کنیزم
 توانی خاطر مرا شاد سازی
 کسی چون من اسیر غم نباشد
 پدر مغضوب درگاهم نموده

پریشان کرد گیسوی معبر
 بسر باز آتش دل خاک کردی
 گلش بر بود تاب از جعد سنبل
 سرود عساشقی آغاز کردی
 بیار خویش شرح حال کردی
 مخاطب ساخت یار نازنین را
 به یغما برده عقل و صبر و هوشم
 به تیر غمزه ام آماج کردی
 اسیر کنده و نجیرم نمودی
 همانا این نشان بیوفائی است
 ستمکار استمکاری نه این است
 که در خواب از عزیزان دلربائی
 در این بیچارگی آواره تا کی
 که تا کردم تو را قربان درگاه
 بلاگردان زلف مشکفامت
 دلم چون نیشکر افتاده در بند
 چه گل گردیده ام مشهور بازار
 کنیز و بنده و خدمتگزارم
 ترحم کن به چشم اشک ریزم
 کنیزی را ز غم آزاد سازی
 که زخم عشق را مرهم نباشد
 قرین محنت و آهم نموده

ورا عار آید از فرزندى من
 بریده مادر از فرزندیم دل
 چنان افتاده ام از چشم مادر
 به چشم باب و مادر هردو خوارم
 پرستاران بیحد از شماره
 کنارم شد تهی یکباره از یار
 بغیر از دیده های اشکبارم
 بآن مقصود جان گفت و شنودش
 هنوز از چشم دل نگرفته خوابش
 تنش در بستر راحت نخفته
 بدان شکلی که نتوان وصف او گفت
 زلیخا همچو گل در پایش افتاد
 سرشک از دیده می بارید چونیم
 بگفت ای از دل و جان تاب برده
 به نقاشی که نقشت را قلم زد
 که رحمی بر من خونین جگر کن
 بگو بامن تو از نام و نشانت
 بگفتا گردوای دردت این است
 ازین غم گردو چشمت اشکریز است
 یکی از خواجگان شهریارم
 زلیخا آن نشانیها چه بشنفت
 ازان مژده لبش پر خنده گردید

کسالت دارد از دلبنسدى من
 ز عشقت کار دل گردیده مشکل
 که هستم در نظر از خاک کمتر
 که پنداری اسیر زنگبارم
 نمودند از من غمگین کناره
 کنون جز اشک چشم نیست غمخوار
 نباشد همدمی اندر کنارم
 بدی تا خواب شیرین در ربودش
 که طالع گشت دردم آفتابش
 در آمد از در آن مساه دو هفته
 که بودی در نکوئی طاق و بی جفت
 ز خوناب جگر سیلاب سرداد
 بزاری دامنش بگرفت محکم
 ز سر هوش و ز چشم خواب برده
 بدین خوبی و نیکوئی رقم زد
 مرا از شهر و نام خود خبر کن
 نما آگاهم از شهر و مکان
 مراد و مقصدت بامن همین است
 مقیم مصرم و نامم عزیز است
 به مصر امروز صاحب اختیارم
 ز شادی لعل او چون غنچه بشکفت
 که گوئی مرده بود و زنده گردید

گرفت از نو نشاط ز نسدگانی
 رمید از شهد گفتار نگارش
 به تن روح آمد وزورش ببازو
 ز خواب حرم و آن بخت فیروز
 ز بوی نوشدارو از لب یار
 دونه گس را نمود از یکدیگر باز
 که ای در روز محنت مسلم من
 دهید از من پدر را دزدگانی
 نهال آرزویم بارور شد
 بیا بگشا ز سیم بند زرین
 برون گردید سودای جنونم
 پدر این مژده چون آمد بگوشش
 روان گردید شه با خادار شاد
 مکمل کردش از دیهیم و افسر
 نمود از دست و پایش بند را باز
 کنیزان در حضورش سر نهادند
 پرستاران به پیشش صف به بستند
 مہین بانو فراز مستند ناز
 بهم زادان چه طوطی شکرخوار
 سخن گفתי زهر شهر و دیاری
 گه از بلخ و بخارا کرد تعریف
 شمردی شهرها را یک یک زود

فنایش شد بقای جاودانی
 ز سرهوش و زدل صبر و قرارش
 بشد باعیش و شادی هم ترازو
 شب هجرش مبدل گشت برروز
 به عین بیہشی گردید هشیار
 کنیزان را در آن دم داد آواز
 بہر تیمار و دردی محرم من
 بگوئیدش ز راه مہربانی
 مرا دیوانگی از سر بدرشد
 گشاین بند زر از ساق سیمین
 کنون از بند زر آور برونم
 ز شادی رفت از دل و صبر و هوشش
 بہ عزم دیدن آن سرو آزاد
 نهادی بر سرش تاج جواهر
 بدیہیم شہی کردش سرافراز
 فراز تخت عاجش جای دادند
 بر رویان بساط افش نشستند
 نشست و کرد از هر سوسن ساز
 شکر بارید از لعل شکر بار
 زهر ملکی و از ہر شہریاری
 گہ از روم و ختن بنمود توصیف
 ولیکن مصر او را بود مقصود

چه نام مصر آمد بر زبانش	فرومیریخت اشك از دیدگانش
سران مصر را يك يك شمردی	که تا نام عزیز مصر بردی
چه آمد بر زبان نام عزیزش	نبود از خویش باقی هیچ چیزش
زمام اختیار از دست دادی	شدی مدهوش و برخاك افتادی
نبودی غیر ازین ورد زبانش	حدیث از یار میگفت و مکانش

تمام روز و شب این بود کارش

بدین دستور طی شد روزگارش

فرستادن رسولان برای خواستگاری زلیخا از طرف سلاطین
و باریافتن بدر بار پادشاه مغرب و اطلاع حاصل کردن
زلیخا از چگونگی امر و ناراحتی او

همایون طوطی طبع شکر بار	چنین شهد سخن ریزد زمناقر
که تاجر هر کجا دارد متاعی	بدورش می نمایند اجتماعی
بویژه گر متاعش تازه باشد	خریداران بی اندازه باشد
ولیکن هردکانی را مکانی است	دکان دلبری نیکو دکانی است
دکان عشق حسن دلفریب است	متاعش غمزه چشم حبیب است
شنیدم هر که شیرینی فروشد	یقیناً مشتری بروی بهجوشد
بهر جادلبری دکان کند باز	شود از تیرمژگان ناوك انداز
خدنك غمزه اش هر جا گذر کرد	خریدار هر کجا بودی خبر کرد
دکان حسن هر جا باز گردید	تمام شهر پر آواز گردید

زلیخا گرچه شد دیوانه عشق
 ولی از حسن بی اندازه او
 گرفته دهر راصیت جلاش
 بامید وصالش سرکشیدند
 سران مملکت در آرزویش
 تمام پادشاهان دوستارش
 خریدار جمالش شهریاران
 فرستادند از هر جا رسولی
 ز هندو کشمر و تاتار و خلخ
 فرستادند بر شاه زمانه
 بخلوتگاه آن سلطان عادل
 یکی از شاه چین دستور بودش
 یکی داد ارمغان از شاه توران
 ز شاهان هر یکی را ارمغانی
 به شه تقدیم کردند ارمغانرا
 که در هر کشور اورامیل باشد
 اگر آید بروم آن غیرت خور
 به شهر چین اگر گردد مکانش
 اگر آن مه مکان در شام گیرد
 به کشمیر آن صنم آرداگر رو
 اگر طالع شود در ملک خاور
 بدینسان هر رسولی داد پیغام

دلش لبریز از پیمانه عشق
 جهان پرگشت از آوازه او
 دل خلقی گرفتار جمالش
 جهان آوازه حسنش شنیدند
 زجان و دل همه در جستجویش
 شدند از شوق یکسر خواستگارش
 طلبکار و صالش تاجداران
 سلاطین الچیان با عقولی
 روان گشتند نزد آن پری رخ
 نخستین تحفه های بیکرانه
 بقانون ادب گشتند داخل
 یکی از کاشمر منشور بودش
 یکی انگشتر دست سلیمان
 که بودی خواستگاری رانشانی
 نمودند عرض پیغام جهانرا
 مهین بانو شه آن خیل باشد
 نهد قیصر ز خاک پاش افسر
 دو صد خاقان چین گردد غلامش
 دل خلقی از او آرام گیرد
 شه کشمیر گردد بنده او
 زجان گردد کنیزش مهرانور
 نمودند عرض حال خویش اتمام

زلیخا چون خبر گردید از آن راز
 که این اخبار غم بر غم فزاید
 خوشاگر قاصدی از مصر باشد
 براه مصر جان و دل سیل است
 نسیم از مصر اگر آید پدیدار
 در این اندیشه بود آن مه که ناگاه
 نشانداو را چه دل اندر کنارش
 بگفت ای ناز نخل نور رسیده
 خداوندان گیتی پادشاهان
 به سر شور و بدل داغ تو دارند
 رسولان آمدند از هر دیاری
 بگویم وصف هر یک از برای
 فتد هر کس قبول خاطر تو
 بهر کشور که گیرد خاطر راه
 شه مغرب سخن بنمود آغاز
 پدر آغاز گفتن ساز کردی
 پدر میگفت و او خود گوش بودی
 پدر لعلش ز صحبت پر گهر بود
 نبد جز این تمنا هیچ چیزش
 سخن از هر شهری فرمود سلطان
 چه خوش باشد حدیث آشنائی
 چه نتوان صورت دلدار دیدن

دلش چون مرغ بسمل کرد پرواز
 زمصر ار قاصدی آید خوش آید
 که عشق مصر یانم غم خراشد
 بعشق مصر چشم رود نیل است
 مرا بهتر بود از مشک تساتار
 پدر احضار بنمودش بدرگاه
 نوازشها نمودی بیشمارش
 سرور سینه و سرور دو دیده
 سران کشور و صاحب کلاهان
 تمنای گل باغ تو دارند
 بامید قبول از شهر یاری
 به بینم تا چه باشد مدعایت
 کنم او را بزودی همسر تو
 تو را سازم در آن کشور شهنشاه
 مه مغرب نمودی گوش دل باز
 زلیخا گوش شنوا باز کردی
 بیاسخ دادنش خاموش بودی
 ولی او را تمنای دگر بود
 که آرد بر زبان نام عزیزش
 ولی مقصود اصلی بود پنهان
 شنیدن از لب مشکل گشائی
 خوش است از دیگران و صفش شنیدن

پیام هر رسولی گشت اتمام
 زلیخا چون حدیث مصر نشیند
 چه از مقصود خود محروم گردید
 نمودش آن زمان بدرود و برخاست
 ز مژگان عقد مروارید بارید
 همی گفت ای فلک گردی نگو نثار
 ندانم چند سوزی از فراقم
 بمژگان گوهر شهوار می سفت
 مرا ایکاش مادر می نزادی
 چه ساعت بود کز مادر بزام
 نمیدانم حمل شد در چه طالع
 چه وقتی نطفه ام را عقد بستند
 چه روزی دایه نافم را بریده
 اگر روزی زمین را آب گیرد
 اگر از بحر موج آب خیزد

نه برد اصلا عزیز مصر را نام
 نمود از زندگانی قطع امید
 ز گفتار پدر مغموم گردید
 اگر چه دور آمد زود برخاست
 ستاره بر رخ خورشید بارید
 چو من گردی بدام غم گرفتار
 فزائی هر زمان داغی بدام
 همی از دیده خون بارید و میگفت
 نه پروردی نه دایه شیر دادی
 که در دریای محنت او فنادم
 کز آن طالع مرا شد عمر ضایع
 که از غم رشته جانم ببستند
 که در هجران شدم فرد و وحیده
 یقین مستسقیان را خواب گیرد
 و یا از کوه و بر سیلاب خیزد

نخواهد قطره ای در کام ماریخت

نیارد جرعه ای در جام ماریخت

مأیوس شدن زلیخا و رفتن بخواب و حضرت یوسف را

بار دیگر بخواب دیدن و آتش عشقش شعله ور شدن

بدل مهر و محبت از که دارم

ندانم روی صحبت با که دارم

ندانم با که باشد گفتگویم
 بدنبال که می گردد شب و روز
 عنان صبر از دستم رها شد
 گریبان سکوت چاک گردید
 غلط گفتم چه ابر نو بهاران
 از آن روزیکه غم را آفریدند
 باندام قبايش هست موزون
 بزیر آسمان و طاق اطلس
 ز عالم آن کسی باشد خبردار
 در آتش اوفتد همچون سمندر
 دلش لبریز خون مانند لاله
 ز سوز و ساز عشق و هجر جانان
 که ناگاه لشکر خواب از چپ و راست
 نه بسته دیده دیدی بار دیگر
 بر آورد از جگر فریادی و زاری
 بزد بردامن آن مه جبین چنگ
 قسم دادش بسحق ذات باری
 که نام خویشتن بر من عیان کن
 بکن رحمی که شیدای تو هستم
 خدیوا بر من محزون به بخشا
 بگو ماه کدامین آسمانی
 ز نوری یا که از خاکی سرشته

که را خواهیم که اندر جستجویم
 که هستم این چنین درساز و درسوز
 انیس و مونسم رنج و بلا شد
 دو چشمانم ز غم نمناک گردید
 روان سیلاب می سازم ز چشمان
 بقدر من قبايش را بریدند
 که از دیده بیارم هر زمان خون
 چه من درمانده نبود در جهان کس
 که نالد همچو نی از عشق دلدار
 ز عشق عارض و سیمای دلبر
 پریشان هر زمان چون بید واله
 سخن میگفت آن زار پریشان
 گرفت اطراف اورابی کم و کاست
 رخ ماه و قد رعناى دلبر
 خدنگ تیر عشقش گشت کاری
 کشیدش همچو جان اندر بغل تنگ
 ز روی عجز و درد رنج وزاری
 مرا آسوده از رنج زمان کن
 اسیر قد رعناى تو هستم
 به من اصل و نژاد خود بفرما
 بیان کن از کدامین دودمانی
 و یا غلمان نژادی یا فرشته

بگو ایماه برج نازنینی
 بگفتا بنده رب العبادم
 اگر چه مرغ قدسی آشیانم
 بدان از خاندان انبیایم
 تو داری ادعای عشقبازی
 کنی دعوی که بر من عاشق استی
 مکن مهر مرا از دل فراموش
 تورا جز من بعالم دلبری نیست
 به بی جفتی دل خود را رضا کن
 مجرد شو چه خورشید جهاندار
 نهان میدار کان شکرت را
 مبادا کس شکر نو شد ز کامت
 اگر در عشق من هستی گرفتار
 اگر داغ منت بر سینه باشد
 زلیخا چون از آن خورشید طلعت
 برقص آمد دلش از شادمانی
 دلی شادان ز خواب ناز برخاست
 فزون گردید دردش بیش از پیش
 ز نو گل کرد سودای جنونش
 بکلی عقل از او پامال گردید
 دگر ره شد به تیر عشق آماج
 نبود از ناله و افغانش آرام

تو خود شاه کد امین سرزمینی
 ز نسل آدمی خاک کی نژادم
 ولی از آب و خاک اینجهانم
 گلی از گلستان اوصیایم
 ولی سرگرم صهبای مجازی
 در این گفتار اگر خود صادق استی
 براه عشق من از جان و دل کوش
 مرا غیر از تو دیگر همسری نیست
 به عهد خویشتن با ما وفا کن
 زمن گنج امانت را نگهدار
 بکن محفوظ کان گوهرت را
 و یا اندازد اندر بند و دامت
 منت از جان و دل هستم خریدار
 مرا نیز این غم دیرینه باشد
 بدید آثار احسان و محبت
 چه دید از یار لطف و مهر بانی
 ز خواب ناز سروناز برخو است
 برون از خویش و بیرون گشت از خویش
 یکی صد گشت سوز اندرونش
 زبان ناصحنانش لال گردید
 تمام عقل و هوشش گشت تاراج
 بجان کنند نمودی روز را شام

سر شك از دیده چون سیلاب میریخت بجای اشك غم خوناب میریخت

آگهی یافتن پدر از دستگی زلیخا به عزیز مصر و جواب کردن رسولان را
و دادن پیغام به عزیز مصر

فلک تا چند سوزی از فراقم	فزائی هر زمان داغی بداغم
کشانى تابكى در بحر خونم	کنی آواره در دشت جنونم
بگو تاكى نمائی سینه چاکم	هلاکم کن اگر خواهی هلاکم
اگر باشد مرادت مردن من	بود قصد تو جان بسپردن من
کنونای بیمروت مردم آخر	زهجر یار جان بسپر دم آخر
سرا در آتش افکندن چه حاصل	چنین دشوار جان کندن چه حاصل
بمیرم گر بنا کامی تورا چه	بمانم و ربه بد نامی تورا چه
گمان داری مگر خونم بریزی	که با من اینچنین اندرستیزی
بدینسان بود احوالش دگرگون	دلش لبریز و مالامال از خون
نه خورد و خواب بود اورانه آرام	شبش چون روز و روزش بود چون شام
پدر چون دید چشم اشك ریزش	شد آگه از تمنای عزیزش
رسولان را به خلعتهای زرتار	مخلع ساخت دارای جهاندار
پس آنکه شه اجازت دادشان زود	بطور معذرت با جمله فرمود
که در باب زلیخا مهر آفاق	بود باشاه مصرم عهد و میثاق
نخواهم مهر آن یکدانه دختر	عزیز مصر را سازم مکدر
که این مطلب هویدا و یقین است	مقدم دست دست سابقین است

بخوان السابقون السابقون را	بقرآن فهم کن يستقدمون را
که نبود دست پیشین رازوالی	نباشد به ازین دیگر مثالی
تمامی دست و دل شستند و رفتند	رسولان لب فرو بستند و رفتند

آمدن نامه از عزیز مصر برای خواستاری زلیخا و اطلاع یافتن
زلیخا از جریان امر و شرح آن

که شد از هجر احوالم دگرگون	بیا ساقی بده يك جام گلگون
پیایی کن مرا لبریز ساغر	گشا از حلق بطخون کبوتر
که روز هجر را آرم به پایان	بساغر ریز از ان یاقوت رمان
که دارد روز و شب اندوه و ماتم	زلیخا را نمایم فارغ از غم
کنم دلشاد از وصل عزیزش	دلم سوزد بچشم اشک ریزش
ز سودای عزیزش سازم آگاه	رسانم قاصد مصرش به درگاه
زلیخا را گشایم عقده دل	رسول مصر را آرم به منزل
بمغرب گشت وارد شاد و خرسند	که چون از مصر دستور خرده مند
ز گفتار عزیزش کرد آگاه	زمین بوسید در نزد شهنشاه
زلیخا را نمود آندم خبردار	یکی از محرمان خاص دربار
خبر آمد ز مصر و از عزیزت	که ای قربان چشم اشک ریزت
بگلزارت گل نشکفته بشکفت	زشادی گوهر ناسفته ات سفت
نهان یاقوتش از انظار مردم	به بادامش نهان گردید انجم
عیان گردید مروارید غلطان	ز یاقوت ترو لعل بدخشان

ز خوابی کار او گردید مشکل
 ز خوابی گر پریشان گشت حالش
 همانا این مثل ارزنده باشد
 اگر راحت اگر رنج و ملال است
 خوش جائیکه از حق پر نور است
 بدر چون غنچه اش را پرش کردید
 به گیتی خواست سازد سرفرازش
 معین کرد دارای جهاندار
 بصورت همچو غلمان بهشتی
 همه از تیر مژگان ناوك انداز
 به تیر غمزه دلها صید کرده
 بسر هر يك كلاهی از جواهر
 برون از هر يك كلاهی يك طبق مشك
 هزار از لعبتان چین و ماچین
 هزاران از کنیزان پریرخ
 مكلل فرقشان از تساج زرین
 ز قوس ابروان و زقاب عینین
 مسلسل مشك چینی دوش تادوش
 بزیبائی تمامی همچو حوری
 بر عنائی چه سرو باغ رضوان
 بهشت جاودان را بدنمونه
 بهر کشور که بد رعنا جوانی

ولی شد از خیالی عقده اش حل
 بسامان آمد آخر از خیالش
 که آدم از خیالی زنده باشد
 چه نیکو بنگری خواب و خیال است
 هم از خواب و خیال نفس دور است
 نهال شوق اورا بارور دید
 مسلم شد به ترتیب جهازش
 هزار امرد غلام ماه رخسار
 بسیرت هریکی نیکو سرشتی
 همه دلبر همه دلدار و طناز
 دو صد دل را بدامی قید کرده
 گره بگشوده از زلف معنبر
 مطوق کرده کاخ از عنبر خشك
 همه مه طلعت و خورشید آئین
 بخوبی هریکی چون ماه خلخ
 بگردن هریکی را عقد پروین
 عیان از روی هر يك قاب قوسین
 مقوس تیغ هندی گوش تا گوش
 که می بردند از خوبان صبوری
 به شیدائی چو شمشاد پریشان
 که حیرانم دهم شرحش چگونه
 به هر گلشن که بودی نغمه خوانی

بهرجا بود يك زيبا كنيزى نكو قد و نكو روى و تميزى
 براى آن عزيز نور ديده فراق يوسف مصرى كشيده
 فراهم كرد اما خوب و دلخواه زهر آن بت بهتر ز صد ماه
 كه گردون گشت مات جاه و فرش
 فلك حيران از ان دستگاه و كرش

مأيوس شدن سران كشورها و پادشاهان از زليخا
 و پاسخ دادن پادشاه مغرب برسول عزيز مصر و وعده
 ازدواج دادن پدر زليخا بعزیز مصر

بياساقى كه از غم دل كبابم ز سوز عشق اندر اضطرابم
 كبابم كرده عشق مه جبينان هلاكم كرده شوق نازنينان
 بده از مهر يك جام نبيدم مكن زين بيش جانا نااميدم
 بده يك ساغر و بشكن خمارم برون آور ز راه انتظارم
 كه من دلالة بازار عشقم همايون بلبل گلزار عشقم
 نما سرمستم از آن آب گل رنگ كه سوى مصر خواهم كرد آهنگ
 زهستى نيست باقى هيچ چيزش بدل باشد تمنای عزيزش
 زليخا رادهم چون شكر و قند بزودى با عزيز مصر پيوند
 سخن پرداز خلوتخانه راز چنين از پرده بيرون ميدهد راز
 كه چون محروم شد از وصل جانان زليخا آفتاب كشور جان
 ز خود يكبارگى قطع نظر كرد ز تن جان و ز سر عقلش سفر كرد
 چنان از هستيش قطع نظر شد كه گفتى جان شيرينش بدر شد

بدل باشد تمنای عزیزش
 مسلم شد بر آن رأی منیرش
 به عزم مصر بگزیند شهنشاه
 دبیر کاملی با رأی و تمکین
 فراوان حقه‌ها از در مکنون
 بقانون ادب آن شاه دانا
 مدامی طالعت میمون و فیروز
 شراب سرخوشی دایم بجماعت
 تمام از جان غلام و بنده تو
 نهاده سر بعزم خـساک بوسی
 هزاران قیصر رومسی غلامت
 فزون بادت عزیزی بر عزیزی
 مگو دختر بگویی چرخ عصمت
 ز شوقش مهر و مه در اضطراب است
 ولی در برج عصمت او نهان است
 نشاید شمس را خواندن مثالش
 ولی در مغرب این باشد مستر
 فزون از چرخ او را هست مایه
 نشد با طره زلفش برابـر
 مگر دایه که او را پروریده
 مبادا بیند او را چشم کوکب
 که گیرد گاه گاه او را در آغوش

پدر چون دید چشم اشکریزش
 چه واقف گشت از سر ضمیرش
 که دستوری زدانا یان درگاه
 طلب بنمود از خاصان دیرین
 بدادش تحفه‌های از حد افزون
 پس آنکه نامه‌ای بنمود انشا
 که ای دوران بکامت در شب و روز
 نبیند دور گردون تلخ کامت
 سران مملکت افکنده تسو
 بدرگاه تو هر صاحب جلوسی
 فلک زد سکه عزت بنامت
 الا تا در جهان باشد تمیزی
 مرا یک دختری باشد به خلوت
 رخسار خشنده تر از آفتاب است
 درخشان رخ چه شمس آسمان است
 ندیده آفتاب هرگز جمالش
 که خور هر روزه از مشرق زندسر
 بدنبالش نگشته غیر سایه
 کسی جز چوب عود و مشک اذفر
 کسی جز آینه رویش ندیده
 نظر با ماه او را نیست در شب
 بجز زلفش کشیده در بنا گوش

شکر را لعل او بخشیده مایه
شب مهتاب بیرون می نیاید
بهنگام خرامیدن در ایوان
گذر هرگز نیفتد پای جویش
سران ملک او را خواستگارانند
طلبکارش شهان از هفت کشور
سرافرازان برای خواستگاری
سلاطین دول از شام تا روم
همه شاهان خریداریش کردند
نیامسد کس قبول خاطر او
ندانم خلقتش از خاک مصر است
همانا خاکش از آن سرزمین است
ز شوق مصر هر دم بیقرار است
دلش از اشتیاق مصر خون است
ندانم از چه شوق مصر دارد
اگر افتد قبول حضرت تو
اگر نبود قبولت بر عزیزی
شود او خاکروب خانه تو
چه این مطلب عزیز مصر بشنید
چه از الطاف سلطان گشت آگاه
شد از این مژده عزت بیشمارش
تواضع کرد ایلچی را ز حدیثش

بود نی شکرش پستان دایه
مبادا سایه از دنبالش آید
نبوسیده است پایش غیر دامن
مبادا چشم عکس افتد برویش
خریدارانش افزون از شمارند
هواخواهش همه از جان و از سر
بدرگاه آمدند از هر دیاری
یکایک از درش گشتند محروم
ز جان و دل هواداریش کردند
هوای مصر باشد بر سر او
که دایم سینه اش صد چاک مصر است
سرشتش از ازل زان ماعو طین است
که دایم دیده او اشکبار است
که او را بر سر آثار جنون است
بگردن از چه طوق مصر دارد
فرستیمش بزودی خدمت تو
کنیزان تو را باشد کنیزی
نماید خدمت کاشانه تو
سر خود را باوج آسمان دید
بچرخ از شوق دل افراخت خرگاه
بگردون شد کلاه افتخارش
سر از شرمندگی افکند در پیش

پس آنکه گفت با ایلچی مغرب
 سزد گرجان و سر ایثار سازم
 کیم من تا که گردم مایل او
 منم حربا و او خورشید انور
 ولی چون پادشاه عدل پرداز
 سزد تادر جهان من زنده باشم
 ازین لطفی که فرمود است سلطان
 نمایم سر قدم با دیده تر
 بمانند غلام زر خسریده
 نمایم سر قدم در حضرت او
 ولیکن مشکلی باشد بکارم
 بود با شاه مصرم الفتی تام
 اگر یکساعت از پیشش شوم دور
 بگو با شاه مغرب کان فرهنگ
 مراد در بندگی منظور میدار
 که من مجبور حکم شهریارم
 نیاید ظن بد در خاطر او
 ولی چون شه مرا دارد به منظور
 تمنا دارم از آن شاه عادل
 که توانم نهم پا را فراتر
 اگر خواهد شهنشاه فلك فر
 عماریهای زرین صد هزارش

که ای مجموع اوصاف و مراتب
 که سلطان کرده اینسان سرفرازم
 چه جای آنکه باشم قایل او
 منم چون ذره و او ذره پرور
 نموده مشت خاکی را سرفراز
 بدرگاهش غلام و بنده باشم
 بود واجب که منم از دل و جان
 شرفیابش شوم از چشم و از سر
 نمایم خاک او را کحل دیده
 برأی العین آیم خدمت او
 کزین مشکل ز سلطان شرمسارم
 ندانم چون شود آخر سرانجام
 مرا سازد ز تیغ قهر مقهور
 که ای برتر تو را از چرخ اورنگ
 ولی زین خدمتم معذور میدار
 تمام عمر خود خدمتگزارم
 که هستم من غلام و چاکر او
 که اندر خدمت آیم از ره دور
 مرا معذور دارد آن قویدل
 کنون از مرز و بوم ملک و کشور
 فرستم از برایش هودج زر
 فرستم با سوار بیشمارش

هزاران از غلامان تناری
 هزار از گلرخان چین و ماچین
 دوصد زیبا جوان ماه طلعت
 غلامان به از سرو قصب پوش
 کنیزان لطیف حور منظر
 نشانم جمله را اندر عماری
 خزاین از جواهر بیشمارش
 وزیران و دگر مستوفیان را
 رؤسان را و اعیان را تمامی
 روان سازم حضور شاه مغرب
 چه دستور خردمند نکوکار
 زمین بوسید و گفت ای معدادت کیش
 بود مستغنی او از سیم و از زر
 ندارد هیچ شاهی دستگاهش
 شکوهش نیست کمتر از سلیمان
 باطرافش بود دریای لشکر
 نشاید لشکرش کردن شماره
 ندارد شاه ما جز این تمنا
 غرض مقصود شاه معدادت کیش
 عزیز مصر ازین گفتار شیرین
 اجازت داد و بنمود احترامش
 چه شه در بندگی فرمود شادم

هزاران ترك خونریز حصارى
 برايش ميكنم فى الفور تعيين
 كه هريك بهتر از غلمان جنت
 كمر زرین تمامی حلقه درگوش
 بخوبی هریکی چون ماه انور
 چه مقبولند در خدمتگزاری
 مهیا میکنم بهر نثارش
 سران مصر و یکسر منشیان را
 یکایک را بعنوان غلامی
 اگر گردد قرینم ماه مغرب
 شنیدی از عزیز اینگونه گفتار
 شه ما دولتش باشد ز حدیش
 ز حد افزون بود او را جواهر
 ز گردون برتر آمد بارگاهش
 جلوسش را نباشد حد و پایان
 جلالش کرده عالم را مسخر
 بسود افزون سپاهش از ستاره
 كه گردد قابل کویت زلیخا
 نباشد جز قبول دختر خویش
 زمین بوسید و او را کرد تحسین
 که من از جان و دل هستم غلامش
 منش از جان غلام خانه زادم

پس آنگه داد برسلطان درودی

که بفرستد زلیخا را بزودی

ایضا در بیقراری کردن زلیخا و راز و نیاز عاشق دلباخته

با اندیشه‌های عاشقانه و راز مکتوم عاشق و تخیلات

جلوه ظاهر دادن بزعم عشاق

هلال ابرویش چونشد هویدا	به تیر غمزه‌اش افتادم از پا
چه دیدم آفتاب رویش از دور	گمان کردم بود گلدسته نور
قدش زد طعنه بر شمشاد موزون	که گویا سر زجنت کرده بیرون
تو گوئی خورده آب از حوض کوثر	که عقل از کف ربود و هوش از سر
برفتن کرد چون قصد اقامت	پیا میکرد صد شور قیامت
به پیش قد آن سرو دلارا	هزاران سرو قد افتاده از پا
کمند انداز ترکان حصارى	بفرقش يك طبق مشك تتارى
کسی را اندر آنجانست راهی	بغیر شانه آنهم گاه گاهی
نه خواهم دزد از نافش بپائین	که در حقم نماید عقل نفرین
در آن خلوت نبود اندیشه محرم	که از عصمت حصارى داشت محکم
کس آگه نیست زان کنزنهانی	بغیر از صاحب گنج معانی
میان باریک تر از هر چه گوئی	که در او می نگنجد هیچ موئی
نمودم موشکافی در میانش	به بینم از کجا جویم نشانش
در او از بس نمودم موشکافی	به نیمه موی خود آمد مصافى

ز سردست افشارش خموشم
 فلک چون گوی درمیدان عشقش
 دوساعد هریکی چون شاخ طوبی
 فرود آورده سر از بهر تعظیم
 ز هر کوب هلالی شد هویدا
 میان روز و شب دو بدر انور
 کشیده هریک از مغرب سواری
 نگفتم وصف حسنش را تمامی
 بگفتم آنچه را بودش موافق
 مرا گوید اسیر صورت است این
 نماید بیجهت رسوای عامم
 بیاساقی که مردم از خماری
 نما لبریز جام اشتیا قم
 بیاور زان شراب ارغوانی
 بیاساقی که روز وصل شد طی
 ز مشرق آفتاب من عیان شد
 دوباره روز وصلم را شب آمد
 شب آمد تا کنم اختر شماری
 شب آمد کز فراق روی دلدار
 شب آمد کز فراق یار جانی
 شب آمد تا کنم شب زنده داری
 ز شب تا صبح چشم اشگبار است

که رفت از کف عنان عقل و هوشم
 بسی دل خسته از پیکان عشقش
 ز شاخی چهارده کوکب هویدا
 از آنها نام حق میگشت تعلیم
 به پشت هر هلالی بدر پیدا
 هلالی را چه جان بگرفته دربر
 نموده شاه مشرق را حصار
 مبادا بشنود گوش عوامی
 که شاید در گمان افتد منافق
 اسیر صورت بی سیرت است این
 در اینجا نا تمام آمد کلامم
 هلاکم کرده درد انتظاری
 که من برگشته دشت فراقم
 که در پیری کنم عشق جوانی
 بزنی آتش بجان خسته چون نی
 عیان ناگشته در مغرب نهان شد
 همانا جان شیرین بر لب آمد
 کنم تا صبحدم من آه و زاری
 نمایم اشک غم جاری ز رخسار
 نمایم تا سحر اختر فشانی
 نمایم سیل غم از دیده جاری
 تو گوئی زاهد شب زنده دار است

کسی چون من گرفتار بلا نیست
 بلی هر دل که او بیمار عشق است
 خبر دارد ز سوز سینه من
 غم و درد من افزون از شمار است
 نخستین از وطن آواره بودن
 غریبی و گرفتاری بسیار
 ز یکسو بیکسی و بینوایی
 از آنها جمله بدتر درد هجران
 بهالم هر مرض دارد شفایی
 بیای خویش رفتن زنده در گور
 در آتش سوختن صد بار بهتر
 فکندن زنده زنده از بدن پوست
 جهنم با جمال او نعیم است
 اگر در دیر تر سایا کنشت است
 مرا گلخن شود یکباره گلشن
 گلستان بی جمالش پر ز خار است
 ولی من پیر خاکستر نشینم
 بمغرب ماه من دیشب نهان شد
 نگارم بی جهت عزم سفر کرد
 در اول بامن اورا بود میلی
 مرا بنمود با هجران گرفتار
 غم او زد شرر بر جان درویش

بدرد و رنج و هجران مبتلا نیست
 غم و دردش همه تیمار عشق است
 ز سوز سینه بی کینه من
 افزون از حد و بیرون از شمار است
 بغربت بیکس و بیچاره بودن
 جدا بودن ز احباب و زانصار
 غم مسکینی و هجرو جدائی
 شدن محروم از دیدار جانان
 نباشد درد هجران را دوائی
 بود بهتر که از جانان شوی دور
 که یکساعت جدا گردی ز دلبر
 نباشد سختتر از دوری دوست
 ولی بی روی او جنت جحیم است
 بهر جا یار من باشد بهشت است
 اگر سر برزند ماهم ز روزن
 خزان بی روی خویش نو بهار است
 جدا از آن جمال نازنینم
 صنوبر از فراقش چون کمان شد
 چه برق از پیش چشم من گذر کرد
 ولی آخر نمودم ترك، لیلی
 ولی خود کرد عزم سیر گلزار
 جدا بنمودش از بیگانه و خویش

بزنجیر محبت بسته پایم
 بد او را از محبت طوق آهن
 بزندان محبت داد جایم
 پس آنگه ریخت طرح بیوفائی
 جدا شد از من مسکین بزودی
 ندانم با که هم آواز گشته
 ندانم شمع دیوان که باشد
 ندانم با که باشد گفتگویش
 ندانم آن مه بروج نکوئی
 ندانم از دو لعل نوشخندش
 که می بارد ز لعل شکرینش
 ندانم کی زدستش جام گیرد
 که بنشسته است چون دل و برویش
 بدل مهر منش آیا زند جوش
 گمان دارم که اوبی یادما نیست
 ولی دلگیرم از آن ماه انور
 به پیغامی چرا یادم نفرمود
 چه میشد گرنگار دلنوازم
 گمان دارم خطائی دیده از من
 اگر رنجش ندارد آن دلارام
 بیا باد صبا بگذر از آن کو
 بجای این اسیر غم رسیده

که آن زنجیر را نتوان گشایم
 نهاد آن طوق را بر گردن من
 کزین زندان برون هرگز نیایم
 نمود از عاشق مفلس جدائی
 بر آمد از دل پردرد دودی
 که با او همدم و همساز گشته
 ندانم مهر تابان که باشد
 که بنشسته است امشب و برویش
 کرا حیران کند از بذله گوئی
 سخنهای ملیح و دل پسندش
 که می نوشد کلام انگبینش
 که اندر پهلویش آرام گیرد
 که باشد همه چه من افسانه گویش
 و یا گردیدم از یادش فراموش
 یقین دانم که بی مهر و وفا نیست
 که دیشب چون رسولش آمد از د
 زقید غصه آزادم نفرمود
 به پیغامی نمودی سرفرازم
 که در باطن چنین رنجیده از من
 چرا شادم نفرمودی و پیغام
 سلام من رسان بر آن پری رو
 بکن خاک رهش را کحل دیده

بگو با آن نگار سرو اندام
 تو دور افتادی و من خوار گشتم
 نمودی یار را بیرون ز خانه
 شدی با دیگری جانا مسافر
 نه دل دارم به بردیگر نه دلدار
 کنون می سوزم از نار فراقش
 برخ از اشک غم سیلاب دارم
 ز بس خون از بصر گردیده جاری
 گمانم خاک غم را چون سرشتند
 چه نقاشی از لزدن نقش تصویر
 فلک تا طرح اندوه و الم ریخت
 چه آمد خامه ماتم به تقریر
 غلط گفتم که نه لوح و قلم کرد
 گرا و چشم طمع پوشیده بودی
 همه اولاد او آسوده بودی
 ولی از خوردن یکدانه گندم
 چه نفس خود بگندم آشنا کرد
 و گرنه مرغ قدسی آشیانه
 بیاداش و جزای ترک اولاد
 سرو پاگم نمودم اصل خود را
 جدا از یار و محروم از وصالم
 چه ماهی غرق بحر اشتیاقم

که افکندی مرا چنین صید در دام
 جدا از طره دلدار گشتم
 تو خود گشتی بدنبالش روانه
 به بیت الحزن من گشتم مجاور
 شدم از آتش هجران گرفتار
 گرفتارم بسدرد اشتیاقش
 نه روز آرام و نه شب خواب دارم
 نباشد خواب را آنجا گذاری
 طلسمش را بنام من نوشتند
 ز خاک غم گلم بنمود تخمیر
 مرا بفرق خاک رنج می بیخت
 بنام من قلم بنمود تحریر
 مرا بایم گرفتار الم کرد
 بعالم دیده را نادیده بودی
 گر از گندم نظر پوشیده بودی
 نمودی خویش را یکبارگی گم
 مرا بارنج و هجران مبتلا کرد
 نمیگشتی اسیر دام و دانه
 شدم آواره از فردوس اعلا
 نجویم روزگار وصل خود را
 که گوئی طایر بشکسته بال
 گرفتار غم و رنج و فراقم

از آن روزیکه دور افتادم از یار	جدا گردیدم از درگاه دلدار
دمی راحت نبودم در زمانه	شدم تیر ملامت را نشانه
میان انجمن رسوای اویم	همیشه واله و شیدای اویم
نمایدگاه گاهی خود نمائی	پس آنکه افکند طرح جدائی
دوروزی رخ نمود رخ نهان کرد	مرا آواره کون مکان کرد
بسوزم روز و شب اندر فراقش	ز اشک دیدگان جویم سراغش
کشم از سینه آه آتش افروز	که امروزم بود بدتر ز دیروز

ز عشق و هجر آن محبوب جانی

بگیرم روز و شب مانند فانی

اشاره بار دیگر به تولد حضرت یوسف و گفتاری چند در عدم
موفقیت برای اتمام داستان یوسف و زلیخا و فرارسیدن مرت
سراینده این داستان

بدل دارم بسی راز نهفته	که گردد بعد ازین چون در نهفته
مرادم بود کز انعام یوسف	جهان را پرکنم از نام یوسف
که ماند یادگار اندر زمانه	ازین مسکین به آثار و نشانه
چنین فرمود استاد سخن سنج	که بودش در خزینه از گهر گنج
که چون یوسف تولد شد ز مادر	ز کنعان شد عیان خورشید انور
برآمد آفتاب صبح امید	کلی بشکفت از گازار توحید
معین تا با آدم نسل در نسل	به پشت سی دوم می شدی وصل
در اینجام قصدم زان نازنین است	که نامش فیض بخش عقل و دین است
بار سال رسالت بی تکلم	ز آدم بود یوسف پشت هشتم

گل نو رسته مشهور آفاق
 که چشم روزگار هرگز ندیده
 نهالی سرزد از گلزار یعقوب
 ز دیدارش دل یعقوب خرسند
 که گر دریا صدف بسیار دارد
 گهرتاحشر اگر آرد بیبازار
 همین يك گوهر اورادر صدف بود
 اگر بحر نبوت گوهر آرد
 میان انبیای حی سبحان
 به گلزار نبوت طاق آمد
 رخس نیکوتر از مهر درخشان
 بمانند جمالش خور نباشد
 کمال و حسن و زیبا و نکوئی
 به یوسف ختم آمد در زمانه
 سخن نتوان کس از زیبائیش گفت
 بسان طبع سرشار مقدس
 که در فقر و پریشانی سخن گو
 که بعد از مرگ او عامی و عارف
 که بحر معرفت را بوده غواص
 ولی افسوس عمر نازنین طی
 خزان گردید گلزار جوانی
 اجل آواز خوانشد همچو چاوش

ز گلزار رسول الله اسحق
 بغیر از قصه‌ای از وی شنیده
 که روشن شد ازو دیدار یعقوب
 نمودی روز و شب شکر خداوند
 صدفها جمله گوهر بار دارد
 نیارد همچو او دیگر گهر بار
 که گوهرها همه پیشش خزف بود
 دگر مانند یوسف می نیارد
 نکوئی ختم شد بر ماه کنعان
 ازین رو شهره آفاق آمد
 قدش شیداتر از هر سرو بستان
 به جز مهرش دگر در خور نباشد
 سخن سنجی و علم و نکته جوئی
 که وصفش در جهان باشد فسانه
 و یا در وصف و در رعنائیش گفت
 نیامد زیر این نه طاق اطلس
 شود اما بدینسان خوب و نیکو
 چه خواند از ضمیرش گشته واقف
 به بزم عام و اندر مجلس خاص
 مرا گردید و آمد موسم دی
 گذشت هنگام عیش و شادمانی
 مرا شد بلبل گفتار خاموش

بماند اندر دوات غصه خامه
 ز کجگردي اين چرخ بد اختر
 که هر کس خواند اين اشعار شیرين
 نه بندد بعد از اين دل بر زمانه
 هر آن کو بر زمانه دل به بندد
 که دل بستن بر اين دنياي فاني
 بگفتم گفتني ها بهر ارشاد
 کنون بسپارم اين اوران و دفتر
 به فرزندم يدالله نکو خو
 اگر چه کودک است و نو رسیده
 بخردی مام خود از دست داده
 قريباً بي پدر ميگردد از غم
 فلک بر او بگيرد سخت و دشوار
 ولي لطف خدای فرد سبحان
 کشد بر زیر پايش رخس اقبال
 نساید ضبط اوراق پدر را
 دهد اندر کف ارباب دانش
 ز نور معرفت آگاه گردند
 کنند از اين فقير خسته دل ياد
 بهر مجلس که اين ابیات خوانند
 پيای چنگ و ساز و بربط ورود
 ز بي نام و نشان بر کف نشانی

نشد اتمام از من اين چکامه
 به پيچيدم کنون اوراق دفتر
 کند تحسین بمن بر چرخ نفيرين
 که عيش و شاديش باشد فسانه
 پشيمان گردد و بر خود بخندد
 خلاف عقل باشد گسر بدانی
 که عمری پند بگرفتم ز استاد
 که بنوشتم باشک ديدنه تر
 که باشد روی اميدم سوی او
 فراز و شيب دنيا را نديدده
 ز بي مامی چه نخل از پافتاده
 بگردن افکند دستار ماتم
 کند او را یتيم و بيکس و خوار
 بزودی سازد او را شاد و خندان
 بسی روز و بسی ماه و بسی سال
 سخن های به از سيم و گهر را
 بدست عارفان نکته دانش
 انيس دلبر دلخواه گردند
 که تا گردد روانم در لحد شاد
 نهال دانش و عرفان نشانند
 بسآواز حجاز و صوت داود
 بجويند از مقدس شاه فانی

«پایان»